

لَوْلَا نُشُورُ

بعد الحمد و الصلوة بدانکه در وجود هر بشری هیئت انسانیست
 موجود است و لیکن بحسب استعداد و قابلیت تفاوت در خلقت
 و تمایز در اوصاف لازم وجود است در حد عروج و کمال اشرف
 موجودات و در مقام تنزل و انحطاط اخس کمونات بشمار میرود
 اما خلقاً الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه انحل سافلین و چون
 وجود مطلق بنور جلال و ظهور جلال در مظهر و مرایا متجلی است که
 فرموده است کُنْ کَرَّ اَفْخِیْفا فَاجِبْتُ اَنْ اَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ
 لَکِ اَعْرِفَ

وجود من تو هست و ظهور تو از من است و هست نظمه لولای لم اکن لولاک

بدین سبب است آدمی که رشتۀ از رشحات انوار جلالیه و جلالیه الهیه است
 در هر حال ظهور و تجلی را طالب و ترقی و تعالی را جالب است هر که را
 را که سعادت علم یار و دولت عقل مددگار شد اخلاق جمیده را
 تحصیل کند که بدان وسیله خود را بنور معرفت رسانیده و با علی ج
 و ارفع مدارج بالا رود که لا عین رأی و لا اذن سمعت و لا خطر علی
 قلب بشر و انسان عالم عاقل کسی را گویند که قدر خود را دانند و گویند

خود را شناسد و عمر را بفضلت نگذرانند تا خود را بآن مقام رساند
که العالم من عرف قدره و ایضا فرموده اند رحم الله امرأ عرف قدره

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| بشناسد قدر خویش که پاکیزه تر از تو | دری نداد پرورش این نیکوین صدف |
| عمر تو گنج و هرفش از وی یکی گهر | گنجی چنین لطیف کن ای کجای تلف |

و اگر کسی را نعوذ بالله شقاوت نگیرد و قساوت دریابد و اخلاق
رفیله را که لازمه طبیعت است دارا گردد و او را از مرتبه انسانیّت
دور و از درجه آدمیّت محو گرداند و بمنزل حیوانیّت و جایگاه سعّیّت
بجشد و در تن او لئک کالانعام بل یضلّ بهم بحد و ضلالت ابدیت
بخرد و آنکس چگونه بمقصود نائل و گوهر مراد را حاصل گرداند و از علم
و عقل که نتیجه خلقت اوست بهره یابد

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گوهر معرفت از کان جان دگر است | تو تماز گل کوزه گران میداری |
|-------------------------------|-----------------------------|

و آن اخلاق حمیده که آدمی را بمقام انسانی و غایت مقصود عرفانی
میرساند خارج از شمار است که الطرق الی الله بعدد انفس الخلق
و نعمتی است دور از احصاء و این تعدّد و انعمت الله لا تحصوها یکی از
نعمتهای آیهیه که در سبکست اخلاق انسانیّه منسلک بشود. شکر است
بلکه یک قسمت از این را شکر قرار داده اند که فرموده اند

الایمان نصفه، اصبر و نصفه، اشکر و اداء، شکر نعمت موجب یاقوتی نعمت
و فایده آن عاید شاگرد گردد و من بشکر فائز باشد شکر لطفه و من کفر
فان الله غنی حمید و هر چیز را که منعم حقیقی از عطایا و بلا یا بر بنده عطا
فرماید و آن بنده را در آن عین ضایع باشد شکر آن بر بنده واجبست
و گوهر گران بهای شکر در کتب تصدق و جود یافت شود و قلیل من
عبادی تشکور و کمتر شنی را که از برای آن کوهر شین قرار داده اند
الطهار و اخبار از نعمت است و استنار آن کفران آن نعمت گفته اند
فاما بنعمه ربک فحدث و بدین جهت از ذکر نعمت که شکر نعمت است
احدیر املامت نمیتوان کرد

لذا این فقیر در گاه و بگاه رویاه کمی از هزاره اندکی انبیا
از نعمتهای پروردگار و مواهب کردگار را انحصار میدارد و نماید
ماند و شکر گذارد و از استنار آن کفران نور زد

شکر نعمت انور کن کند | کفر نعمت از کفت سیر کن کند

تولد هم در روز سوم شعبان المعظم مطابق با روز ولادت با سعادت جرج خدا
حضرت سید الشهدا حسین بن علی ریحی و ارواح العالمین له الفداء و قصبه
اصطهبانات فارس واقع شده در سال هزار و دویست و نود و شش هجری

و تا کنون که رجب المرجب هزار و سیصد و چهل از هجرت میگذرند سنین
 اربعین اول را طمی کرده و در آخر منزل چهارم اربعین دوم است بمینا
 تولد در آن روز شریف و جهانی دیگر پدرم بمیز حسین علی تسمیه ام داد
 ولی معروف بمیرزا علی و موصوف بمعین الشریعه شدم بصره فی الله
 بعیوب نفسی چهل یومی خیر امن می سپردم مرحوم المغفر الحاج میرزا
 محمد قزوینی الواعظ الاصلطه بانای شیرازی الذی منی آن یقال فی وصفه

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| یا سألنی عنه لما جئت سلمه | الا هو الرجل العاری عن العاری |
| لوجسته لرايت الناس فی جل | والله هر فی ساعته الاض فی |

حشره الله مع من یؤا له من الائمة الطهاره

پس از نعمت خلقت بصورت انسانیت از صلب چنین پدر والا
 گهری و استواء اعضا و تمامت جوارح از زمان قطام تا این ایام
 و قایع پیش آمد را بشیر در خاطر حاضر و در آنها کما و کیفنا طر و بر آنها
 رقم فیه اموشی صادر نگشته از هفت سالگی آنچه را که از درون
 ادبیه و عریه از محلم آموخته یادم و بتذکر آنها شادم قصاید و غزلیات
 شعرای عرب و عجم را هر چه ملحوظ افتاد محفوظ و بتذکار آنها محفوظ
 اغلب اشعار مربوط را علاوه از صد بیت و مدت بجماعت فوه حافظه

مطبوع نمود زمانی اوقات را صرف صرف و اوانی مخو^ن کرده بدایع معانی^ن
 معانی بیان را حاصل و باصول مسائل فقهیه و دلائل اصولیه و اصل در حیات
 و ممات پر بیشتر سپهر فرموده زیارت اماکن مشرفه و قبور ائمه طاهره^ع
 و مقابر اولیاء و علماء و عرفاء را کمر دراک نموده امید است که این
 بی بضاعت و ارامی استطاعت شو و مناسک حج را بجای آورده
 و آستان مقدس نبوی^ص را تشریف نماید و اغلب این دعا را میخواند
 اللهم ارزقنی حج تیک الحرام و زیارة قبر نیک^ع امید است که بجا
 مقرون گردد و خدمت بزرگان از علماء و محققان از عرفا و مدققان
 از حکماء و اعیان از ادبای هر مکان کرده و از هر که ام بهره و
 نصیبی دیده و فمیده و شنوید و دولت و ملت را نشست و برخاست
 کرده و با آنها گفته و شنیده هر که ام بهوائی مرهون و بخیلی نقون
 کل حُرَب بما له بهم فرحون بمضمون میراث پدر خواهی علم پدر آموز
 سالی چند است که منسیر بالا رفته و بر آن مقام اعلی یا نهاده و
 آن منصب عالی را دارا شده و مدت زمانی در حیات پدر احترام^ل
 اقتصار بحديث شریف من بکی او ابکی او تبکی^ع حَبَّتْ لَهُ اُجْرَتُهُ^ع
 بعد از وفات او ناظر را بمواعظ و نصایح و خطب و شرح احادیث و اخبار

گویند شاید در عهده باشد که یک سال متوالیاً روزی سه ساعت بدون براحت
بجست از محفوظات خود در یک مطلب رشته سخن را بکشد و تکرار نکند
نمود بانه اگر مصداق تأمر و نه الناس را ببرد و نتوان فهم کرد و یا مضمون

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| و کم واعظ لم یعط بمقابل له | و با دیگران بی خود و بوجیل |
| و غیر تقی یا مرا الناس بالتقی | طیب یاد می آید الناس بهیول |

و اغلب اتفاق افتاده در هفت ساعت هزار بیت نگاشته و بخوبی شسته
در جمع مال دنیوی و عت و در روز هفتم نگاشته و در قوه داشته
رضینا من الله نیا بقوت و شکر و شربت به ماء کوزه مشک

بهیچوقت در صده شهر آشوبی نیامده تا شهره شهر کرد و الشهره آفة
را کنار و انجمول را خور اختیار نموده و از اخلاق نفسانیة احدی را
جز علام الغیوب و ستار العیوب خبری نباشد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بر آستانه میخانه کمر سری بینی | مزن پای که معلوم نیست نیست او |
|-------------------------------|-------------------------------|

اول شعر را که گفته در سن پانزده سالگی در ارض اقدس و مشهد مقدس
در مجمع جمعی از اهل ادب این با معنی معروف خوانده شد

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر تور اوسترس است |
| گفتم که الف گفت و گریه میگو | در خانه اگر کس است کجرف است |

فقیر از مضمون آن خوش آمد و دست دوشتم جوابی گفته باشم گفتم

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| ای دل چو تور اوصال جانان هست | زین پس تو این عالم امکان قفس است |
| خود را نفسی سان بجا حب نفسی | هر چیت پس است دان آن کمنفس است |

از آن زمان گاهی قطعات و رباعیات گفته و در افکار را مشقب مضامین
سفته و در تاریخ کوئی تسلطی پیدا کرده که شاید مقصود را عیناً از پرده
مغایبون آورده و قطعاً قی را که من البدایه الی التهایه بیتاً و مصرعاً
تمام در تاریخ بوده بسیار گفته حمد میکنم خدا را که تا کنون مدح من لایق
المدح و ذم من لایستحق الذم که از کبائر شمار میرود شعاری
خود ساخته و بدین سبب منظور نظر اهل دنیای دون که الشعراء و شعیبهم
الغادون نیستیم در او انی که اخلاق ابناء زمان در هم مل و ایدان
بهم و اسباب جنگت بین الدول فراهم آمد سوء اخلاق در اهل عالم
ایران بیشتر از سایر بلدان مشاهده شد هزار و دویست بیت در
عربی و تعریب بطرزی غریب و اسلوبی عجیب گفته و شرحی مبسوط
که علاوه از بیت هزار بیت است در مدت دو ماه بر آن نوشته و
مدون نموده آن کتاب دارای اخلاق طبعات اهل ایران است
توانگفت دوره اخلاق را شامل و تربیت نوع انسا را کافله محسوب

بر اویات و جزافی و صناعات و لغات رجال و احوال پاره از حیوانات
و نباتات و جمادات و چون طبقات مردم را منقسم بر ده طبقه نموده
و هر کدام را از راهی بحلیه و تدبیر در تحصیل معاش در کسبی و خیل نموده
لذا آزار به مان آن موسوم نموده علی الظاهر هرل مناست و در باطن
مواعظ و نصایح را بر زبان خوشی و اراست بیشتر از ادب و ارباب
کمال دیده و پسندیده و تقریظ بر آن نوشته مختصری از احوالات خود
را در آن نگاشته

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| بنفسی کتاب حاز کل فضیله | و صار لتکمیل السیره ضامناً |
|-------------------------|----------------------------|

امید است که بعد با مطلوب و مطبوع گردد و آخر الامر در این و آخر
بواسطه تنفر از اخلاق رذیله مردمان دوزخ و اشخاص نبون که در این
دوره خرب و دورنی و دروغ گوئی نیانند و بگویند در وطن طبیعت با کسی نماند
و در غربت بچیزی مشغوف نشد و از مولات و موزیات و لطایف
و صدمات و مصائب وارده و نقص در اموال و انفس و ثمرات
و علت و قلت از معاشرت رنجیده و غلت گزیده در زانو خمول
صبور و حمل و بنحو مشغول و بگذرانند که مستهای مال است موصوف
اگر چه گاهی در میان جمع ولی دل جای دیگر است و نیار اسرا بی دیده بی



بود و بودی بی نو حیبه الطمان ماء الا وهی المتصدیه العون و حاجت
 المحرون و الماتة النحون و الحجو و الکنود و العسود و الصدود و الحیود
 المیود و حالها انتقال و وطا تها زلال و غها ذل و جد با هزل و علو با
 سفلی خداوند عالم جل و علا از مواهب سنیّه و عطایای بیبیّه خود آنچه
 را که قابلیت دید و اطرُق موهومات را بر و لم بست و ابواب معلومت
 را گشاد از مردم دنیا در طال و در همس حال بخدای خود و انکال دار
 فکراً له ثم شکر له

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم |
|---------------------------------|-------------------------------|

در ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۳۸ در شیراز بواسطه اینکه نفس را
 شغلی لازم و بمصدق نفسان تم تشغلا شغلتک ناچار باید آمدم و رفت
 کرد و ایام ولیایی مستبر که رابطالت و غفلت میسر برد و فرار از آن
 کار را دوست داشته که جوهر مکنونه حقایق و معارف و لسانی
 مخزون و دقایق و عوارف را که سالهای دراز با عجب و نیاز بدست
 آورده برشته اشعار معقود و بسکات ابیات منضود دارد و بیاوردگی
 بماند و در گرمیه و اجعل لی لسان صدق فی الاخرین کرم آید که زاده
 طبع از نثر و صلب بقی و او فی دانند و تا آن آن تخلص که شیوه شاعری است

نداشته و چون تخلص را نسبت بسطانی طاهر آورد باطنایا ولایتی دهند
متخص احوال و اخلاق خود را بکلمه جامعۀ اطلاق کنند و این فقیر خلاصه حال
خود را بر فقر و فاقه بدرگاه غنی مطلق ندیده از این جهت تخلص را

(فقیر) آوردم

یک شمه ز فقر خویش اظهار کنم | چند آنکه خدا غنی است من محتاجم

و در پیروی بزرگان مردان بزرگی و مردی دیدم در بحر و قافیه شیره
از قنای شیخ آگاه شیخ مصلح الدین استاد و الایتہ سعدی شیرازی
قدس سره شمس المله و الدین محمد خواجه حافظ شیرازی نور اللہ مضجعه
دویدم بسیاری از غزلیات آن دو بزرگوار را درے متابعت کریم
در وقت سحری غل معروف را که شیخ ره فرماید

آن شکر خنده که پرئوش دانی دارد | نه دل من که دل خلق تجسانی دارد

(خواجه فرماید)

ستا به آن نسبت که موی میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آفتی دارد

(فقیر گفتم)

عاشق آن نیست که شوری فغانی دارد | عشق در سر دل جانی نشانی دارد

بعد از اتمام خیال افنا دم که غل خود را موارنه کنم بدان دو غل پس از

خواندن غزل خواجه بدین دو شعر رسیدم

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| با خرابات نشینان کرامات ملا | هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد |
| مدعی کو برو و نکته بجا فطرتش | هلاک ماسیه زبانی و بیانی دارد |

خجالت کشیدم که چرا آنخیال را بنحو دراه وادم و ترک اہتمام در جواب
کردم و اگر احياناً مطابق گفته باشم جواب نیست و متابعت است

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| لکن متابعه الاسلاف فيه كما | كانوا فقدر ما قد كان في طلي |
|----------------------------|-----------------------------|

در مدت قلیلی غزلیات کثیره که مطابق با بحر و قافیہ آن دو بزرگوار آمده و
و آنچه را که مطابق با طبیعات شیخ سعدی رده شده مرتب و مدون کرده

موسوم به **کنج فقیہ** نمودم و این بیت ابدیہ از طبع خود نمودم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| آخر از کنج و لم گشت چنان کنج نهان | پس گدما که ز مشکین قلمم پا بودم |
|-----------------------------------|---------------------------------|

و در تاریخ اتمام آن دہان را بدین باغی گشودم

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ما کر چه فقیریم و لیکن در ما | کنجی است نفیہ از صفات اسما |
|------------------------------|----------------------------|

اسماء و صفات چون بنام آوردم **شد کنج فقیر اسکار از ما**

در ماه شعبان سنہ مزبورہ در بکر و زبجر الا برار امیر خسرو دہلوی قہ قہ سرہ

را کہ بزرگان از عرفا جودا دہ اند جوابی کہ اشعار آن مصہابق با ششم

علی^{علیہ السلام} است و اہم و آنرا بنحیۃ^{بہت} التور کہ مطابق با بیان سارا است خواندم

و در آخر آئناه و ترجیح که خالی از غایب و بدایع بعینه نیست گفتیم در اوایل
 رمضان المبارک آن سال در دور و ز ساقی نامه که بعد و شش^{۳۵۳} اولیاست و مناسبت
 آن سر حلقه ایمان را و ارا و مطالب را باب عرفانزگو یاست برشته نظم
 آوردم و نام نامی آنرا که مطابق است یاسنین عمر و سال تولد^{۱۲۹۶} م که
^{۱۳۴۶} **جام خجانه** باشد نهادم که کلمه جام^{۴۴} احوام^{۴۴} و خجانه ایام تولد^{۱۲۹۶} است
 خداوند عالم آنرا از او مساعد و وسیله سدا و طریق رشاد م قرار دهد
 بسمه و آله الاطهار امید صادق و رجا و اثنی چنانست که ناظران
 و خوانندگان بعین رضا و انصاف دور از جو و اعتساف در آن نگردند

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| و عین الرضا عن کل عیب کلیمه | و لکن عین الخطیبه المسایه |
|-----------------------------|---------------------------|

و گوهر سبحان در افکار ابکار آنرا که کائنات الیاف و المرحان است
 جهان تیجان خواهند داشت

| | |
|-------------------------------|-------------------------|
| از جوهری که خون جگر خورده است | قیمت پیرس لعل درخشان را |
| در نه جگر فروش چه سید اند | قد و بهای لعل درخشان را |

و اگر بزرگان از سخنان^{۱۳۴۶} ایشان^{۱۳۴۶} زلت دلغشی در آن سینه قلم عفو و عفا
 بر جرائد آن کبشند و خرده بر خردان^{۱۳۴۶} نچیزند چرا که شهد الله مقصود بیان حال
 و تبیان احوال بود نه شعر گفتن و در قفای قافیه رفتن و خود را عرضه عرض

قرار دادن و با تجنیس و تلمیض ایس و رفیق شدن

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| کویدم مندی شخ بدیدار من | قافیه اندیشم و دلدار من |
| قافیه دولت توئی درش من | حش نشین ای قافیه دیش من |

و حررتانی یوم الثانی عشر من شهر رجب المرجب

سنة اربعین و ثمانه بعد الالف

من الهجرة

تمتة محمود





بسم الله الرحمن الرحيم و نستعين

| | |
|---|--|
| <p>اول مسكار نام اول بجا خالق بچون و چن هر كس و پريز خلقت عالم كند بخلقت آدم صورت زيبا و دد تربيت روح صورت و معني نهفته است آدم داوه بگفتار راه معرفت خود اينيه و صف از براي ذات فرت جهد از اديكسند قطع منازل پره روی می است بجا هر با ط نيج ما اثر بر سه و كاء سلطان</p> | <p>يكه خداي كنه خود نيافته همتا رازق بي عقل بپند هر دم و هر جا خلقت آدم كند بصورت زيبا روح فسه و د آور دز عالم بالا كرده ز آدم پديد منطق گوياء كرده ز رفتار سرخوش هودا تا بمسمي بسند از ره اسما باز با ويونه مرحله پيا ير تو نوروي است مخفي و پيدا كنج نهانتي نمت در دل دانا</p> |
|---|--|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| نور پدید آورنده از گل تیره | روز هویدا کننده از شب طبع |
| او دهد از نیشش هر شربت نوشین | او کند از خار خشک دانه خرم |
| او کشد از پشته هزار چو نمود | او دهد از قطره هزار تن آسا |

بار خدا ای منم قبر سیه رو
در گذر از من تو ای غنی توانا

| | |
|--|---|
| نور خدا روشن از جمال محمد ^ص | سر خدائی عیان ز آل محمد ^ص |
| گشت عیان صورت صفای عیانی | زائینه ذات بی شال محمد ^ص |
| جلوه کنان هر طرف بقا می زیبا | عدل خدا شد با عدل محمد ^ص |
| کرد جهانی پُر از مکارم خلافت | خوشه از خرمن خصال محمد ^ص |
| در فلک آفاق آمده تابان | سایه نشین است در طلال محمد ^ص |
| هر مه نو صورت کمال گنج د | انگردد از صورت کمال محمد ^ص |
| ارض و سما هر دو خاک و گرد و غبار | آنکه بود پیر نوال محمد ^ص |
| حجت بر حق علی عالی اعلا | کاشیده دانا سی حال محمد ^ص |
| بعد علی باز ده امام حشبه | شربت جان بخش از زلال محمد ^ص |

بار خدا ابرسان بکافم قصه
لقمه از سفره نوال محمد^ص

گر بگری تو موبک آن پادشاه را
 کس نه بد بردر آناه خسته گهی
 بر در گهی که مهر و مه از دره کمترند
 آنینه که صورت ایجا عکس است
 راه از برای منزل مقصود حاجت است
 گر یوسفی بجلوه در آید ز قعر چاه
 ما را نماند در طلب او سری و گری
 در حیرتم که اینهمه در حیرتند و باز
 در راه خیر کوشش مرو و ضایعی
 در راه عشق جز بطریق یقین مرو
 گری دی چو خاک مرکب هر یک سپاه را
 هر چند خاک است راه کند مهر و ماه را
 وانی که چسبیت مرتبه خاک سیاه را
 بر روی خود نیافه زنگنه نگاه را
 مقصود ما کجاست که جویم راه را
 سهل است اگر بیدیه کشی خاک چاه را
 تا بر سر آوریم ز دولت کلاه را
 هر کس رساند بار خود آن بارگاه را
 او خود همیشه خیر دهد خیر خواه را
 گمراه شود که کرد یقین اشتباه را

گر لطف دوست شامل حال استی
 خوش باش اگر توبه نیاری گناه را

مشتبیرم خاص خود در سینه بودم عا
 ریش تنور چون قمر مویش سبب چون سبک تر
 تاروی او را دیده ام از جان خود پاره ام
 هر ساعتی با بیتی خاطر مباداشتم
 گز در آه دلبرم در سن برید آرام را
 گوئی ششم من مگر آورده صبح و شام را
 که جان شکامی رود من باقیم آن کام را
 تا آنهم شد جلوه که شکستم آن شام را

| | |
|---|--|
| <p>هر کس که اندر پی قند آناه سرو اندام را کان شش نسیم خوش نفسش میر و پام را در نه کجا دارد نظر آن بختی که هرگز خام را آخر ز جان جاستم تا دیدم آن اقدام را تا چشمش دید می شکستی هر جام را فردا اندام چاکسش آید نام را</p> | <p>نی چشم بر ماهش بودنی سرو در آتش گرد وصل او دار می بر زلف اشو و تیش بکهرش باشد که رسوز و در ایا ناسب اول من از جان خستم تا میقدم با من هر دم زانده غمی از می اشد خرمی امروز با دیدار او روزی چو نور و بوم</p> |
|---|--|

نام فقیری ب سرم تنگ است نام دیگر
 کی تنگت بر خوره ده که کین نام

| | |
|---|--|
| <p>بر دل من کن نظری از وعا بگذر از این شیوه برای خدا در بر ما از ره رحمت در آ بر سر این بخیران جسم یا بر یکپایم و و باشد هوا در دلتورا هیچ نباشد دوا در نطفه خلق نباشد دوا جان چه بود تا کمند من خدا</p> | <p>ای بت من ای فخر خفا جو رو جاپیته دیرین تست بر همه از راه گرم بگذری میروی اندر همه جایی خبر کس نشنیده بهمان تا کنون گر چه مریضی نه دار و طبیب لیکت بهل کردن بیمار را ای که بکس غمزه بر می دین</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| سلسله موی نخندی پیش جان بلب ما و تو کرده نهان هر گری را بجان قیمتی است سنگ شکرش تو بسته کمر تشته دیدار تو را تا بچند سوختن ساختن اندر بلا | خیل اسیران بکند از قفا در لب نشین خود آب بقا گو هر دندان تو را جان بها دسته گل از تو دیده بقا سوختن ساختن اندر بلا |
|--|--|

بر سر راه تو نشسته فقیر
در ره هر پادشاه آید که

| | |
|---|---|
| بیار جامی و بستان ماز من یار ز جان طول شدم و ز جهان بیاس مرا که دلق هوا و هوس ندارد بخاک میکوه آنکس که سرفرو دارد طبيب در دخیل پیروی نیست هوای ما و من ایل تو را بخاک نشاند ز پای خلطت این شته هوا بردار توان شکست بیک سنگ شیشه لیکن بقطره زمی تلخ کام شیرین کن | که بجز خیال ندیدم حیات نیار که صحبتی کنم امروز جام صبار کشم بد که میخانه رخت سودار تواند آنکه کشد بر شری ژتیار بی دو کند آن در دخیل ما و ارا باب می نشان آتش من و مار که پای بسته سر سوزنی میسار تو در شکن بکی شیشه کوه خارا را که بر سر آوردی از جوش شور دیارا |
|---|---|

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کسی که جام می آئینه سکنه دید | کجا بیدیده در آورد ملک دارا را |
| سرم فدای سری کو بپای خم فدا | ز خویش گم شد و شناخت و زبیرا |

براه می که چون خاک شد فقیر
بجرعه بنواز آن که ای هر جارا

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| گر بدست آوری ای لعبت شیرین | من فدای منت می کنم از جان سرو پار |
| آب عشق تو بخاک من بچاره زویش | سبب خاطر من از هر طرفی راه هوار |
| من نه تنها که مهر بر روز و شب | بر نهاده بخاکت تسلیم و رضا را |
| من بهر شاه خوش روی طلبکار تو | همچو زاهد که طلب میکند از خایه خدا |
| پیر عقل از بخین وی جوانی نظر آرد | همچو موسی بزین آنکس از شوق عصا |
| طایق ابروی چو محراب نوای قلیه جان | در حضور من نهاده راه دگر روی زیار |
| چشم خون آرتورا دیدم و آن که در گمان | بر دل خلق سیکل خطه فوستی دوبار |
| از سرف پرتیان تو دلمای پرتیان | جان فدای ساخته در سه نفسی جبار |
| باب لعل تو آنرا که بود گفت و شنیدی | از لب چشمه حیوان چشمه او آب بقار |
| سرخارم اگر از خار رمت جان بپارم | تا بر آورم از روی صفتاراه و فخار |

پادشاه چه ضرر گرفت نظر آری
تا بگویند که شد در نظر آورد که ارا

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| وقت است تا در کیشم آناه سیسم اندام را | در کام او بوسم کبر جان سیسم کام را |
| رخ بر رخ و لبش بر جان غنچ طه زن غنچش | در تار زلف چو شش کیم کرده دل آرام را |
| چون ابدان گلی کنم من و جان نه را | شا به بخوان مطربین ساقی یار جام را |
| امشب که نور جان من روشن اجابا | فرصت شمارم کرشمش داویم کف ایام را |
| مخمو رچنان شوش پر شور زلفش | صوفی کجا تا بنگر دغو غای خاص عام را |
| مرغ سحر اگر نفس شکست از امشبش | مطرب نواز ساز پس آن مرغ بی بهنگام را |

گر زلف بر رخ بچند روز من اشب کند
من خود فقیرم نشکند باز در دهمم را

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| مران ز خیل خود ای پادشاه که ای | که جز لوائی تو تابع نشد لوائی را |
| ز راه سبده نوازی چه گذر ننگی | بر آن سری که ندیده و گرسرانی را |
| من آن اسیر کمندم که هر کجا باشم | نباشم آنکه کنم اختیار جانی را |
| چه غم ز جور و جفا دارم آنکه از | هزار جان کند آماده هر جفائی را |
| مرا بکام تزیین کش که کس نشد | برای خاطر بگیا نه آشنائی را |
| اگر چه هیچ ندارم ولی فادارم | ز خویش دور کن صاحب فائی را |
| من خیال وصال تو در دلم هیهات | که عنکبوت بخوره ده دهمائی را |
| کجا بساعد شاه نشیند آن بین | که در هوای خود آرد ده هر هوائی را |

| | |
|---|---|
| که حل کوه محال است که برائی را کسی که بوسه نداده است چنانی را بغیر صبر ندیدم و کردوانی را جوابهای نهانی است هر دانی را | رموز عشق بهر کس نمیتوان گفتن چگونه دست بر لبستان تواند زد پی علاج دل در دمنده خودم تورا بخوانم و دانم که از خداوند |
|---|---|

فقره کوی تو پیوسته انتظار کشد
از آنکه در نظر آری تو بنیانی را

| | |
|--|--|
| وینچ را بهی که پرسند از او پایز را راه شوق است و پایان ساند جان را منکه بر رموی تو هر خطه و هم ایاز را تا تبیند سرم از خاک رهت سائز را تا شار تو کنم لعل و در و مر جان را نوح اندیشه بخاطر نهد طوفان را کر تو یکبار گشتائی و هن خندان را هر نفس بیا و کند بار که سلطان را باز در دیده کشم خطه همدستان را آنکه بغیر وخت گر از او خریدار را | این چه در دیت که رهت با و در را در عشق است بدمان دل بچون منکه بر رموی تو در نفسی جان خشم چه شود که سرم بگذری از راه آخر ای که هر نایاب بچشم بگذر تو خود از گریه من باک نداری دلم چشم من که تو کیم بگریه سهل است شا به باز دلم اندر نفسی افتاده است گرچه چون سل سرم کوفته دوران فلک بر رفیقیت نظر آور که زبانی ن کند |
|--|--|

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| دوش دیدم در دل آن زوی جهان فروزا | هیچکس خرم نیده در دل شب روز را |
| غیر من که ز شعله روش جانم را بخت | هیچ پروانه ندیده شمع مصل سوز را |
| جانم از وصل رخ جانان شود شا و اجلا | در نه بیجا مان چ سازم جان غم اندوز را |
| جز سر زلف تو بر رویت بعالم کس نیاید | شام میدانی قرین خود کند نوروز را |
| حیرتم آید که آن نخت سیاه و اشک | چون بچشم خویشم دید آن طالع فیروز را |
| چاک بر پیراهن یوسف نمیرد و چو | گر ز لیلجا دیده بود آن غمزه دلدوز را |
| طوطی از تنگت شکر هرگز بگفتی سخن | گر بیدی آن شکر خند سخن آموز را |
| دوش بازلف در ارشش جابجا دستم | ما جرای دوش چو گفتن با امروز را |

گر شمی رخ برگشاید بر فقیری عیبست

دل بسی سوزد بعالم سینه پر سوز را

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هر کس که دید کفیه چشمت ما | دانند که خاک میکده باشدت ما |
| ای عاقلی که در دسر عقل میکشی | دیوانه شوز باده پیر است ما |
| از من بگوی زاهد هفتاد ساله را | رو سجد کن مغبچه می پرست ما |
| پیانم هدوی در یار از هم شکن | در نه چه سود آیدت از دل شکست ما |
| کس دستگیر خلق ندیدم در این جهان | خزانکه داد جام پر از می بست ما |
| ماهی صفت فتاد دل اندر شرط شراب | هرگز نگمان مسر که در آیدت ما |

ای پر میفروشش نجیفا فقیر را
 ته جرعه بریز بر این خاک پست ما

| | |
|--|---|
| باز هوا می خ تو برود دل دل نبود گر نباشد شرخ هر که بیای تو نه تنها عالم از همه کس دیده بر جمال مستقیم بر همه دردی طیب داده دوا در همه کاری شکیب آمده لازم خود تو چنان آفتابی ایمه روشن تا تو مه نو جمال خویش نمودی ای بخت سجده برد صورت بوسه پرده بر افکن که بر جمال نهیت | باز بهر بر فنا دشورش و غوغا دیده نباشد چو نیست صورت زیبا خود شناسد هیچ روی از پا در همه جاد کشته ایم به نجا لیک ز درد تو عاجزند اطباء لیک بعشق تو ره نبرده شکبا گریز هر ذره است و تو پیدا همه خلایق شدند بهر تماشا شیفته روی تو هزار لبخیا در بفساند فلک ز عهده ما |
|--|---|

ای لب لعل تو هیچ قند مکرر
 از تو شکر خنده شد فقیر شکر خا

| | |
|---|---|
| ای آنکه از دیدار خود از من دیده تارا من از تو که چه زنده ام لیکن تو را کی دیدم | آری چو خورتابان شود تابان مین تارا ما بهی چشم خوشتین هرگز نبیند آبرا |
|---|---|

روی تو دابروی تو تبندره بردین و
 هر دم که زلفت آنخی عقل از سر میری
 تا گشت دلسار وطن آن تا زلفش کن
 کفتم بچشم خود که خوابت نمی آید در
 ترسم که از سودای تو دیوانه گردم جا
 تا چند چون گنجان آشنایان گنجی
 ای تو امام راستین که بر افشانستین

آنرا که بزرخانه شد کی جوید و محراب را
 باشد که بر کیو نخی دام و لولا با بر
 یکبار ه برد از مرد و زن صبر و توانی
 گفتا که با دیدار او هرگز نخواهم خواب
 و اندر پی خود بنگرم غوغای شیخ
 یکدم برسم دشمنان بگرد تو خود اجاب را
 بر آستان خمین چون خاک ره صحاب را

یک خطه از خانه در آیا خود در می
 تا کی فقیر بنوا از رحمت دهد بواب

کسی که صورت محبوع دید دنیا
 نظر در آینه روی خوربان کرد
 بچشم دل ز رخ و زلفش پانگ بست
 بگلغذار پری بگیان تماشا کرد
 بچشم مست دل آرام تا نظر آورد
 بجان خرید لب لعل که هر دندان
 تو ایصنم تماشا سری برون آورد

ز عشق آینه دید روی یار
 عیان بیده در آورد ملک دارا
 صبح روشن دیدافت شام بیدار
 مبت راه تماشای باغ و صحرا
 بچشم خویش نیاید و جام صبار
 شکست و تقی زار گنج دریا را
 که بر جمال تو بنیمد می تماشا را

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چو چشم من ایدست جلوه گر ز نوی | که پرده از رخ جان افکند شکیدار |
| ز خاک پای تو گر چشم من درویش | بجاک راهشم گوهر ثریا را |
| بیک نظاره دل از عالمی بغیا بر | گرت هو است که منی چشم بخارا |

بساط خسروی اندر دل فقیر افکن
که زیر پای نهند نور چرخ دیار

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| ای شیفته رویت از هر طرفی جانها | پاست سر زلفت محبتون بیا بیا |
| تا چند نهان باشی کر حسرت دیدار | رخسان بخون شویند گلستانها |
| تو سر و خرامانی یک خطه خرامان شو | تا قامت تو بیند چشم همه بستانها |
| تا خال و خط رویش زب چو من | من چشم فرو بستم از لاله در جانها |
| هر قصه و دستانی دوری بوش لیکن | افسانه من تا تو باقی است بدرانها |
| با در غم عشقت در ساختن اولی تر | باید و تور بخوری به از همه درانها |
| با حلقه زلف تو عهد دل من محکم | پویند تو از دل بر و عهد همه پیمانها |
| محراب دو ابرویت دل بوزن تیر | ز تار سر زلفت ندراه مسلمانها |
| بارای منیر تو فرمان بیا بیا | در طاعت فرمانت جان همه سلطانها |

بر خاک درت شایان رخ سوخته
من نیز فیرستم از جمله دربانها

| | |
|---------------------------------------|---|
| هر چند پنهان داشتم در پرده دل از | آخر نوای عشق تو از من کشید آواز را |
| در بزم عیش عارفان گن شادی ساقی شود | مطرب شوق وی روی پر سپاس از را |
| ای شوخ شک حاکم از دست آید سنگ | خواهم بجای دل آن آهوی طنار را |
| دل همچو بلبل قفس دیت گل بخار خوش | باز آو بنگر کنفیس آفرغ خوش آواز را |
| من خود ز دل حیرانم بگل بگل نجوم | شاخی بساخی بر پر م پرشته ام پرواز را |
| غم کرده رخ در دل نهان گم عشق جاود | آنجا که من بسان انعام غم پرواز را |
| ناز است رسم خور و فیرومی با هر کسی | من جان ناز آور دست کمتر کن ایندم |
| آخر چه کردم با تو من کز ایم دور از تو | که میرنی سنگی زن پای کلوخ انداز را |
| جان شربت دوزی اگر بخاک من ری | چون من جریفی گم نکردی و نه جاندارا |
| من چون کبوتر پر زخم در پیش چشم باز تو | بازت چه شد تا دوختی از من دو چشم باز را |

هر جا فقیری همچو من در عشق گشاده

طوطی نه هند اندر سخن من ملیم شیراز را

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ای ربوده از دل عشاغی و صیر و شکب | بسته راه کاروان عقل آن یفر |
| اینچنین جو رو جفا یاری ساری کی کند | کی کند ظلم و ستم وقتی حبیبی حسیب |
| آشنا یا نرا دیت نیست با بنگار گان | منیت خویش نرا بعالم روی از ارغ |
| گر غیب این دیارم با تو دارم دوستی | در بعید از دیت کشتم بدل با شتم دوستی |

| | |
|--|-------------------------------------|
| ای جمال جان فرایت جان بار اراج درو | نقش روی لربایت بولم آئین ویر |
| بی نصیب از باغ و گلزارت چرا بشیم | آخرا از باغ جالت ده مرا یکدانه بسبب |
| گر نصیب از باغ رویت نیست سیمی خوش | کز نسیم بنبل مویت بیام من نصیب |
| و ده چه خوش باشد که خود در این باغ خلق | تا شود از پرده پندار رویت بی حب |
| گر بدان خوشی خوشی بالاحش | گمیزی خوشی گمیزی در من حساب از حبیب |

بالله ای شاه تو آنکه بر فقیر آو گزید
سرفراز کن خاک کوی غدا ز این شب

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای سرپای خلقت تو جمله دیگر | آنکس که سرپای تو نهند بود |
| هر دم بقتل عاشق بخاره روی | نصرا از خدای تو دفع از خدایت |
| مارا اگر برای رضای خداش | در مادر نمازده بجان طاقت عیب |
| بر کشکان وادی عشقت چو بخوری | بمنی که در شمار بروند از حبیب |
| یکدم غنایی کن در پیچ و عنان | تا جان باختیار در آیم در کعب |
| ای آنکه از فراق بری جان و تن | باز آنکه دوستان تو را نیست چو بد |
| گر ز آنکه دور آمدی از چشم مالیک | مارا بجان دل خود نقش شست ب |
| هر خطه بر جمال تو از دل نظر کنم | گر آمده است روی تو از چشم در |
| از دیدن جمال دل آری تو مرا | دل بهره یافته است ولی دیده منی |

دار و امید آنکه بیدار خست
روزی که بر فراز دوجان ایست

| | |
|---|--|
| پرتوی از نور رویت آفتاب نقش ویت نیب هر دیوار چند همچون باده باشی خم خانه دل را که آبادار شود روی بنای ای هشت نیز گر بقامت صورتش جلوه در بصورت بر فکندی تار باس زلف تو توان قصه کرد نقطه خال تو بر پلوی خط | آفتابی لیکن از خود و حجاب لیک خود دور که چه پرچم تاب عالمی نشند از جامت شرب از چه ویران کردی خانه خراب بر دل هر عاشقی کن فتح باب سر بر آرد از قیامت آفتاب بر نوشتی بسمل اسم کتاب کامد را برود دارد او فصل خط صفر شد بر دقیر یوم حساب |
|---|--|

روز و شب از حسرت لعل لب
خون جگر باشد فقیر دل بجا

| | |
|--|---|
| ای مابو همچو شنه بر آب از رشک لب تو مردم تا کی ز پی تو دیده و دل | مارا تو هر چه زود تر یاب بر این لب خشک مارسان آب نه دل بتوان نه دیده درخا |
|--|---|

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| در روی تو بجز نسبت ظاهر | کار از نوشته اند کتاب |
| روی تو چنان دلف خلق | چون روی نبی بروی اصحاب |
| ابروی تو خون خلق ریزد | چون تیغ علی بر دوا خراب |
| ایدوست بدستان کن | تا چند جفا کنی بر احباب |
| دل طاق بطاق ابرونت | چون روی امام رو مجراب |
| تن گشته ضعیف چون لالی | از رفت آن رخ چو متاب |

گر ز آنکه فقیر و ناتوانم
بر در گشت او فتم چو بواب

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| خون مرا جو شد ز عشق چوین برآ | جان من اسوز و شوقش چوین کباب |
| آنکه روشن است و آرام است | از دل ما تاب بردارد دیده خوا |
| چند از هجران او آرام توان | چند بر دل از فراق او ست تاب |
| تشنه را جان در گلو آورده اند | یا برون آرند یا آرد آب |
| شب در از راه پر خوف و خطر | صبر باید تا بر آید آفتاب |
| ای رخ تو آفتاب جان ما | میش از این رخ از دل ما بر متاب |
| چند داری عاشقان را مستغرق | دستگیر افتادگان از دویا |
| خانه صبر است اندر راه سیل | یا میند آزا و یا بگر خراب |

کشتی مارا بلسگر گاه بر
مطمئن گردان از اضطراب

سایه بار در گشت خواند فقیر
بار آهنا کن و عایش مستجاب

| | |
|--|---|
| <p>جان فدا ساختت اول شرط طلب است واله موی تور ایچ نه روز و نه شب است هوس می تو کار میت که دور از میت است رنج راه تو بود و راحت و راحت تعب است بر سزا و ک هر خار هزاران طب است که بلا ک ره جانانی و جانت طلب است اشتر از حلت خود در قص کنان در طرب است بحرم سر زده رفتن بطریق ادب است خواب و دشمن طلب گردن منزل است مارا فروخته در سر کشتی بطلب است</p> | <p>راه عشق تو نه از شام بودی حلی است عاشق روی تو ایچ نه خوابت نه خواب است هر کسی را سببی در هوس به کاری است بهو امی تو اگر جان بد و آسان است تشنه در هر قدمی دیده و دوحه شیطه فرا است بوسه انگاه زنی بر لب لعل جانان است سار باز را غمی از مرحله پائی نیست راه سر منزل جانان طلب از پیر طریق است عجب از عاشق سبکین نبود دیدن یار است قصر فردوس با داش عمل احمد دیده است</p> |
|--|---|

در همه حال فقیرم من دل خوش دارم

سبقت حمت حق غرور جل بر غضب است

خوش انگه ره کوخی خرابا بریده است
وز میکه هجامی می عشق کشیده است

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| مرغ دل از این تنگ قفس ساخته آزاد | وز دام هوا و هوس نفس پیده است |
| در عالم زندان تو اندم می زد | گر خرقه سالوس ریا را ندیده است |
| هر کس نمکد آینه دل ز هوا پاک | کی طلعت معشوق در آن آینه دیده است |
| عکس رخ یار است که در آینه پدید است | در آینه بگر که جهان جمله پدید است |
| گر در نگر و چشم تو خوابان جان را | شک نیست که در صورتی سفید است |
| از قطره می سبزشن شا و دعوت | گویند که او باد و زخمخانه چشیده است |
| یک میوه گر از شاخ دختی تو چینی | با کس نتوان گفت که از باغ نخیده است |
| گر گل بگلستان نشدی منظر بلبل | کس شور و نوخواندن بلبل نشنیده است |

خواهی که شوی مست می عشق فقیر
شو خاک و آنکه میخانه رسیده است

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| گر خانه دل روی نیار و بخت | کس را نتواند کرد در اتخانه ضیافت |
| هر خطه که در خطه تنخیر نیاید | در موقع اجرا زود حکم خلافت |
| از خار خوش بادیه گراشته شود پای | بر کعبه شدن سهل شود طیافت |
| رو از همه کسب که الف لام الهی | با کس نشود جمع بهنگام اضافت |
| بایار بخاطر مبر اندیشه غبار | باد و ست ز دشمن نبوی بیم فحافت |
| آنرا که فراغت بود از دود | آفات شود دره نبرد و بردش آفات |

ای عزت را دلی روی بریز
تا چند چنین جلوه کنان از شوخی
بر طایر پر بسنه کنه دان کشتی

دی روح روان همه خوابان بفت
تا کی دل مردم بیانی بظرافت
با عاشق دخته ثواب بفت

باری نقبیر درت ای کون
ای خاک درت کعبه حاجت بفت

دلبر مارانه منزل و نه علات
هر که برا و دل میقت والد او
فته عالم و چشم او ست که بر خلق
افت جانها و بان دست بکشت
گوشه چشی اگر نغمه دراز
زا هد اگر دیده بود انجم ابر
صورت او را اگر کعبه سجد
قطر آخرت مباحش که آشوخ

عاشق او را نه بهنیت ملا
باز نیاید خویش تا بقیامت
راه گرفته نه بر طریقی که امت
مینزد و عالمی کشد بغیر امت
کس نبرد جان از او و در بسلامت
جانب محراب کی شدی بهت
در نظر آرد و کجارسد بافت
هر دو جهان را عیان نمود و بامت

چشم فقیر است بر کرامت است
روز قیامت بر بارند است

این دی تو صورت لشت

وین موی تو معنی عذاب

گر هیچکدام هیچکس نیست
 ای خیل خیال تو بدل سیل
 بر هر دل محکمی کند سیل
 ما بر سر زلف تو اسیریم
 لیکن هجبا نیان امیریم
 بنما نظری مباح دارا
 بگذر خطا بگیر ما را
 من راه تو را بجان سپرم
 در آرزوی رخ تو مردم
 ای جمله جهان تو کتانی
 هر ساعت از او بود خطابی
 ای هر دو جهان تو بیک
 تو محور هر چه کنند و نو
 در وصف تو چون شو و تکلم
 هر کس ز تو میکند ترغم
 هر جا نگرم رخ نکوئی

ابراست و محیط ما هست
 وی سیل غمت بون هر کیل
 بنیاد وجود او خرابست
 وز مهر مسیر تو حقیریم
 در کوی تو ذره آفتابست
 بنواز شهادت گدا را
 پوشیدن هر خطا صوابست
 ره سوی تو عاقبت بر دم
 هر سر نه سزای آن خرابست
 روز و شب از او فصل بانی
 هر دم که از او رود حسابست
 خورشید ز نورست پر تو
 در حکم تو همچو آسیابست
 در ذات تو شد عقل مالم
 پنداشته کاین است
 او نیستی و عیان ز اوئی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چون باد و نهان بهر سبوی | این مستی ما از آن شرابست |
| هرگز نشو و نصیب دیدار | کی یار رسد بحشم اغیار |
| هر چینه که از تو شد پدیدار | آست و بحشم ما حجابست |
| مار بنو و هیچ روی | جز خاک در تو آبروئی |

گر نام فقیر را بجوی
گویند تراب بود تراست

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| اشب خیال روی تو در دیده تراست | در یای چشم از تو پراز درو گوهر است |
| روی ضعیف قامت همچون بلال من | گویند مهر روی تو انم نبینم ترا |
| دل آنچنان سوخت که گراور کمف | بر خلق بگذرم همه گویند آذر است |
| گفتم بحشم خویش که خوابت نمیرد | گفتا غرق راز کجا خواب در خور است |
| خوش آنکه ره بروشی آرد بکوی دوست | نی مسچو من بودی ظلمات اندر است |
| ای خضر پی خسته بر چشمه حیات | بر گوی شنه کام بطلعت سکنه است |
| باز آیی یکبار روی تو ام راحت روان | باز آیی ای که بوی تو ام روح پرور است |
| مرغان شکسته بی آشیان بگرد | کاوان خاک ره همه زان سیر گشت است |
| با تو غزال چنین نند لاف همسر | خونشد دشت چو پدید تو را کله بر سر است |
| با چشم تو کمان نمیکشد کس بر دژ جنگ | کس را کجا مصاف بترک کمان و ر است |

باتو در سخن نکند طوطی از شکر
چون دید در دهان تو صد تنگ شکرت

در ویش را از کوزه رسد از تو انگر
چشم فقیر در همه جا بر تو انگر است

| | |
|--|--|
| <p>کس وی نتواند بد جز آئینه پاکت هر دل تواند بر دره جانب ادب است بر خاک درت سردا و صد سیکر افلاک سر کرده و دو صد یوسف از سرین پاکت من جان خود آویزم بر دامن قمر است از رفتن بر گشتن وز دیدن چاکت خون کرده دل ما را لعل لب خفاست زهرت اثری باشد از دیدن تربت دل از تو چنان گیرم با فواید پاکت در از همه بگریزی انکس نبود پاکت</p> | <p>ای جان همه خوبان قربان بر خاکت هر دیده نخواهد دید آن روی دلار است ما را بنود آنسرا خاکت در گشت بردا منت از هر دوستی ز زلفی نای گر ز آنکه بخون من دست تو نیامیزد هر سطله صبید دل چون آهوی تازی گر چشم کاندازت خون همه کس ریزد ز خمت خبری آرد از آمدن مرهم خواهم که بگردانم روی از تو بدگر و گر با همه میندی اندیشه ات کن</p> |
|--|--|

با آنکه فقیرم من بر مهر منیر تو
چون دره شد مرقصان بخاک طربت

هر کسی را سروکاری بجسی افتاد است
سرو کار دل من با بوسی افتاده است

| | |
|--|---|
| <p>هوس روی تو کرده است جهان تنگ نفس تنگ دل تنگ در آن تنگ نفس سرد من و سینه سوزان کوئی کسی را کمش اید دست که بر تنگ شکر بس بگویم ز غمت زار که هر کس بنید خس و خوار هست از پای چو پیرون م</p> | <p>هچو مرغی که تنگت نفسی افتاده است سنگنائیست که در وی نفسی افتاده که در آتشکده پتر کس افتاده است هچو او عاشق سرشته بسی افتاده است گویدم بر سر این حُب خسی افتاده است شادم از آنکه تو دوستی افتاده است</p> |
|--|---|

رسد از خاک من از بد آن من
 چون فقیر است که بر مسمی افتاده است

| | |
|--|---|
| <p>یار را بنیم که بی پروا بیار آمده است دلبری کنز پرده و لیس از مرچ بود آنکه یکسر عالمی بود از خریداران او چو نشد آن مستی که در نیجانه بود بارها در پرده سپندار او را یافتیم چو نمه نو بر طرف برودید باشد جلوه کرد سر و گرد و بوستان باشد کجا قرار کرد ماه با طلعت گلگون بگیو سخن</p> | <p>گل شکفته روی اندر طرف گلزار آمده است در میان دمان بی پرده دلدار آمده است این مان بنیم که عالم را خریدار آمده است در میان صومعه چون شیخ هشیار آمده است حمد قد کا نصنم پیرون پندار آمده است لیکن اندر دلبری کوئی پر یو ار آمده است ماه گرد آسمان شد کی بگفتار آمده است سرو ما باقاست موز و بن قمار آمده است</p> |
|--|---|

| | |
|---------------------------------|--|
| بر سر زلف پریشان دل بچارگان | گوئی اندر ملک چین اردوی سیار آمده است |
| گر نشیند هیچ نقطه در میان عالمی | جمله خوبان دور او چو خنجر کار آمده است |

تا یکی در وصف آن بربخشن گوید فقیر
نطق شیرازی چو اهوازی شکر بار آمده است

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| باز آیی که روح من در آست | بشین که حیات من در آست |
| بالای تو ناگهان در آید | کوئی که بلای ناگهانست |
| گیموت بگردن من افکن | کان بار بدوش تو گرانست |
| منمای بمن گمان ابروت | کر دیدن اوقدم گمانست |
| آنم که لبست بلب ساختم | جانم بلب و لبم بجانست |
| گفتم که بیان کنم دهانت | دیدم که برون ز بهر دهانت |
| چون از دهنت سخن شنیدم | گفتم سخت به از دهانت |
| با بکله محاسن تو بیکیت | آن بهتر از این این آستانست |
| در وصف تو هر فصیح گویا | آبکم بجهنم از بارها زیانست |
| تو جان جهان عاشقانی | در عشق تو جان خوش از بهانست |

چون گوید از آن شه توانا
آنکس که فقیر ناتوانست

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| این روی تو ماه آسمان است | وین قد تو سرو بوستان است |
| نی فی غلط است آنچه گفتم | نی سروچین نمه چنان است |
| صد ماه تو را در استن است | صد سرو تو را بر آستان است |
| این روی نه ماه بلکه نور می | کاندردل پاک دستان است |
| وین قد نه چه سرو بیکه نیست | کز نپیکر عاشقان روان است |
| وین لف نه بر رخس که ایزین | بر جانب ترک کاروان است |
| چشم است که دارد انگار | یا قنه آینه الزمان است |
| ترکان بنود که حبس تیر | در ترکش و پهلوی گان است |
| استحال خط است که بر گل | از مشک عبیر خودن است |
| لب نیست لبش که هست یاقوت | یا قوت نه بلکه قوت جان است |
| از وصف دهن دهن فرزند | مارا چه یقین از آن گمان است |

در آرزوی چنان هاست

پوخته فقیر جان فشان است

| | |
|--------------------------------------|--|
| چشمیکه دهان تو ندیده است چه دیده است | گوشتی که کلامت نشنیده چه شنیده است |
| آنکس که برون آمده از پرده پند | نقش رخ خوب تو بھر پرده بدیده است |
| نقش تو جوید است هر صورتی با | یا کیزه تر از نقش تو نقشی که کشیده است |

بروا من تو دست لیا نرسیده است
 برویدن خورشید رخت پوده دریده است
 باز آیی به شاخ که کس از تو نخیده است
 مشکین نفس اندر همه آفاق وزیده است
 کان ترک کان دار پی صیبه طپیده است
 خون دل خلقی همه از دیده چکیده است

تو یوسف هر پیرهنی ای بت من لبیک
 از پرده برون آیی که چشم دلم از تو
 دل غنچه صفت از تو شد ای نگار برباغ
 تا با سحر از سر کوی تو گذر کرد
 از غنچه چشم تو هوید است بعالم
 بر آتش رخساره ات ای لعلبت

بر خاطر غمخسیده من گرچه فقیرم
 بگذر که تو را از همه عالم طلبیده است

یا بر اسیر روی تو بخیر کردن است
 یا در بهشت آتش سوزان بخرمن است
 بر عارض تو کوری چشمان دشمن است
 گویم دهان تنگ تو یا چشم سوزن است
 گوئی که آفتاب هلاک من است
 کافاده بفلک فلک در اچر روز است
 دلهای عارفان همزان تو روزگار است
 بوی عبیر از همه جانی برهن است

این موی تست یا دل را نشمین است
 این روی تست یا ز بهشت خدا می
 این خال یا که داغ دل زار دستان
 در رشته سخن بلطافت چو بگرم
 تا غنچه قرین بر رخ سپهر ماه شد
 از نور روی تو شده خورشید پر تو
 نور رخ تو داد بر آفاق روشنی
 خواهم که سر عشق تو پنهان کنم ز غیر

از مرده خود کجا حرکت سر زند گوی
ساکن نکرده آنگه رویش در تن است

شد خاک تیره فخرن شایان و کار
لیکن فقیر اول پر نور فخرن است

آنرا که دل فریفته ز روی دلبر است
پروانه که سوخته شمع محصلی است
از یکت ظهورش ندیدیم نور عشق
مارا و دیده باز یک صورتیست
سروش لوح عشق بجز نقطه هیچ نیست
در باب سر عشق که هر ذره ز خاک
مارا که مست چشم دل آرام آید
جان بخشم ار بدان سر گیسو عجمدار
گر سوختم بر آتش خسار او چه غم
پیوسته روی دلبرش اندر برابر است
پروانه باشد شش که جهان جله آفر است
هر چند از اختلاف مطا هر مکر است
گر در هزار آینه هر دم مصور است
وز نقطه خط کشیده بر اوراق قش
رقصان بر تو رخ خورشید خاوری
از خون خوشین همه دم می سباغ است
کآخر بکام مار هلاکت فوگم است
کز عود خشک آتش سوزان بجز است

مارا فقیر در که خود کرد و کز فقیر
هر پادشاه صاحب او رنگ آفر است

عاشق روی تو ام لیکن مراد نیست
از شراب عشق تو مست ایندل شیدی
کافر موی تو ام لیکن مراد نیست
لیک مارا ره بسوی دکه خار نیست

| | |
|--|--|
| <p>خود نمیدانم که مارا کوشش مختار نیست عیب گو یا ز اخبار از عالم اسرار نیست بعد از این اورا نظر بر گردش پرگار نیست طحنه ها دارند بر مرغی که دگر از نیست بعد از آنست سر زش ب دیده بیدار نیست دل بدست آرم مرا خو کار با و سار نیست سر طائر را گهی پرواز بر مر و دار نیست چون تامل میکنم خود اندک از سیر نیست</p> | <p>منم از عشق نکور و یان کند شیخ ریا خفتگان را از نسیم صبح کی باشد خبر ایمکه همچون نقطه آمد در میان آینه در سحرگاهان خروش بیلان آینه گر شبی با هر دوی دیده را روشن کنی در خمر با تم مابا زاهد خود بین چاک عاشقان را کی کند باشد بغیر از کوی دوست شرح عشق و عاشقی از هر دلی سرزنش</p> |
|--|--|

چند کوفی تر شاها تر به کس ای فقیر
هیچ کس را در سرائی خاصشان نیست

| | |
|---|--|
| <p>بر در که یوسف حجل آید ز بضاعت در وقت درو بهر ندارد زر رعیت با و سوسه دل چه بود صف جماعت ز آنرو که بدین لاشه نمودیم قناعت گر بت سرشیم زهی تنگ صنعت با آنکه گشت نفس باز وی شجاعت</p> | <p>آنرا که بضاعت بنو و غیر شجاعت آنکس که بمیزان نشانند زمین تخم با جثت سرپرست چه کند پاکی صورت مارا ز کج راه بفردوس نعیم است مارا که دل آینه تجانه چین است نفس پرستیم کجا بمقدم آئیم</p> |
|---|--|

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نصاف توان داد کجا سرزند از ما | یک دم که با خلاص بود در ره عت |
| ما هیچ نداریم بفرمای قیامت | جز بر در مردان خد اچشم شفاعت |

یارب تو کو احمی که فقیریم و سیه
داریم امید از تو بهنگامه عت

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| تنه نه تن و جانم قربان تن و جانت | تنه همه جانها را آرد بقربانت |
| اندر طلبت عمری بس حله پیچو دم | سرشته بسی دیدم در کوه و بیابانت |
| تا زلف پریشان شد سلسله دلهما | صد سلسله پیداشد مجنون پریشان |
| تو روی نهان اری تافته شود پنهان | بس قته پدید آید از غمزه تافته |
| بر بوی گل رویت شب تاب سحر میل | آشفته چو من آمد سرست و غوغا |
| گر تو گل رخسارت دیدار نه بگشاید | آخر بشام آید بویی گلستان |
| بر وامن چهل توگرد و ترسی نبود | باید تو خوش باشد بارغم هجرت |
| ای صورت مطبوعت آیش جان | روی تو درون لال آمد حیرانت |
| آنکس که نمی بند خورشید جالت را | از غایت پیدائی پنداشته نهانت |

گر زانکه فقرت را ره نیست بر آن در گم
بر دیده کشد آخر خاک ده در بابت

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| رویش نگر اگر مه تابانت آرزوست | قدش بین چو سرو خرامانت آرزوست |
|-------------------------------|-------------------------------|

| | |
|---|--|
| <p>روحی است که بصورت انسان است که نور آفتاب درخشان است که منزلی بساحت استانت است که در چمن جمال گلستان است ای شیخ که تلاوت قرآن است روز وصال در شب بهران است ای آنکه بوی یوسف کفایت است که عود تبر بر آتش سوزان است که ره بسوی چشمه حیوان است</p> | <p>مه بر زمین نیاید و آیین نرفت ای ماه کلیف بر رخ انورش فلک وی سروی که دم کند آونجا که او بر عکس گلبن رخ او کن نظاره و آتش روی او شد و دلائل موی بر روی و موی او بجز که تو را بدل یعقوب را بگویی که بان دید باز کن بر خال هند و شیش ای تنگ پاریسی ای خضری خجسته گذران خط گار</p> |
|---|--|

سر بر درش ز راه و فایه فقیر و آ
 که بارگاه حضرت سلطنت است

| | |
|---|--|
| <p>پیر پرستید و نشد بت پست تا باید در حرم حق نشست از حرم دل همه در ما سبت گشته در آن میکده عشق است گاه ز دل جام می آر دست</p> | <p>آنکه بلی گفت بروز است گشت خرابات نشین از ازل عکس رخ پر خراباتیان ساقی باقی ز شراب ظهور گاه بسو میکشد از جان بشو</p> |
|---|--|

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| هر که از آن جام حقیق چشید | مست شد از دایم مجازی بربست |
| ای بت من ای همه عهده دست | عهد تو را من تو انتم شکست |
| من عدم لیک تو هستی جود | خود چه کند نیستیم پیش هست |
| مرغ گلستان تو در دایم | ماهی دریای تو آمد شبست |
| چو نزد آن مرغ از ایندایم | چو نیکو آنما بی از آن شست |
| هم تو از این موج نجاش مبر | هم تو از آن اوج مدارش بیت |

هم تو نطفه کن که فقیر تو ام
زخم فراق دل ریشم بخت

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| شبى بروز رساند بیا و طلعت دوست | به از بهشت که لذات دائمی با دوست |
| مگر نسیم سحر بوی لاف او دارد | که هر کجا کند همه دشمن میست |
| خیال موی تو گر شب بود در اغوشم | چنان خواب غم به که نافه سر اوست |
| بهر کجا که نظر میکنم گل ریت | شکفته است مگر روی تو گل خود ریت |
| خیال روی تو در چشم من چنان ماند | که شاخهای گل سرخ بنر از لب جوت |
| بخط و خال تو چون میکنم نظر بنیم | که در بهشت نشسته است دوستی با دوست |
| در دهن لعل لبست کوزه نبات بود | و یار شیر و شکر شربت در دهن است |
| دلم بخله زلف تو من از پی دل | چو طفل دست بچوگان چشم از پی است |

اگر نظر بفقیر آوری شود سلطان
که هر چه در نظر نیکوان نیست

| | |
|--|--|
| عکسی از طلعت او عالم و هم عالم از او است | نقشی از صورت او آدم و هم آدم از او است |
| زلف برهنه در ساخته مجموع جهان | چون توان جمع شدن آنکه جهان هم از او است |
| عشق را همه دم خود ساز که از جهان | هر دمی بمن تو میگذرد آدم از او است |
| دیو و درو در ابدرون دل خود راه می | با سلیمان باو باشد که این خاتم از او است |
| نور تو حید ز هر ذره عیانست لیک | هر که را نیست نظر چشمش هم از او است |
| هر بناره بخوابی بر دواز آبا و ا | جز خرابات که این کمنه بنا محکم از او است |
| ره بدان کعبه مقصود ندارد علمی | در نه عارف بحر مکتف محرم از او است |
| جام جم جوی که آن آئینه اسکندر | هر که دارد است کله داری ملک هم از او است |
| پرو پیرمغان باش که خاک قدمش | تو تیا نیست که هر غمزه را مرهم از او است |

سجده بر دیرمغان که فلک بمجو فقیر
راست گرد میخوری شربت و ختم از او است

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ای دل سخنی بگو میت راست | مشتوقه و می حیات و نیت |
| یک لمحہ نظر بروی جهان | بہتر ز ہزار ملک و دارا |
| یک قطرہ می ز لعل دہر | خوشتر ز ہزار گنج دریاست |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| جز دلبه خود نمیتوان شست | با هیچکسی نشست و برخت |
| جز بادیه کجا فرو نشاند | این کتش غم که در دل مات |
| هر کس ز خدای حاجتی نیست | مارا می و دلبری نمانست |
| صد شکر که می بجام دارم | صد حمد که دلبری قیمت |
| این بادیه چه رحمتی است ایم | وین یار چه غمتی نمانست |
| جز بادیه تنگ کس نه صاف | جز دلبر شوخ شک فوخت |
| از ملک جهان کنه و نو | ارزانی هر چه پیر و برست |

معشوق و می از فقیر و در است
لکن حکمت خدا چنین خواست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| مارا که در این کنج حرامت مقام است | هرگز نشناسیم که ناموس که ام است |
| مارند و خراباتی و دیوانه و مستیم | از ما مطلب نام که خود بنگ ز نام است |
| انگس که بود شهره ناموس و دانت | پیدا است که بر خلق در نشیدام است |
| گر بادیه حرام است بندگان چو حلاکت | در رشوه حلال است با هر چه حرام است |
| گر هیچ نداریم نه عیبی و نه دنیا | مارا هوس لعل لبست عیش نام است |
| من در طلبت همچو هلالی شده لیکن | روی تو عیان همه چون بر تمام است |
| با من سخن از جام مگوئید که دیرست | از خون دل چشیش مرا بادیه بجام است |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| گر نیست مرا نقد جهان لیک چو منصوب | بر هر درم از خون خودم سکه بنام است |
| یار بچه تو انگر دکه با کس نتواند | من عاشق خاص وی و اوشا به عام است |
| من سوختم از عشق ولی استعجت | میگفت که این عاشق دلسوخته نام است |

در یاب فقیر درت ای دوست که دایم
بر دست و لایمیت خود چشم غلام است

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| بارگاه حضرت جانان دل است | در درون دل خدارا منزل است |
| هر که را دل منزل جانان نشد | آن سگه دل کان منزل از سنگ و گل است |
| زندگی را حاصل آمد و صل یار | آنکه یاری نبودش بچال است |
| ترک جان آسان بود اندر جان | لیک ترک روی جانان مشکل است |
| درد منده عشق اگر جوید شفا | صحت یارش شفای عاقل است |
| هر که را بسنی قتل عشق یار | در قیامت خونهایش قتل است |
| غیر راه عشق رفتن مدبری است | و آنکه راه عشق پوید قبل است |
| هر چه را از دوست نبی حق بود | بی رضای دوست هر حق باطل است |
| کیست مؤمن آنکه دارد یاد دوست | کافر است آنکس که از او غافل است |
| هر که را غصه است بگوید به ران | و آنکه او را غل نباشد با قتل است |
| بر امید روی جانان چو فقیر | جان من از زندگی مستعجل است |

نیکو نام میگویند یارت تندخو است
 منکه از روز ازل لب بستم شرم نیست
 آنکه از عشق تو خود ما را ملاست میکند
 از لب لعل رنجش تو من دیدم حیات
 تن بست عشق تویت سچو چو کان گشته خم
 بر امید روی تویش جهان گلشن است
 دل بندهم در جهان بهیچ دل جز آن ملی
 لب بجشایم تبوصیف دانی در جهان
 آنکه دیدار تو دید و جان بیدارت نداد
 عاشقان را غیر عشق روی جان بکام نیست

چو تو یاری از کجا جویم کجا همچون تو دست
 کرد تو دل دارم از زان کم بدتر اند پست
 بخیر از عشق و آن لذت آب کشد رست
 در نه دنیا پیش چشم هر چه باشد آب جوت
 جان این غمت فدا ده گردان چو گوست
 در هوای سوی تو مغر و غم مشکبوست
 کز برای بدی می تواند حست جوت
 جز دمانی را که با ذکر تو اندر گفتگوست
 آن دل نذر بر خود دارد آن خوشگوست
 تشنه را دادیم درونیده از نقش بست

از نو چون لب میتوان برداشتن بر افق
 هر کجا باشد و و چشمش باز بر آن خاک گوست

خیال روی تو ما را ندو جای حکایت
 حدیث عشق نه چندان بود که کس تواند
 بعشق هر که در افتد و کز خلاص نیاید
 جهان چو صورت قرآن و عشق معنی آن

غم فراق تو از مامیت پایی شکایت
 بگیر می کند از شرح آن حدیث روایت
 که عشق اندک بدایت عیان بود نه نهایت
 بخط و خال تال در نگر تو سوره و آیت

| | |
|--|--|
| <p>بهر عشق فروز قم آنچنان که هر آنکس مرا که در همه شهری شهر عشق تو گشتم هر آن که که آدمی از دعای پادشاهی زد اگر بیای فرو رفت از قضا سر سوزن تو ای لیل بیا بان عشق بادی من شو عنایتی کن و ما را نجات بخش که بحق</p> | <p>ببینم تم تحیر فرود و ز درایت رو است آنکه مرا عاشقان گفته است ملازمان شه از حال او کنه عایت بسر رسد اثر درد و گمان سرایت که هیچکس نبرد راه بی چراغ هدایت خوش است دیدن قفا و گمان بعین عایت</p> |
|--|--|

مرا اگر چه فقیرم روا بود که ببینی
که چشم هست که را بپادشاه و پادشاه

| | |
|--|---|
| <p>صورت اگر این قامت اگر این است کاکل تو هست یا که دست سنبلی سرور و دانش لگو که روح روانست هر که گرفتار روی و موی تو گردید من نتوانم گریزم از حشم زلف سر زش من مکن در آینه بنگر حالت تبون دلیل طلعت لیلی است با تو مرا حاجت بهشت نباشد</p> | <p>روح امین ظاهر از سلاله طین است نافه چین است یا گلا که چین است شاه زمانش مخوان که ماه زمین است نی هدف کفر و فی نشاء دین است ترک کجای دارد در هم کمین است چون تو چانی مرا لگو که چین است نور مصلی عیان نقش چین است روی تو خود پیش من بهشت برین است</p> |
|--|---|

خاک تو اشرف بود ز روضه زین
ز آنکه مکان را بسی شرف نکین است

بر سر راهت فغان و ناله کشیدم
هیچ مخفی فقیر و گوشه نشین هست

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| دل و دینم فدای گنج قنار | سر و جانم نثار قنار |
| تا دهم در بهای دیدارت | شد تھیست و خود نداریم هیچ |
| همه تها بود که قنار | من نه تنها بدمت افتادم |
| هر زمان زیر تار استارت | کعبه روی می کنی پنهان |
| بهر بیچارگان زود ادا | استلام حجر شده شکل |
| تا شود مشتهری خریدارت | گر تو باز آورده سخن من |
| تا چه نقد آور و بیازارت | جان کیسالمی شود حیران |
| کز بخت بزد یکبارت | با چنین صورت و چنین بیت |
| متحیر شود ز کردارت | حور اندر قصور بنشیند |
| مشت باشد نشان خوارت | خون مار نخستی بر پنبه |
| اشکارا بود ز هر کارت | رسم عاشق کشی و غنچه دل |

تو چو گنجی و از نظر پنهان
من فقیر و شده طلب کارت

کامی نخواهم ازد و جهان خردمان دست
تا محکم آمده است بدستم میان دست
تا شد گذار من برخ گلستان دست
تا یا قتم بدل قد چون بوستان دست
تا هم همین بس است که دارنم نشان دست
باشد در آن سینه مرا آستان دست
تیزی کشیده ابروی همچون کمان دست
با گوش دل همی شنوم از زبان دست
جز آنکه بچید از طرف اعنان دست

من جان خود درین مزارم ز جان دست
پیوند من بهر چو جان محکم آمده است
هر شب چو بلبل حسری ناله میکنم
و گیر بوستان بنو و میل خاطر م
نام و نشان هیچکسی نیست درم
غوغای خلق و فتنه و دران چو بگرم
بر کشتن اسیر سر زلف خوشن
هر نفس که ساز کند مطرب پیچک
کس خونهای کشته میدان دست

این آرزو بس است ب عالم فقیر را
جان بخشه او بخاکستان دست

نه همین بان تنهاست نشان دست
بنو و میان جوان میان دست
حیوان نیافت سرگردان جان دست
که در او دیده باشند روان دست
تو خوری خوراک حیوان بدان دست

بود استیاز آدم زبان دست
بجز آنکه کی که جازا شده راهی گمان
حیوان آدمی را دل و جان نصیب آمد
دل آدمی خلق است نه هیچ تن و خلقت
نوبلاف و هرزه گوئی شده آدم دور دست

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| تو بجان روی بخت نه بن کس نذار | سک و گرگ و خوک بطلب جان است |
| تو حیات آدمی جمعی و جمعی آب حیوان | که ندیده است حیوان حیوان است |
| من تو در این مکانیم نه لامکان چو آدم | بجز آدمی ندیده است مکان آدم است |

تو کمین بیان آدم که فقیر و نا توانی
که بجز خدا نکرده است بیان آدم است

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| جنت خوش است صحبت جانا خجسته | کوثر خوش است بیک می ناب خجسته |
| بادستان نشستن و بایاد و دستان | جامی و خوش است لب آب خجسته |
| روئی چو صبح روشن و موی چو شام تار | هر شب خوش است در شب مبتلا خجسته |
| بوسی خنجره دهن یار گل رنجه | از لولو نقشه سیراب خوشتر است |
| رخساره مسچو آتش خوی فشانده | بر روی گل ترشح گل آب خوشتر است |
| زلفش اگر نیافتیم اقم پسی او | در پای سر و پیش لبلاخ خوشتر است |
| گر نام دوست بگذرد اندر دمان | از شکر می بکون جلاب خوشتر است |
| خواهم نمیسر و بسر زلف تاب دار | افعی گزیده دیده بنجواخ خوشتر است |
| امشب سر شک مرده خونین دی تو | یا قوت سرخ بر رخ سیاب خوشتر است |
| گر همچو خارتیت بیستم بیشت خار | در راه او ز بستر بنجاخ خوشتر است |
| گر بکیدی بر دی فقیر از تو بار شد | از بهشت جنت و همه ابواب خوشتر است |

| | |
|---|--|
| <p>ای از تو عیان آمده ملک و دولت هر کس تو گوید و نداند که چه گوید بس در طلبت خنج کشیدیم و نهیدیم تا چند خیال رخت اندر دل عشاق روی تو خسان آمده در پرده پند از یک سخت جان بجان آمده لیکن تو جان جهانی و جان من تو قائم تو شمع همه جمعی و پروانه رویت سلطان گرامی شود آن بنده نامی گر بگذری ای باد بجزگاه سلیمان</p> | <p>پیدا بود و توشه کون و مکانست کی ناطقه در عهده بود شرح و بیات آنکس که نشانی بود او را ز نشانی از پرده بردن ای که بسیند عیانت تا کی بطلم آور می آن گنج نهانت دارم عجب آن کمین از تنگ و دهانت بنای رخ ای جمله جهان خجی جانت جان میدهد و لیکت بنیند میت یکبار اگر نام وی آید زربانت گو موز ضعیف آمده بر زله خوات</p> |
|---|--|

بر موبک شاهي نرسد هیچ غباری
باری نقبیر افتد اگر عطف غبار

| | |
|---|---|
| <p>هر که در دل نور عرفانیست هر که در آزار جان مردم است پادشاه هفت اقلیم آمده است نخچه بر باد سلیمانی زند</p> | <p>خلعت است و آب جیوانیش برده از نور ایمانیست آنکه فرمانی و سلطانیش آنکه بر این خاک سامانیست</p> |
|---|---|

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| گر تو خود فرما ز دای عالمی | بندۀ آنی که فرمانش نیست |
| خانه را خالی کن و ممان طلب | نگش عیش است آنکه ممان نیست |
| برقه و بالای خوبان جان | بگر و آنکس که بتانش نیست |
| برخ گلگون یاران بگرد | هر که رودی در گلستانش نیست |
| بوسه بر لعل لب جانان زند | هر که را در دست دامنش نیست |
| جان فدای اوجان هر که کرد | زنده جان است اگر جانیش نیست |

از رخ جان بخش مرویان فقیر
قوتی گیرد اگر نانش نیست

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| بیا که جان و سر خود کم بقر بابت | بیا که هر دو جهان بر خنق و جانت |
| که ام خاطر محبوع در جهان آمد | که آخر از سر زلفت نشد پریشان |
| که ام دیده نظر بر رخ میرت کرد | که در نظاره چو حر بانا ندیرانت |
| چه ذره است که از پر تو تو پید نیست | مگر که دیده خاشایده پنهانت |
| بر آن سرم که اگر کاشه فلک شکند | نباشم آنکه سکست آورم بیانت |
| یوستان جهان آمد تماشا را | مگر که جلوه کند قامت خرامانت |
| نظر بجانب گلزار حبس آن ارم | که ز گس آمده چون شپامی فانت |
| چو بیلان همه شب تا سحر کشم آواز | بوی آنکه رسد بوی از گلستان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| مرا بدامن خوبان بود و دست است | که یوسفی تو و هر خوب چن کیاست |
| خدایرامد آورد لیل قافله را | که برکش مگر آخر ز چاه کفایت |

فقی را نبود خود بضاعتی مر جاة
بغیر جان غیز آن کند بقران

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| از آن زمان که دلم نقش روی دلیر است | در هوا و هوس از دیده محکم بست |
| مرا ببت چو گنجشک و او پرواز | بهر طرف که ردم رسته بپایم هست |
| بدان رخ او مرغ دل بدم افتاد | و لیکت در بر او از هزار دام بست |
| شوم چو میل دستان باغ شاخ شاخ | روم چو شاخ گل اندر دماغ دست بست |
| مرا که پر خرابات دستگیری کرد | دیگر ز اوج سعادت نیغم اندر بست |
| ز جام عشق خود او قطره بجام رخت | که از خردش شد مپوچ موج دریاست |
| هزار شکر که بشکست شیشه دل شیخ | که شاغومی مار اینک طعنه شکست |
| بخدمت آنکه کمر بست دایمان خواست | هزار بار گراز سرفقه ز پا شکست |
| چنان حلقه زلفش دلم بود پیوست | که از علاقه جان سخت تر شد آن پیوست |
| چگونه سر ز طاعت پیچم از در دست | که سر فروشت من این بوده است روز است |

فقی را ز در پایشه اگر راند
بلطف باز رود خاطرش نشاید خست

جز خاک در دست اگر ملکی نیست
 رفیق و دویدیم و بمنزل رسیدیم
 گر ز آنکه بجاکت در او سر نهادی
 جز پیر مغن آتف درگاه نشد کس
 ای آب حیات از لب لعل تو هویدا
 ما خاک تو باشیم و تو ما را شناسی
 از کجاس که است همه را بخش نصیبی
 ساقی بن آن داروی جان بخش که مارا
 از خون لجام بشو خون ل ما

جز روی ل آراش در سلطنتی نیست
 بر در که او یکپشش منزلتی نیست
 خوشباش که بالاتر از آن تنی نیست
 بر ما و تو اورا نظر مرجمتی نیست
 ما شنه دیدار و تو را کمر تنی نیست
 بر حال آیه ان مکت معرفتی نیست
 بهتر ز کرامت بجهان جود تنی نیست
 در هیچ دوائی بخیر و خاصیتی نیست
 ما را بخیر از جان بخین خون دینی نیست

جز در که والای تو با آنکه فقیرم
 دیگر بکشم هیچ سرسختی نیست

عاشقان را تنگت غیر از نام نیست
 مرغ دل را از هوس پر و از ده
 کرد در آغازت نباشد عشق یار
 بگذر از جان تا بجان درسی
 اندرین طامها آندم روی

غیر نا کامی در شان کام نیست
 کاندرا اینجا دانه بیدام نیست
 صحبت او با تو در انجام نیست
 ای سرده بوسه با پنا نیست
 که لباس در بر اندام نیست

| | |
|--|---|
| <p>سپ لباس مستی از خود دور کن زاهد از شاه ندارد لذتی هر که آرد سجده بر روی تان هر که بر زمار موی دل نبست ماز چشم مست ساقی سرخوشیم اندرین هنگامه دایم در طبع</p> | <p>عشق راره کمر از حجامت آب حیوان در خور آنست شد مسلمان غیر از این اسلامت کافرش خواهم گرش صناعت عارف از چشم دیگر جانت گوش دل برسانهنگامت</p> |
|--|---|

میت بر عاشق شکیب از روی
 خود تو دانی بر فقیر آرامت

| | |
|---|--|
| <p>ای زنده درد و عالم جانهای خوش صورتان عالم عکس نگشتن چندین هزار عالم خاک ستم سمند روز و شب از نویسی مکتبه از کتابت چون آفتاب تابان هر ذره از تو فصل تا کی ز عاشقان رخ نهفتند عفا صفت نهانی از چشم اهل عالم ای دلبر نهانی دلها فدای ریت</p> | <p>کتاب حیات نوشند از خاک گشت خوش قامتان آدم نقش نبوت است چندین هزار آدم گردیت غنانت جان و تن از بخوانی بحرف از دها چون آفتاب تا کی بسیند از نهانت جانان مگر تو گنجی بر چشم پاسبانت کی هر کس تواند پردر آشیانت دی جان هر دو عالم جانها شانت</p> |
|---|--|

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| با آنکه درستی نزدیگر ز جانی | در ز آنکه پرفشائی دانند مهرت |
| چندان بخوانم از تو که بعد مکن خوانم | هر بند استخوانم شرمی نداشت |

مارا فقیر کردی بر خسر منوالت
آخر بخش مارا یک لقمه ز خونت

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| دل را سر جمل آن دل آراست | جان به فدای او دست |
| آنکس که دمی نشست بایار | رود از سر جان خوش بر خا |
| بر کشتن عاشق ارکش تیغ | سر در قدمش نهاده جانهاست |
| جانی که نشد فدای جان | جان نیست اگر چه عمر و نیت |
| ای دلبر دلوز تا چپند | در خانه شدن که وقت صحراست |
| تو کشته پر پوش ای مه نو | دیوانه دل من از تو جویاست |
| یکبار ز خانه سر بدر کن | تا در نگری چه شور و غوغاست |
| پانی بکند از جانب شهر | بکند چه قیامتی که بر پست |

مارا که فقیر و ناتوانیم
بنواز کنون که نوبت ماست

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| دلبر اغیرت در هر دو جهان کامست | بجز ایام و صالت و گریامست |
| دانه خال بدام سر زلف تو من | کرده پروازی و پرداد گرازمست |

| | |
|--|--|
| درخت دیدن در جام لب نشین خود ندانم که کی کشفه موی شدم عجب از چشم تو مستم کند و حذرند گر شکر خنده بشنایم گشایی بن در ره کعبه ات ای قبله ارباب صفا شیخ شهرار بسوی مدرسه خواند باز ای دلارام مین احت جان عشاق نظر مکرمتی بر من درویش انداز | نخه ها هست که در آینه و جام نیست من که آغازند استه ام بخام نیست بالله انیقاعده در مذهب اسلام نیست هیچ تشریف به از خلعت و شنام نیست جان فدای سازم و اندیشه حرام نیست گویم ای شیخ سر صحبت انعام نیست میوی که م خبر از راحت و آرام نیست ای کریمی که جزا کرام تو اگر اتم نیست |
|--|--|

نعمت وصل تو اتحق بنفیه انعام نیست

که بفردوس بن اینمه انعام نیست

| | |
|--|--|
| آمد و گرو و سلطان دشت معباب آنچنان نظر میکرد چشم خونخوار آنچنان ابرو رخ گشاده بر زیر زلف سیاه خومی بر میفشاند بر صورت جبهه افروخته چو خر من گول | یاز سلطان میده فرمان دشت که بهر دل هزار پیکان دشت گوینا حکم بر دل جان دشت بر فلک آفتاب رخشان دشت اختر افشان باده تابان دشت هر طرف بلبلی غرنخوان دشت |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>ما بیانی در آب غلطان داشت و نذران خلعت آب حیوان داشت موئی اندر میانه میزان داشت جلو هسچ عید قربان داشت در نیکین خاتم سلیمان داشت</p> | <p>گو شواره خکنده بر غضب مویرا کرد و خلعت قامت پای تاسر تمام موزون او تماشا و ماتاشائی لب دندان نماز هم بگشاد</p> |
| <p>بر فقیر در شپ خوش بکشد دامن پیرز در و مرجان داشت</p> | |
| <p>بوی تو هر در و منیرا دای عاجل است لیک ترک صحبت جان بر بس مشکل است آنکه بیم از مرگ دارد در کنار محل است خونهای رقتی در جبان خود قاتل است همچنان در میان جان شیرین منزل است لیک اگر یل شوی آنکه مجنون عال است آنکه معشوقی ندارد چون بهام غافل است درینک کل چو خمر طوی شود شکل دل است ز اشتیاقی تو می توای دل ما دگر است</p> | <p>روی تو هر نامرادی را مراد حاصل است ترک جان کردن آسان بود در راه دست غرقه بحر محبت را نباشد بیم مرگ هر که جان در راه جانان داد ز غم دایر گر شیرین جان شیرین عاقبت بر باد است در جهان مجنون لیلی را کسی عاقل نخواهد او میرا دمیت در طریق عشق دان گر دلی داری بیست لبری ده در جهان ای بیگمکن دلای خود بعبس چوین کل</p> |

دست گیر ای طلعت تو طالع خوشتران
روی کن ای آنکه روحی صبح قبل است

چند بر خاک برت من جان دل آرتم ر
هیچ پرسیده کی بر بر جسم فقیر لک است

این صورت زیبا ز چهره و باز بسیار است
رخساره گمشده مگر آخسله برین است
با طلعت سیمون چنین قامت موزون
چندی شده از دیده نهان چرخ نشوید
خلق شده بر دیده انار پس و از پیش
در زکس او باعث هر فتنه و آفت
ای فتنه مردم شده بر صورت دم
ماران توان گفت که همه دشوایم
بر جمله آفاق روان حکم رویت
جانها همه در قبضه شمشیر تو یلا

وین قامت رخا ز چهره باز ز پاشا
یا خود مکر او روز قیام است که بر پاست
خود ماه زمین شاه زمان از سر و بالا
امروز دگر چون منو بر همه پید است
جمعنی بی جملوه او از چپ از راست
در سنبل او موجب هر شورش و غوغاست
بشک که ترا دتونه از آدم و حوا
قدر تو فروز از همه شدنی کم و بی کاست
محکوم تو در هر قتی جان دل ماست
تنها همه خاک قسم پاک تو تنهاست

بر در که اقبال تو افتاده فقیر است
جان در کف دسر در بهت آورده قهیر است

عشق تو طریقه نجات است
وصل تو حقیقت حیات است

| | |
|-----------------------------|-----------------------|
| روی تو چو روز عید نوروز | کانه عقشبش شب بر است |
| خون از دل ما چو دجله جاریست | در لعل لب تو صد فرات |
| وصف و هنر تو تنگ شکر | شرح سخن تو در بناست |
| باقامت تو درخت طوبی | در جنت اگر روی بناست |
| در ششدر حیرت از تو شده | شاه خلک از رخ تو ماست |
| امروز وجود تو در آفاق | مرآت ظهور نور دانست |
| بازات شریف تو جهانی | چون در گری همه صفات |
| گر ذات تو در جهان باشد | بنیاد وجودی بناست |

در گنج فقیر این غنل را

گفتم و جواب طیب است

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| براه عاشق بچاره هر قدم سنگ است | که هر کجا که بود سنگ قیمت سنگ است |
| مجال سنگ و سنگ پای لنگ چنان | رهی میم که دور از شمار فرنگ است |
| کسی نپرده تواند که ساز را کند | که مقام اطاعت خمیده چن چنگ است |
| چگونه راه سخن دارد آنکه مدت | برای خود همه ساعت بخلق در چنگ است |
| پی رضای طبیعت طبیعتی مخش | که تنگ سغله شدن نام نام از سنگ است |
| گر فتم آنکه چو آب روان شوکت | چو خاک باد برداشتی که در چنگ است |

| | |
|--|---|
| بقتل باش و فریب جهان مچر که جهان تو باید آنکه شوی مست حق مست اگر قدم بفضای گرنی دانی | همیشه خنجر کند بر کسی که فرهنگ هست شراب صرف محبت نه رخن بگفت که این محوطه در چشم عارفان گشت |
|--|---|

بیادش ای دنیا نظر کن که قفس
چار باش که دون و نوش و نیک است

| | |
|--|---|
| سالمه بنامم چو غلامان حیرت است که نورت همه آفاق گرفت گر ببینی تو مرا ای تو خود آن چشمه نور همه را دیده بخوابست ولی من شب با چنین روی اگر شب بفلک درنگ از ره سحر کشی ار پای نمی درستان گل گریان در دانه چمن از پیه این چشم ز کس گنج است مگر شیدانی سنبل از شاخ تر آویخته تا باد بشکن ای خسرو شیرین نهان گنج توشه کشور احب او من را فقیه | تا مگر بر سر من از کرم افتد گذرت از چه محروم شد از پر تو او خاکدست چشم بد دور ز بنیانی نور بصرت چشم دارم که بینیم بنسیم سحر هیچ خورشید بر یقدم افتد قدرت سر و آزا کند بنگی پا و سرت اگر بر خسان او از کرم افتد نظرت بگذرد جانب گلزار و رساند خبرت صبحدم نافه گشائی کند از شکرت تا تار آورد از جوهر جان شکرت بگذرانی شده اند طلب سیم و زرت |
|--|---|

کسیت کاشقه اطلعت رخشان منیت
 نیت مرغی که نیکند پراندر دیت
 حیثیت آن آیه رحمت که فرو آورد
 حیرتم آید از آن کریم و لعل کید
 آنکه معشوق تو بنود مکرش دل نبود
 جان ندارد اگرش زندگی جاوید است
 عاقلی را که بعشق تو نباشد راهی
 ای مه ای مهر فلک از تو چون گوی
 همه را بنده کند رای جان آرایت
 چه غیزی تو که در مصر حسان گدیم
 بر سر خوان جهان هر چه نظر میکنم
 خود کجا آنکه بخوان کرمت نشیند

یا پریشان سر زلف پریشان منیت
 منیت صیدی که برانگیزه میدان منیت
 چون بخواندیم بدیدیم که در شان منیت
 ماندیدیم در انبساط که حیران منیت
 یا مکر چشم بر آن غره فشان منیت
 آنکه جان دارد و لب بر لب جانان منیت
 چگونه عقل که محزون بیایان منیت
 کو کبی منیت که چون گوی بچکان منیت
 آن چه شایسته است که چون به نظر منیت
 یوسفی منیت که مجوس بزدان منیت
 هیچکس لقمه خورده است که همان منیت
 یا چه اندر خور عیش است که در خوان منیت

جمله محتاج تو من از همه محتاج تر م
 نه فقیرم اگر م چشم با حسان منیت

در طریق عشق مستی خوشتر است
 نیستی در عشق هستی خوشتر است

می خوش است و می پرستی خوشتر است
 عشقی از آن را خبر از خویش منیت

| | |
|--|---|
| گر سر زلف نگار آید بدست عهد بستم با تو بشکستم ز خلق | در جهانم تنگستی خوشتر است این شکستن از درستی خوشتر است |
| در همه کاری تا مل خوش بود | در هوای دوست چستی خوشتر است |

| |
|---|
| سر لبندی خوش بود پیش فقیر لیک بر خاک تو پستی خوشتر است |
|---|

| | |
|---|--|
| در چمن گل بصفای رخ گل بیان نیست بیل از عشق رخ گل اگر آید بنجن من نه تنها شده جوای بیان تنگش من پیو دن را بشده ام شهر شهر تو پر روی ملک خوی شدی عالم تو خط و خال بر خساره خود آوردی | در خن مشک به از بل تر میوان نیست بهر از غنچه گشای لب شکو نیست کیست کان گنج نناز اجمان نیست ورنه کس نیست که انرا ه را پویان نیست ورنه در خلق بشر خلق ملکویان نیست ورنه از خرمن گل نانه تر رویان نیست |
|---|--|

| |
|---|
| بوی انفاس خوشتر از ناله کند جان ای مسیحی که چو تو باغ جهان بیان نیست |
|---|

| | |
|--|---|
| دوش سودای غمشم مرا بخواهد بس خیال وی ابروی تو که دم تا جز حضرت هر چه بود از خانه دل کرده | خواب الکی میوان چنیه پر آب داشت در نماز شب دل من قبله و محراب داشت چون انی کمال من روی بر صاحب داشت |
|--|---|

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چشم دل از غیر سبتن در طریقت لازمست | ر هر یک کعبه کی چشم بر برابر داشت |
| گر محبتی در محبت یک حبیب پس بود | یک حبیبی را نیشاید هزار احباب داشت |
| از خلیل حق بیا موزای پرکان بستن | خویش را در بوتۀ اخلاص ز نواب داشت |

هر که را در می بود بهر دو اسپه چون فقیه
چشم جان را سپه افمی یک کان بخت داشت

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خود مرا بر تو چشم دیدن نیست | یا تو را بسند پروریدن نیست |
| دل بریدن ز هر چه در عالم | سهل هست از تو ام بریدن نیست |
| جان بمانیدن از بدن آسان | وز تو ای جان جان رهیدن نیست |
| از فداق تو گر سخن گویند | گوشش من حاضر شنیدن نیست |
| کمش ای شه مرا که موضعیف | قابل خون خود طپیدن نیست |
| چند بر من جفا کنی که مرا | حالت ناله بر کشیدن نیست |
| اگفتا باد اگر که حسد بار | دست بردا منت رسیدن نیست |
| من بتوزنده ام چو ماهی از آب | میو با جانم آرمیدن نیست |
| ایگل ای سرو بوستان چونی | که تو را چیدن و چپیدن نیست |
| توشه از دیدنت توان برداشت | خوشه از خر من تو چیدن نیست |
| تو هائی و من فقیر تو ام | تا کی بر منت پریدن نیست |

هر آنکه دره لیلی خویش مجنونست
 مرا که دره جانان جان درین نشد
 قتل عشق نداند که خونهایش چیست
 بدر عشق کسی پی نبرد در عالم
 طلال طلعت زیبا و قامت موزون
 چگونه در دل عکس می یار افق
 بیا و آینه خویش را مصفا کن
 نه چشم مور شود مسند سلیمانی
 ز دوری خست ای دوست به کردم
 تو از کجا و کجا مایمستان گشتن

چه غم خورد که پریشان سر بهانست
 چه غم خورم که پس از من جان من نشد
 جز آنکه نخبه قاتل خضاب از رخ
 بغیر حکمت معشوق که فلاح است
 نیوفاد در آبی که غصه موزونست
 دلی که آینه صد هزار افروست
 بین که حسن ی از در کتبیر و
 نه پای گنجدار گنج قارونست
 بیوی آنکه که از تور و حبس
 خیال روی تو از نور دیده افروست

اگر صبح قیامت که ز کند نفیقه
 شمیم رحمتی آنروز روز نمونست

سز نش من کنی که باده پرست است
 تا دل من در کسند زلف تو فاد
 دام سر زلف تو زدوشش است
 از چه بدین ل شکسته رخ نمائی

چون پرستم که چشهای مست است
 مرغ که قار دام و ماهی شست است
 جام لب نوش تو زد دست بدست است
 آنکه تور ابر دل شکسته نشست است

| | |
|---|---|
| من که بعد از وفا شکست یارم کر تو شکستی هزار مرتب بر پان | از چه تور او مبدم جای شکست از طرف من شکست نیست در دست |
| من توانم که از تو دل بر بارم آهوی صحرای چو حشمت باشد چال | خاک تو خود کعبه است و دل بستان از کف شیر زبان هنوز بخت است |

با همه رعت کسی که هیچ فقیر است
گر بفلک سرزند بجا که تو پست است

| | |
|--|--|
| مست آنکه بیارار بگذر دیار و است چنان بجز دریا می عشق غرق شدم | منم که همچو خسریدم یاد م یار و است که کس نگفت که این قطره است خود و است |
| هر آنکه دوست طلب میکند اگر دشمن بیا بجا لت محبتون نگر که در هر جا | بچشم او گذر آرزو نبیند و جز دوست بجا که دل پر خون نشسته لیلی و است |
| خیال طلعت لیلی بود که مجنون را کسی که دیده حق بین او بود روشن | ز شوق در گله انداخت تابو شد تو چگونه گوش دشمن بدان باطل و است |
| حدیث عشق من بشنوی فیض ده که ز خوب و زشت بد و نیک عشق از آ و است | بچشم من شده چو گمان دل بر او چو گو مرا چه غم که یکی بد شد و دیگری و است |
| براه عشق ولی سخت تر ز کو طلب بخوان عشق نظر کن تو مسیحیان که فقیر | و کر نه حال تو با عشق حال سنگ و است ز طعمه کردند هندش قفا عشق بر و است |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| شبنم روشن از آنا چیل است | جالش بر بیل من دلیل است |
| نه من مستقی لعل لب او | که فیض حمش بر بیل است |
| سزافش اگر افتد بستم | به شمرشته عمر طویل است |
| بجانم او فدا ده اش عشق | که گوئی دل بر آن فیل است |
| کسی با وصل او مساز کرد | که در میدان عشق او قیل است |
| در آن منزل که بار عشق فدا | خرد و آترمان وقت حیل است |
| رطب را آنکسی قیمت شناسد | که دل مجروح از خار حیل است |
| نه هر خاش بید روی خویش | نه هر سوراخ مور جی پای است |
| هر آنکس کیفر میندیش را | دو عالم گر نینجا یخیل است |
| کسی را کاشتیاق کعبه بشد | خیال او نه با فرسنگ میل است |

فقر آسار و جان ده بجانان
که دیگر هر چه گوئی قال و قیل است

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| کسی ز خاطر مجموع خویش خرسند است | که دل ز لطف پریشان دوست در بند است |
| چگونه غم خورد آن بنده که در خدمت | طبع حکم و نغمه اش خداوند است |
| مرا که دیده بیدار دوست روشن شد | چه غم خورم که جهانی نطبت آگند است |
| اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم | بجان دوست که مارا بدوست پیوست است |

قسم بجان تو خوردم که جان کنی هم
 بیاید به من در گذر که صبرم نیست
 تو را نهان شدن از چشم عاشقان
 در آرزوی جلال تو جان بین مشتاق
 شرافت است پسر ابد و دمان پر
 تو آفتاب کمالی که در سپهر جلال
 در آتش غم عشق تو اختران بکیر

بغیر روی تو اکنون بقید سوگند است
 فراق روی تو بنیاد صبر بر کند است
 مرا تحمل بار فراق تا چند است
 چو تشنه کام که بر آب رزومند است
 ولایت با تو پدر را شرف بغیرند است
 ز نور خویش نقابی بر رخ بر افکند است
 سپند وار و فلک همچو دو دایره است

اگر بخاک فقیرت گذر خند بسنی
 که بوی عشق تو از خاک او پراگند است

تا بجان لبند شد رایت پا و پشیا
 تا بختی آمدی صورت آفتاب تو
 هر نفسی هر کسی دل بری و نهان شوی
 جان چه بود که میکشش پیش تو لبر آورد
 هر که ز خود سفر کند در طلب حلال تو
 چشم و دین خویش اگو کنم که نگردم
 اگر بکشی مرا بکش یک بخاک در گدازم

من شدم از جهانیان معترف گدازم
 در ره صفت من آدم در پی روشنائی
 افتد میان عالمی گروه ز خود نمایت
 هر دو جهان فدا کنم در ره دلربائی
 از همه کس غیب شد در ره شنائیت
 غیر تو در جهان کسی بر در کبر یائیت
 ز آنکه بستن کشتنم به بود از جدائیت

دل ز فقیر میبری از هر کس
فخر بود به بندگان علفست

| | |
|---|---|
| <p>سا لها سر بر نهادم منجاک کوی دست عاشقا ز خاک کوی دوست کعبه خود پرستان ابله کوی دست گزرا در طریق دوست اول پاسبانی کن خون عاشق را بنجاک دوستی آید گر تو را باد دوست دنی هست زنجیری اندرین ره ترک لذت ترک عافیت بگذر از خویش خود را در فلک بنجا</p> | <p>تا که آید بر شام جان می از بوی دست قبله عاشق بود از هر جفت بروی دست دوست آن باشد که از جان سپردن می و گاهی ز نارستنی بایت از موی دست زانکه عاشق را نباشد زور با بازوی دست شعله عشق است با هر عاشقی نیروی دست ترک غمی نشین شرط است اندر خوی دست گر تو را باید نشستن خطه پهلوی دست</p> |
|---|---|

خاک راه دوستی چون فقیر بنوا
تا تو را از سوی خود آرنده می

| | |
|--|--|
| <p>تا تو بر خاستی ای شوخ قیامت بر خاست در دمنده ای که میخاز علاش مانده آنکه برخاک در جان دل خویش نهاده هر که از خاک رهت کحل جواهر کشید</p> | <p>جان من قصص کنان قیامت بر خاست دید از بوی تو درمان سلامت بر خاست با تاسف سر خوان که امت بر خاست از سر کوی تو با اشک نه امت بر خاست</p> |
|--|--|

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| گفت آنکس که پایت بفراموش است | گر تو آشیاد جان خون خلاتی یزی |
| تا که برخاست بر او بانگ ملامت بخت | کمیت تا در قدمت از بر جان منده |

پر تو روی بخت جهان روشن شد
 همچو ذرات فقرت بعلامت بخت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| جانست که در غم نگار است | یار است که در خیال یار است |
| پیوسته ز جان دل نگار است | آنرا که خیال یار نبود |
| مار ابرخ تو کار و بار است | ای روی تو راحت ل من |
| بشن که جهان پایدار است | بر خاستی ای قیامت از جا |
| پیوسته سر شک در کنار است | تا دور شدی تو از کنارم |
| هر روز مرا چو شام تار است | بی روی تو ایام دو هفت |
| دل در بر من بخون نگار است | از گرفت روی تو نگار را |
| جانم ز فراق سقرار است | رقی و قرار از برم رفت |

باز ای که این فقیر در کاه
 چشم دل جان در انتظار است

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| و ندین این خندان سرگردان چو کس | هر که عاشق آید از در جهان معشوق بخت |
| عاشقان از شوق دل جان بذر اند بخت | شاهدان پرده رخ از عاشقان کبر نهان |

| | |
|----------------------------------|---|
| خزمن از آتش عشقش همه برباد رفت | عمر اندر گذر خاک او چون آب است |
| با خیال دوست شناسیم دیر از غم | هر چه را از دوست پنداریم پیش ما نکوست |
| ساقی می ده که از دوران کستی غنیم | هر چه پیش آید خوش آید جان ما در حکم است |
| در خلاف رای و رفتن بودندان شست | بی رضای او قدم برداشتن سنگ است |

در رضای او نهادید عیش خود فقیر
 ترک رایی خود نماید دوست اندر رایی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| روز روشن شد و یکبار شب تاب رفت | یار باز آمد و از خاطرم اغیار رفت |
| آنکه هر کار پی دیدن او میکردم | چون در آمد ز درم کبیره هر کار رفت |
| سالماد و طلبش خون جگر بالودم | لب لعلش چو پدیدم همه یکبار رفت |
| گل روش بگلستان دل رخ شکفت | از سر راه من اندیشه هر خار رفت |
| چشم مستش که جهان بود از وی محو | غمزه کرد و قرار از دل هشیار رفت |
| سر زلفش که پریشانی دلها با او | عجبه افتان شد و چون طبله عطار رفت |
| از چه ایامه نو انگشت نمایی نود | دل دیوانه من از تو پریوار رفت |
| صورت غیب تو پندار حیات من بود | چون پدید آمدی از من همه پندار رفت |
| الفت من همه با سجد بی عمر دراز | با سر زلف تو دل جانب زمار رفت |
| بر سر خاک تو جان داده فقیر از سر و | بطلب آمده بود و چو طلبکار رفت |

خود چه مایه‌ی تو که جان قابل دیدار تو نیست
 جان بخار دگر از جان نشود بنده تو
 گر تو گوئی که مرا حسن جدا فرو نیست
 گر تو گوئی که بیک غمزه کشم عالم
 گر تو گوئی که منم خود منم ترسایان
 گر تو گوئی که من از لعل روان جانم
 لب بختار میازار که در این مجلس
 از چه پیرایه‌ی مبدی و کنی طناری
 گوهر خوشیازار میا در که جهان
 گنجستان کنزای بوی نسیم سحر
 بشکن از سنبیل طیبیت دل عطار را

یا چه شاه‌ی تو که سر لایق دربار تو نیست
 سر زار دگر از شوق فدا کار تو نیست
 هیچکس را بحقیقت سر انکار تو نیست
 این چه کار است که کس را سپهر تو نیست
 زاهدی نیست که در حلقه زمار تو نیست
 من خود این دیدم و محتاج بهمار تو نیست
 ز نیمه خلق یکی قابل گفتار تو نیست
 گوهری نیست که اندر سر بازار تو نیست
 سر بر در خور یک لؤلؤ شهرار تو نیست
 کانه‌ی بوی چوبی خوش اسرار تو نیست
 خود چه طیبی است که در سنبیل عطار تو نیست

من فقیرم سر جان که دهم اندر طربست
 سر جان من بچاره نزار تو نیست

آن چه جانی است که در خدمت تو حاضر نیست
 نعمت روی تو در هر دو جهان ملال نیست
 آنچنان مهر تو در خانه دل کرده قرا نیست
 و آن چه چشمی است که بر صورت تو مظهر نیست
 چه زبانیست که بر نعمت تو شاکر نیست
 که بجز ذکر تو بهیچکسی ذاکر نیست

| | |
|--|--|
| خاطر من از همه کس رشته الفت برید عاقبت در هوس می توانم خج اهد از من ای پادشاه حسن عثمان باز گم در بلای تو اگر گشته شوم عین نصبت شکر عشق ملاک شود دل بغداد است بخرابات شدن رو بخرابی شدت | جز خیال رخ زیبای تو در خاطر نیست مگر این شام فراق تو مرا آخر نیست گر شمی و بگدائی بکند نام در نیست جز رضای تو در هر هیچ مرا نصبت جز هلاکت بنود چاره که خود قاید در خرابات یکی خانه دل از نیست |
|--|--|

نظری کن بمن ای پری خرابات که من
گر فقیر آیدم کیست لم صابریت

| | |
|--|--|
| بناکت یکده دیدیم کیمیا سحر مهر و ماه بنازد کسی که همچو عیار نبود فایده در شیخ خرافاد و بجا نیزه ایم خیرستان دوست نایبی من آن نیم که کریم زپای پند خیا خدای را بگذرای طیب بر من مرا ز روز جو افیت عشق می تو بر بنور روی تو روشن کنیم عرصه مشعر | که هر کجی سد از او غمهای زیاده نشست بر دیرمغان راه ارادت که استفاد ز پیر است حق است نیا فیم خیر خاکست او محل عبادت اسیر عشق تو را کی بود مجال جلالت که در عشق ندارد و چه جای عبادت مباد آنکه به پیری کنم خلاف عادت چو سر خاک بر آریم در مقام عادت |
|--|--|

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| چو خون پاک شیدان عرصه گشته | شیم عشق تو از خاکت بربز برضوا |
| وگر هیچ کس باز نیست چشم حیات | بغیر آنکه نظر بر رخ منیر تو دارد |

مسلم است شرافت در این خانه کسی

که بر فقیر که را آورد در راه سادست

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| موی تو یا سلاسل اولاد آدم | روی تو یا که حلقه مجموع عالم |
| هر باده اجنهم و هشتم در هم است | از روی و موی تست که بر دل بچوم |
| داند که راه وصل تو پیچ و پر خم است | آنکس که زلف بر رخ خوب تو بنگرد |
| گوئی که کنش و نوش جان هر دو با هم است | از غره جان ستانی و با عشو جان هی |
| کز من نبای کون و مکان هر دو حکم است | موی میان حلق جان میکنی عیان |
| گر گزیری قیامت کبری مسلم است | باقامت چینی که تو داری بکاوان |
| در هر کجا که میگردم از تو خرم است | تهانه من عشق تو شادم که هر که را |

بنای رخ که کنج روان بخت فقیر

شایسته رخ تو نه دنیا و دهم است

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| نخورد خشم که بهر ایر غم باری هست | هر که پیوسته ترا و بار غم باری هست |
| گوید اول که تو را در ره گل خاری هست | که صبا شده کل جانب بلبل آرد |
| که بهر سلسله مجنون که قمار هست | هر که بر طره لیلی گذر آرد داند |

| | |
|--|---|
| <p> باید اندیشه آذاشت که ز ناری هست در بن هر مژه اش خون گران ای هست قطره چند ز خون دل خاری هست همچو گل چاکت قبا و همه گلزاری هست روشن از نور رخ هر دو دیواری هست چون نگو بگری اندر همه بازاری هست که شمیمش همه طبله عطاری هست </p> | <p> دل تر ساچه بی ترس نشاید دانا چشم دله دارا اگر ترک کا زار آ رو میخانه نظره کن که بهر ساغی حیرتم آید از آن غنچه که در پیرهن شاه پرده نشین کانه مستوری داشت ما خریدار رخ یوسف بگویند یوسف مگر از خاک در دست گذر کوه صبا </p> |
|--|---|

گر فقیرم نشوم مالکت دنیا چه غم
 که بهر روی مرا مالکت دنیا نیست

| | |
|--|---|
| <p> لب لعلش هد جا ز اش بجان بخشیدم دار و دخت که بر هر مرده بخشد حرارت که ز رو در خرابی آن عمارت که حلوائی نباشد بمرارت بنی نی زبان اندر تجارت که لازم شد عباد و تراجم </p> | <p> کند چشمش بقتل من اشار کنایت آورد در کشمکش عبادتش چنان شیرین است بهر خانه که عشقش خیمه انداخت بجام وصل او صد جام مرا مشو اندر تجارت ورنه سودی بپاکی در طریق ندگی رو </p> |
|--|---|

لکن در خانه دل دیو و دوا که در کعبه نباشد جای غایت

جمال دوست را در دل نگهدار
فقیرانه بر او آور زیارت

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ز چه ایحیی بیکار سپری از حبیبیت | که چگونه در این روز چه میدید حبیبیت |
| منم آنخلیل بکار که خود بهی ندارم | تو مگر بجای بیای که شو نصیب سبیت |
| اگر م جایب من لعل نوشتخت | و گرم بکشتن آبی من چشم و لغزیت |
| اگر م ز در برانی ز بختن سخانی | بکدام در کنم زو بیکار و دغزیت |
| بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس ننیم | بنظر چه مردم چشم ننیم از قریبت |
| همه دم ز بهر روی تو چونی بسینه نالم | نرخ دم از جدائی ز شامت رقیبت |
| همه شب در آتش عشق تو سوزم و بزم | چکنم مگر که دو دل من بود حبیبیت |
| ز تو که چه بستر تخت لی دواندازد | که علاج در دندان ثنویت شکایت |
| ز میت چو گرد از راه تو سر و از گردم | که در گویدم کس که بیدم از نیستیت |

نم آن فقیر مسکین که گرم لب و زری
بدر در شکایت نکمن من از عجزیت

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| ولم را آتشی اندر میان هست | سرم را شورشی اندر جهان هست |
| وجودم را همه آفاق بیند | ولی آن شور و غوغا در نهان نیست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بروی زرد و دست چون لالم | رخش ماه رخسارت نشان هست |
| تو را اگر خطه بسیم خرا بان | یقین آرم که جان من این هست |
| هر آن ساعت که رویت را بینم | تم را شکر با گویم که جان هست |
| بگفتار از لب شیرین گشائی | وجود را گمانی از دهان هست |
| که بر قتل عاشق گریز مندی | بدان قامت نشانی از میان هست |
| مرا اگر شرح عشقت بشنود کسی | تواند گفت مرا هم زبان هست |

چونی ناله فقیر از دور عشقت
نخاش تا که بند استخوان هست

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| چنان نقش خشن بر دیده نشست | که هر کس را بسیم گویم آه هست |
| سز زلفش بست آمد و لیکن | قرار و اختیارم رفت از دست |
| بسیاری براه عشق رفتم | ز خشمش آمدم مخمور و سرست |
| تم را آتش خسار او خست | دل مرا عسزده دله دزدان خست |
| رخش گشتاد و از جنت دیو | که درهای خیال از روی من خست |
| چنان عهدش است آید بجام | که هر پیمان که در دل بود شکست |
| ز مردم رشته پیوند گسست | چو با او از ره اخلاص پیوست |
| گرفتار کند خوبان | نیشاید کران دام بلا جست |

تو کا زردی محسوس ہوا فقیری
چو ماہی آمدی کا قافہ در

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| کو کسیری کہ او صغیر تویت | کو امیری کہ او اسیر تویت |
| ذرہ کو کہ آن حقیر تویت | آفتابی و در فلک تابان |
| در لطافت کہ او نظیر تویت | بلک چن کنم تو را شبیه |
| ہیچک چن رخ منیر تویت | گر بخت بود ہزاران در |
| ہج مہم چن زخم تیر تویت | گر بزم زنی چہ بہتر از آن |
| ماہ مشک چن عبیر تویت | سر زلف تو دیدم و گفتم |
| چن تصور کنم سریر تویت | این سراہی جہان بہین و سعت |
| در خور پیکر حریر تویت | شد یقین کہ اطلس کا شان |
| ہج رفتار و لپذیر تویت | رفق کبک کہ چہ مشہور است |
| نیت سہی کہ در ضمیر تویت | ای تو دانند ہمہ سرا |

بر دلم از وفا بکن نظرے
کہ دلی چن دل فقیر تویت

| | |
|----------------------|------------------------------|
| عمر در شد غمش انداخت | ہر کہ بایار نہ و عشقی با جنت |
| اسب تار اٹھی نید جنت | تاریخت نید مرونشد |

| | |
|---|---|
| <p>چاره بر سوخت نیست غیر آتش آتش افتاد خنده کرد و گدخت نقد خالص بخلق شد پرداخت گوهر آرد بدست اهل شناخت</p> | <p>عشق گر بر تو سوختن آرد ز رخا لیس شد آن جلای که بر آرد قلب خود صورت واج ندید خرف اندر جبهان نشد معر</p> |
| <p>صبر کن در بلا سوائی که فقیر تا نیاز رود خود ندید نواخت</p> | |
| <p>که بر او دل و هم او در صدف جان سر است لیک پیوسته گدا و فقرش حاضر است که هم آغوش نیم سحری در سحر است مگر از دو دل خوشتر گمان بخیر است کام آن خسرو شیرین بهمان شکر است این لطافت که توراه است جبر است جان من بر رخ ربابی تو زان تشنه تر است ورنه آنرا که بصیرت نبود بی بصیر است گر ترابر سربنی پا و سرانت گذر است که بصاحب نظران آه خطر از نظر است</p> | <p>لب لعلت مگر از کان جان دگر است گرچه در زیر لب آب حیات نیست بیان خوش بنگار س که بچین سر زلفش دل آرد آنکه از آتش می جیره برافروخته است عاشق دشته را دست بجائی نرسد گرچه بر آد میان احسن تقویم آمد تشنه خون منی چند چوماهی بر آید چشم را که تپید از زردی نیکو نیست بتجربگر مکر ناز و تعنت بگذار بیش از این جلوه کنان در نظر خلق آمد</p> |

دیرگایست که بر در گمت افتاده فقیر
 هر دو چشمش بهت باز چو سمار در است

| | |
|---|---|
| <p>مرتب خاص یافت از نظر عام رفت تنگ بود که بر او صحبتی از نام رفت که ز جهان کام دید باز بنا کام رفت یکباره آزا دشد هر که در این نام رفت کما خرا از این وز کار نام جم از جام رفت عاقبتش طبل مرک بر سر هر نام رفت باده بیاور که باز صبح شد شام رفت ورنه دی و دوش ماه را هر نام رفت</p> | <p>هر که ز دیوان عشق در قمش نام رفت گر بخرابات نوزند قلندر قدم بر سر میدان عشق هر که سر جان داد دام سر زلف دوست سخی از او نیست خیر ز جاسا قیا جام می او کف کوس شه غرنوی کوشش فلک که نمود چند در این روزگار غصه پنهان نیم با تو یک امروز را وقت غنیمت بود</p> |
|---|---|

بهیچ فقیرت اگر توشه قناعت شود

در ره منزه پای نهر جام رفت

| | |
|---|--|
| <p>گوش همه سخن شنوای بیان تست یا منطق طیور سلیمان این تست جاناکر که خاتم جم بر بنان تست گوید وجود من کلی از گلستان تست</p> | <p>امروز چشم ابله اندر دهان تست گوئی علوم آصفیت در دل آمده است آن کیست تا حکم تو سرفراست در جهان جنت اگر جلال تو در خواب آیدش</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>طوبی اگر بقامت سرو تو نگرد جانخش بر حیات لب جان بسیل ایمه اگر بجانب خورشید بگری گر نامی از خا و خن بر زبان رود</p> | <p>بمید که خود گیاهی از آن بوستان ور کو تراست شنه نوش بان واند یقین که اختری از آسمان یا دی زمین طر عنبر فشان</p> |
|---|---|

گر نام این فقیر با حسنت میرد
فخرش بس آنکه خاک آن سست

| | |
|--|--|
| <p>عشاق سه کوی عقیسی نفسانند انانکه با پی تو سرو جان نقشانند از لعل شکر بخش تو گردیده شکر با هر خطه دل از عشق تو جوشیده چو دریا ای خرم گل تا کی آهسته تو بگذرا سلطان جمال تو بر آفاق علم زد ما هیچ کسان در ره تو باز پسانیم گر دل نخته دین بر آن فافله سالار</p> | <p>موسی صفت از نور رخت بقتبسانند عشاق نباشند که خود با الهوسانند هر دل که بود طوطی و دیگر کسانند پنداشته کافلاک برا و همچو خسانند مرغان نواخوان تواند ز قفسانند صد شکر دل در رهت از پیش میپانند یکبار نپرسی تو که اینان چه کسانند بسیار چو ادگو ش بایک جرسانند</p> |
|--|--|

گر ز آنکه تو را گنج نباشد که فیه
خوش باش که مانند تو بس متمسانند

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| بر سپیکر مرده جان آورد | بکی که پیام دلبر آورد |
| بوی دم عیوی بر آورد | بادی که زکوی او گذر کرد |
| صد نافه مشک از فراو | بوئی که زموی اعیان شد |
| دد دست که در بر آرد | موئی که بروی او در افتاد |
| نارست که عنبر تر آورد | روئی که در انقباش |
| هند دست که سر معجز آورد | خالی که نشسته در بر خط |
| مورست که ره بشکر آورد | خط گرد لب شکر فشاش |
| بر چشمه نوش کوهر آورد | لب را اگر او بچند بگشا |
| اندر بر خویش کوثر آورد | آن گوهر آبدار کوئی |
| کی دیده پدر که مادر آورد | گوهر چه بود که چو تو فرزند |
| چو تنه پسر نه دختر آورد | تو در یگان و مادر |

این بنده فقیر خاک را می است

کز پای مبارکت سر آورد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| بندگان بر خدمت سر جان بگذارند | گر نقاب از رخ آنجان جان بدارند |
| چون ندیدند رخ را همه در پندارند | هر کس اندر طلب او شده اندر راهی |
| قاصد است آن نه مقصر که غائب دارند | بیکند بنده اگر ره نبرد بر خدمت |

| | |
|---|--|
| <p>کیمستان گل که اگر جلوه کند گلشن آن چه سروست که برگزدار این گوهری که ز دریانتوان یافت نشان ای صبا که بسیجا کذا افتاد ای بت از خانه برد شو که ببت کجاست پرده بر روی خود از موی پیشانی چند باغمه کنی صید دل غمزدگان</p> | <p>بلبلان جان بفسد ای گل رویشانند بس تندوان که سراندر قدش بسیارند بنگر این شترانش همه دوزخ دارند گو تو بر دار و چسبانی ز تو دوزخ دارند عاشقان بوسه زمان بد و بدیوارند که اسیران تو شب تا سحر بیدارند که بمیدان تو آغشته بخون بسیارند</p> |
|---|--|

تا بجی کنج نهان داشتن از خشم فقیر
شکن آنرا که غنی از تو بیک نیارند

| | |
|--|---|
| <p>خوبان اگر ز صورت خود پرده افکنند گر شادان بجلوه در آرزوئی خود ای کعبه جمال تو بر خلق مخفی تا آفتاب وی تو بر آفتاب و خاک بیکار اگر تو را نظر افتد بدوستان بر عاشقان ز راه وفا در گذر که جان فرزگان مرا از تو دیوانه خوانده اند</p> | <p>بنیاد صبر از همه آفاق برکنند بنیادان که بت چو بر اهییم بشکنند بی پرده شو که سجده بر وی تو بکنند یزدانیان بر آتش عتقت بزمند بنی که ز اشتیاق تو باخوش بتمند بر کف نهاده بر سر راهت معینند دیوانه اند و طعنه بفرزگان زنند</p> |
|--|---|

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بر آسمان جاده تو جانهای عسوی | پا بست سپهر شسته مریم بوزند |
| بر درگاه جلال تو شاهان روزگار | همچون فقیر دست گدائی میدادند |

| |
|---------------------------|
| اگر صاحب دلان بکند برآند |
| که بیدل از در دلهای برآند |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ولیکن بیدل از تار و آن هست | پی دله از خود و اُم رونا |
| مران ای کاروان سالار دله | که واپس ماندگان در کاروانند |
| مروای کعبه حاجات جانها | که در خار هست و اماندگانند |
| خداوندان خرم خشنه چین | بمبشتی دانه از احسان توینند |
| بزرگان را همان بستر که بر | نظر آرند و قدر خود بداندند |
| میندیش ای دل آخر کز کریان | ستانه آنچه درویشان نشاندند |
| مشو نومید هرگز چون ایان | نشین بر درگرت بر در نشاندند |
| کسانی را که بنوازند آخر | بدان درگاه همچون پستانند |
| نه مانند من و تو کز تکبته | زمین خرگاه و افسر آسمانند |

| |
|--------------------------|
| فقیر آسا نجات راه رخ می |
| که ایشان پادشاهان جهانند |

| | |
|------------------------|-------------------------------|
| قلندران ره دوست گزیدند | ولیک از همه شاهان برتبت بشیند |
|------------------------|-------------------------------|

| | |
|--|---|
| <p>کرده بی سروپائی که کس نبیندشان برون زلفت و دین قوم حق پرستانند ز جور گردش ایام حرم و خندان چو کوه محکم و در صحرای سخت و دای در د علاج دل و یس نه هیچ کس زده پیر این قناعت بخلق فیض رسان پس چو چمن اگر بدم بگیاه آشنا گردند</p> | <p>گم بر چشم حقیقت که در نظر پشینه که در مشاهد خود اصل مذهب کوشند چو زر پاکت در آتش دم نمیشند نه هیچ کاه جلوه خیر باد تشویشند همیشه هم زخمند و داروی نمیشند چو عنقه بسته قبا فارغ از کم و بیشند زنگ و خار رختگان گشته صفا کنند و نه در بند شد نشند</p> |
|--|---|

منم فقیر بد رگاه اینچنین دان
 که دیگران کله و کفش و سبیل و رشتند

| | |
|--|---|
| <p>چو نقش روی تو بر چشم عاشقان در این کریمه و حشمت فرای حاج شبی در از به پیش و قلندران بکار کمی برف پریشان و پریشان حال نشسته اند و چو شاد برقص بر خیزند به پیر می که ه پیمان می پرستی را</p> | <p>از آنچه در دلشان بود دیده بر بسته بیوی طره محبوب و زو شب مستند بازی سر زلفش و ام غم رستند کهی طلعت مجموع او به پیوسته ستاده اند و چو صوفی غلبه نشسته درست کرده ولی عهد توبه شکسته</p> |
|--|---|

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| دردن سینه چو گنجینه لُله پُر | چو پا برهنه و سرشته و تهی بستند |
| بنابر سر بر تافتند و نمی آرند | که در نیار نه بر پا چو خاک رچستند |
| ز فقر سلطنتی دیده در ملک دل | مذاذ آنکه ملوک جهان کجا هستند |
| بکام تشنه لبان همچو حُجُب دریا | نه همچو بادیه و لهار خار خستند |
| بمید میح ز رفتن چون سر سوزن | علاقه از همه چون پای رشته گبستند |

دل از محبت دنیا و آخرت خالی

فقیر وار از این دام پر بلا جستند

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| باد ده نشان مگر از کار جهان با خبرند | که نبوشند می و غصه دنیا نخورند |
| باد ده نوشند و نیارند جهان را بنظر | که در آئینه می ملک جهان را نگردند |
| مردمانی که ز اسرار حق آگاه شدند | نخست هر دو جهان را بسکی جو نخرند |
| صوفی از دلق طمع زود دور ماتم | اتم آمنت که انیخرقه هستی نذرند |
| تکیه بر دیر غسان کن که در این افنا | گر در آیند ز دور دیگر گذرند |
| زاهدان را خبر با نیا باشد رهی | حیف دانند که عا مان رخ خاصان سپرند |
| شیخ شهر از دل سودا ز دکان بخرند | خود پرستان گرو باد پرستان گردند |
| بر سر آب بقا پانند جز آنمان | که بطلمت که ه فانیه بی پا و سرند |
| اولین حله این خیمه بر آب فکندند | آخر از آب ستانند و با دش سپرند |

هر بنائی که بر آسبست نزار و پایا پس در اول ز چه روراه بپایان نهند

سود باز از حجابان نقد فقیر فقیر
پادشاهان جهان از همه محتاج ترند

| | |
|--|---|
| <p>از آن شراب که در جام عافان نهند از آن نسیم سحرگاه بر دل عشاق خوش آنکسان که دل از عمر خویش دارند چنان میده بود شاه از دل زاهد کسان که اینهمه پرهنر میکنند از می اگر ز مکر در یسکنت بیا موزند چو آنکسان که تمدن بخود می بندند</p> | <p>چه خوش بود که نجاک من تو آفرینند اگر در دهمه خندان خواب بر خیزند بجلقه های سرفرلف دلبر آفرینند چو زاهدان که ز کبر و دیو و بکر یزند چرا ز خوردن خون کسان پیر هنرند هزار فتنه ز اخلاق بد بر انگیزند بطاهر چه تمسند ز صل هر خیزند</p> |
|--|---|

خدا ایرا که نکند از این که ده و ده
کسان که عاجز و چون من فقیر و خیر

| | |
|--|--|
| <p>بر سر زلف نثار دل بود اندر کند سلسله موی دوست بر رخ او تابکی در ره جانان اگر جان بود باک نیست کردم از باغ او برک مرادی ندید</p> | <p>مرغ میندا و قناریت خلاصی زنند حلقه دام بلا در ره ماما بچند ده که بیت احمر کشته شود کو پسند هفت کوه نبرد راه بشاخ بلند</p> |
|--|--|

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| هر که بوجالش سید باد به برش چسبید | بر سر کوشش نام حل قامت نکند |
| هیچ نصیبی نیافت عاشق و از خرد | هیچ زمانی نشد و اله او هوشمند |
| در هوس روی او در د نخواهد دو | وز سر شمشیر او زخم نباشد گزند |
| خار بیابان او در کف پاییم حیر | خاک سر کوی او زیر سرم چون پند |
| ای دل سنگین تو سخت تر از بنیون | تیشه فرها عشق کوه وجود کم بند |

گر بفقیر درت مکرمت آری رواست

ورنه پسند تو شد بر همه عالم پسند

| | |
|---|------------------------------------|
| دلبری را که تمنا می خواهی داشته باش دارند | عارفان پتوی از نور جالش دارند |
| آنکه از دیده میسر نشود دیدارش | بر دل پاکت چو آئینه مثالش دارند |
| عکس رخسار وی اندر دل عشاق چنان | جای بگرفته که پیوسته خیالش دارند |
| عشق فنا موس کجا جمع شود در یک جا | عاشقان هر چه حرام است حلالش دارند |
| هر بصر را نتوان داد مجال رخ دوست | پیش صاحب نظران که مجالش دارند |
| چند آرایش پیرایه کنی چون طایوس | بگند آخر که چنان بی پروا باش دارند |
| هیچکس دیده بر این عشوه کرده نیست | جز کسانی که سر غنچه و دلالش دارند |
| دولت فقر طلب کن که متاع دنیا | هر کجا جمع شود بیم زوایش دارند |
| ای تو آنکه بفقیر ارکندری دل خوشدا | که دشمنان را بگدا دیده بغالش دارند |

| | |
|--|--|
| آنان که بدینا غم پیوده خورند نگر بکسانی که محبت و زعلاق در اول دنیا میسر آید آخر جمشید کجاست و سریدون کجاست ما را خبری نیست از ایشان که برفته آن یک ز جهان رفت و شد آسوده دنیا ساقی بده انجام که مانده نمانیم باروی دلارام بکش باد صافی می نوش و بنوشان ببر کام ز دنیا با کاه مخوردانه در این خرمن دنیا جمع شده آماده بازار دل خلق | انصاف توانا دکه بس بی بصر اند هستند عجب مردم صاحب نظر اند خوشحال کسانی که در آخر نگر اند ماییم چو ایشان که ایشان دگر اند وانان که برفتند ز مایه خبر اند قومی دگر اند ریس اوجاه در اند داندر پی ماقوم دگر پی سپر اند افسوس بر این عمر که با غم گذر اند گمدا که بر مرگ تو بس نظر اند کاتمان که بخورند عجب گاه و خنجر نه آدمیان بل چو سنگان جانور اند |
|--|--|

خوش حال قیسری دکم از ارمی دم
آنانکه بر آید برادرشکت برند

| | |
|---|---|
| خوشترا عشق ندیدیم در این ملک جو پی مقصود خود از هر طریقی کردیم خبر بدان قبله مقصود نازنی نکشم | بیخ از عشق نباشد بجهان کس موجود عاقبت یافتیم اندول خود بمقصود ورکنم سجده بدان خاک روم بسجود |
|---|---|

قدر سرمایه خود و آن که بیازار جهان
گر شوی همچو سلیمان جهان پائی
عاقبت خاک تور با بد برد در عالم
شاگرد ز نعمت حق شو که شوی نعم
پای در وادی عشق آرا از این عین
خود پرستی کن ای دوست خدا پرست
بسلامت و داز بت شکنی ابراهیم
لذت سلطنت از ذلت هر سکنست

نقد خمیت ولی حیف که باشد معد
یا که پولاد تور از م شود چون اود
و آتش نیست آب کند وقت قعود
در نه کافر چنان کرد به بیس المود
همچو موسی که شوی غرق چو فرعون خود
خود پرستی است که شیطان شود از مود
برین سرزند از پیش نه نجات نمود
از ایاز است عیان صورت حال محمود

بگذر از خود و چو فتیرار تو خدا را بطلبی

تا بجائی برسی که تو نبیند وجود

با حریفی همچو گردون کی توانی باخت
دل بر این گردنده گردون کاین چرخ
پای از نعت بد کن کن فضا ای آب و خاک
گر بوقی خاطر هست که بگذرد در گداز
زنگ دیگر پیش آور بگذر از نیک و بد
در فراش ناز و نوحت همچو زن هرگز نوب

کاخرا اندر شد رحمت تو را بیچاره
ریک بار اگر خاک خاک بار اگر کرد
سوز رفت بکشش این ای که مود
بگذر از آن با فرومایه مکن هرگز نبر
چند در اینجا نه تاریک و تنگ
قد بعیاری علم کن خیز از جا همچو مرد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| در طریق عشق کوش و سرنه بر جای پای | در رو و جانت در اینزه هرگز اندر برگرد |
| با طیب عشق هرگز نام هب و دی سر | در علاج این مرض نبود دوائی به زد |
| از شراب عشق جانان مست شنی | زانشی در سرخ رودنی زین پای روی |

گر تو خواهی وقت رفتن جان شیرینی می
چون فقیر اول بساط خسر ویرا در نو

| | |
|-------------------------------------|---|
| گر مرا در عشق دیت مست و حیران | یا سودای سر زلفت پریشان گفته اند |
| من نپندارم که گویند من چینی یا چنان | چونکه خود بالا ترا زانم که ایشان گفته اند |
| هر که مست و می تو نبود نباشد شو | انسخن امن گویم هوشیاران گفته اند |
| و آنکه محسنون زلفت نشد دیوانه است | اینچنین دیوانه را در عقل لقمان گفته اند |
| منکه رسوای جان باشم چه غم دارم اگر | کاخچه را از پرده بیرختن پنهان گفته اند |
| کفر زلفت زین ایمان مرا از کف بود | چون مرا آن نامسلمانان گفته اند |
| بر لب لعل تو جانها میکنم هر دم | باز آن لعل لب را آب حیوان گفته اند |
| روی مویت پیش من است حیات بود | عاشقات در وصل و مصلحان گفته اند |
| من چرا دل بر تو نسپارم که در | هر کجا رفتم تو را خود جانان گفته اند |

بر فقیر بنوا گداز تو از راه کرم
گر مرا مو ضعیف از آن سلیمان گفته اند

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نور حکمت از حکیمان برده اند | تا که می را در جهان آورده اند |
| رخنه اندر دین و لها کرده اند | تا که خوابان در جهان پیداشده اند |
| یا که در یارای بخش آورده اند | در دل با آتش افروخته اند |
| آب گل یا جان دل پرورده اند | اینچنین سیمین جداران در جهان |
| دل از ایشان سر و کج فسرده اند | آن کسان که عشق جانان افغانده اند |
| آن دل داران که خود دل مرده اند | بیدل و دله را اگر احش شوند |
| نی چو ما خون جگر را خورده اند | خورده اند از دلبران بخت |
| صد بساط خسروی گسترده اند | در تماشای رخ شیرین لبان |

چون فقیر آیند بر درگاه دوست
 در همه خلق جهان آزرده اند

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بگل گشت و باغ و تماشا روند | بهار است و مردم بصرار روند |
| پندار کایشان بصرار روند | کسانی که بایار در خانه اند |
| که و ایم بگل خانه تنهار روند | بگلزار کی چشمشان باز هست |
| در آیند و از سر و رخسار روند | بر آن سر و قد آن سیمین |
| نه چون بلبلان سوی غوغا روند | بیدار گل دیده بر دوخته |
| که بر بوی ادبی سر و پار روند | عجب گلشنی هست در کوئی عشق |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چو عشاق را جادو آنجا دهند | نخواهند هرگز از آنجا روند |
| بساعا قلان بین و فرزانگان | چو دیوانگان مست بشمارند |
| بکوی محبت فقیرند و خوا | ولی پایا سست یاروند |

کسان که در دجوهان قدر قیمتی دارند
خلق فیض ساند و کس نیاز دارند

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بر این حیات جهان اعتمادشان نبود | که عاقبت ز جهان بگذرند و بگذارند |
| دل از علاقه دنیای دون و خاله | نه هیچ مرغ بدام هوا گرفتارند |
| میان خلق چو خاک بزد با همه | اگر چه سبب شریافتد و نه آردند |
| نظر هیچ ندارد جز رضای خدا | که جز محبت و خاک بر سر انبارند |
| بچشم عجب برایشان گنجه مکن ز بهار | که گر چه هیچ نباشند یک بسیارند |
| بطاهر ارجه فرومایگان و دشمنند | ولی بدر که ماری بزرگ نمقدارند |
| بچشم ما و تواند نظر نمی آید | نهان دیده اعنیار و یک با یارند |

گروه بی سرو پا چون فقیر دیوانه
که مست حق نشود آنکسان که هشیارند

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| هر که دم از عشق و لبر میزند | او هو ارا پای بر سر میزند |
| هر که رخ بر خاک دلدا میزند | تجیه بر خورشید خاود میزند |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| آن دلاراسم که بر درگاه | ماه گردون حلقه بر در میزند |
| با چنین قامت سبستان گزیده | بوسه بر پایش صنوبر میزند |
| انگهان ابرو که سحر غره اش | راه درویش و قلندر میزند |
| اخذ از چشم مستش اخذ | مست را سبک که خنجر میزند |
| آن شکر خندی که دل چون | از فراقش دست بر سر میزند |
| اشک سرخم بر بیاخت روی | نقش یاقوتست بر زر میزند |

بی نیاز آه فقیر کوی او
 طعنه بر همه کیمیاگر میزند

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| عاشق آن نیست که شوری غفائی | عشق در هر دل جانی است نشانی دارد |
| هر کسی از سد و مردن اغش نگار | عشق از آن سر جو بست که جانی دارد |
| هر که پیر و ای صفت عاشق روی پای | همه شب شمع و شمع ز نهانی دارد |
| همچو بلبل سحر ناله و افغان با او | که بجز از دشت غنچه و هانی دارد |
| بر سر هر حمپی پانهد سرور دان | مگر آنجا که بجو آب روانی دارد |
| آن شکر خنده که طوطی سخن از دهن خن | بلبل هست که از شه زبانی دارد |
| و بدری که کند صدف دانهش سون | کله دار است که از قند بیانی دارد |
| شاه ما که صنوبر بر پیش بسته که | سر و قد سینک که از موی صافی دارد |

آنکه رایار ابو دگر بنود ملک جهان نخود غصه که بایار جهانی دارد

بنو دیار که از یار ندارد خبری
گر فقیر است که از گنج نشانی دارد

آن یار که ز دیدار خود دل از بر میسرد
هر دلی را بر یار بگریز میسرد و یک آن در
آن لعبت چین چکل کز روی او شده
هر خطه در موشین آن روی نیکو میکند
کز لاف از رخ افکند تا بر ایوان نگیرد
تا دل بر نقش بسته شد دل از جهان آری
گر چشمش تنگ بخورد مجلس میخوارگان
شب تا سحر در کوی او گریانم اندر روی
باروی تو ای در باکی خواب من چشم
هر خطه رو میگرد دل را به میسرد
و آن شخ در افشونگری لاسر میسرد
گوئی که از این آب گل جانها بنیامیسرد
بنگر چه روز روشنی در شام میسرد
از قبله اسلامیان تا ترسای میسرد
دیوانه را کی عاقلی دیگر بسود میسرد
ساغر خلبش کند مستی صبا میسرد
هر کس که بید گوید کم گوهر بر میسرد
دیدار خوبت یوسف خواب از لعل میسرد

هرگز تو را بنود ضرر گر بر فقیر آری گذر
احسان بنحو محتاج تر چندین پادشاه

آنکه از دیدار او دلها منور میشود
آنکه را در جستجوی او من از شهر و دیار
این زمان بی پرده در چشم من میشود
این زمان بنیامین عجمان از خانه در میشود

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| هر کجا بر صورت خوبی نظره میافتم | صورت خویش بچشم زیب منظر میشد |
| گرچه نور او همه آفاق را یکسر گرفت | لیک چشم خندان گنج منظر میشد |
| مست چشمش آمد من یک دانستم صبح | کز صراحی خون من دایم باغ میشد |
| بسیه بختان ایزد زلف چشش میم | ملک چین ز گنجبار آخر مقرر میشد |
| جان بنگ شکرش سر نهاده چو س | دست پائی میرد بسیکن فرو تر میشد |
| گرچه جان دادن بسی تلخست لیکن همچو من | گر بدان کام و دهن اوی خوشتر میشد |
| از زخمه اش بسویناید دل بجا رگان | مور اندر طاسش نغز نه منخر میشد |

از ز موز عاشقی گشته سخن ای فقیر

گر تو میرسی که آخر زیب فقر میشود

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| اگر تو را بدل زار عاشقان نظر آید | ز هر چه در نظر آید ز دیدش گذر آید |
| چو چشم مست تو بنیاد فتنه کرد بعالم | ز هر چه فتنه بعالم کند مرا خد آید |
| کسی که رشک ملک آمد او حسن و عفت | ندام از چه سبب خود بصورت بشد آید |
| ولی که کعبه او روی لرزایی تو آمد | مباد آنکه غارنش بقبیله دگر آید |
| چو دیده نیست چنان میتوان حال تو بد | و گرنه پر تور ویت عیان هر شجر آید |
| که گفت صبر بوی تلخ بر امیده و صلا | بجام من که براه تو زهر چو شکر آید |
| ز ناله شب من صبح خلعت تو پود | چو بوی گل که ز فغان بلبل سحر آید |

| | |
|--|---|
| نجاك كوی تو هر سطن گیت بعالم بیاد زلف تو گر شام تیر بگذرد این مرا در بخت ناید ز جان بدو وصلت | مباد آنکه دگر در خیال او سفر آید سحر کعبه ان بشام شمیم مشک آید بچشم همت تو گر قیل مختصر آید |
|--|---|

که ای راز رسد جایگاه سلاطین
فقیه را نتوان ره بسوی گنج زر آید

| | |
|---|--|
| تیر عشق تو اگر بر دل عشاق آید چه شو و گر بفقیران گذر آری رود آنکه لعل لب آب جایت مرا رویت از هر روزی جلوه نمایان در وزنه را که بخور شبه رخت پیوست مسکه بازلف تو میثاقی سستیتم چون تو در حسن لطافت بجان لطافتی هر که از خم زنی لذت مرهم بخت شعله آتش سواد می تو جان خلیل گر از آن نور که اندر دل عشاق افتاد که چه شاهان همه محتاج تو لیکن کمتر | پیک وصل است که اندر بر شتاق آید پاوشه سوی که اندر در اشتاق آید چهره افروخته بر خلق با حرق آید دل من نغمه سر بر همه وراق آید نور او نسیه تابنده آفاق آید مشکن آنرا که شکست از تو عشاق آید بایدت عاشق گشته چون طاق آید و آنکه راز هر دلی شربت تریاق آید خوشترا از آنکه بر او مژده سختی آید بر دل شیخ قدیشخ با شراق آید که فقری چون منت عاجز و نفاق آید |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>که هبستی گز دیا مکی میاید بازار عنسزه بدل نا وکی میاید از هزاران دل گشته یکی میاید آتشی هست که خود از فلکی میاید از تو بر خاطر ریشم نمکی میاید پس هبت چیست که هر دم یکی میاید هر دم از عشق تو بر دل محسکی میاید گر تو سنگ گوگری از خرکی میاید</p> | <p>بگذری از دل و بر دیده شکی میاید گرچه آهسته برم دست بان حلقه این اسیران که گرفتار سبزلف تواند از رخ آن طره طرار اگر بر فکنی هر زمانی که کنم یادشکر خند لب ما بیدان تو آغشته خون گردید گرچه بر پاکی من نیست پیوچ شکی خون دل میرود از چشم و نواهی</p> |
|---|--|

چه عجب گر چه تو شاه نظر آرد
 از سما فیض خد ابر مسکی میاید

| | |
|---|--|
| <p>از حال دل بلبل چاره چه دان از دل خبرش نیست که چون میگردد بلبل نتواند که بگلزار نخواند جز صورت زیبای تو دیدن نتواند بر خلد برین دامن همت نداشتند گر باد صبا سلسله را در گسلاند</p> | <p>آنست که گل را بگلستان نشاند آنکس که ملامت کند از عشق تو ما ما خود نتوانیم که روی تو بینیم چشمی که بدان صورت زیبای تو افتاد آنرا که شود جامه هستی بر هیچ چاک خواهم که دل اندر خیمه تنی بندم</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>گر دل بکشد سر زلف تو در افتاد یک روز در آینه نظر کن که بدنی شب تا سحر ناله و افغان کشم بر تنک شکر خند تو صد خسرو شیرین آن لعل روان بخش کند زنده جاوید</p> | <p>خواهد بر بد کسیت که آنرا بر ماند حال دل سودا ز دگانت بچسب ماند باشد که نسیم سحری بر تور سازد جان بخشد و یک بوسه از آن لبستاند مارا اگر از آن چشمه سیوان بچشانند</p> |
|--|--|

مارا که فقیریم ندانیم که آتشاه
تا کی بد رخسار میباشند

| | |
|--|--|
| <p>هر سطله کانسرو روان از بوستانم دل سپید بل از افغان غنچه جان هر شب نشینم تا سحر بزم رشک از چشم اورا که از رشک چنین لطف فریبین عمر از فراش کشت طحی جان بهوی من بر درش چون پاسبان او کرده و این من نداهم خوین جگر افتاده بر جام شراب ای عشق تو اندر دلم وی مهر تو اندر کلم من نداهم بر بوی تو آشفته ام بر بوی تو</p> | <p>همراه آنسرو روان روح روا میم از شوق گنجل کاچنان آبستانم میرو خوشید خاور خود دیگر از آسمانم میرو کمان باز خاکی چنین عبرتشانم میرو دان ناله های بچونی از استخوانم میرو من خدایانم که جان بر آستانم میرو سوزم چنان شب تا سحر کز سر و خانم میرو بگریه جان بسلم کز آشیا نام میرو بنیم مگر خود روی تو اندم که جانم میرو</p> |
|--|--|

خوش آنکه بنید کام تو یاشنو پندام تو
من خج و فقیرم نام تو خوش بزم بانم میرد

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| از آنکه دلی باشد و دلدار نباشد | در چشم من و قابل دیدار نباشد |
| از آنکه گلزار نباشد که چو حیوان | در بند گل و بلبل اسخار نباشد |
| طرف چمن بوی گل و خواندن بلبل | در چشم کسی نیست که بیدار نباشد |
| بر نیز از این لاشه کندیده که سیم رخ | هرگز گذرش بر سر مردار نباشد |
| یاری که نظر بر رخ نیکویش حرام است | نقش کعبه امین در دیوار نباشد |
| در هر چه نظر میفکنم جلوه یار است | کاذب در حرم یار بجز یار نباشد |
| آن ویرچه دیرست که خود بکند نگرید | و آن سحر که ام است که ز نار نباشد |
| چون باد و حرامست که مایه چ کسی | در شهر ندیدیم که حمار نباشد |
| در میکده می نوش باید لب ساقی | خوش باش که کن واقف اسرار نباشد |
| امروز غنیمت شماید دست که فردا | حدیث بر آن مست که هشیار نباشد |
| می خوردن و خوش بودن با یار نشستن | شرط است که در سراغدار نباشد |

یار بچوان کرد که آن گنج نهان

بر هر که فقیر است بیدار نباشد

شده است روز من از آتش رخت چو نذر
سر شکم از غم عشق تو کشته خون آلود

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| وگر ز عشق تو اندر جهان چو دارم سود | بغیر آنکه دل و دین من برفت از تو |
| که دست قدرت حق خلق آب و گل فرمود | از آن زمان دل من مهر میار گرفت |
| بهر قلم نتوان نقش لکشت را سود | رقم بصفحه دل آمده است نقش ر |
| که سکه از اثر دست هر کسی ندود | به که دل به رسم نقش تو در او پدید است |
| که با کس اگر منیت جایی گفت شنود | چنان خیال تو بر بود عقل و هوش |
| نخست غمزهات از من عیان دل بر بود | و چشم مست تو تا فتنه را پدید آورد |
| تو را از آن چه ضرر کردی شود خوشنود | بگوشه نظری زنده کن دل ما را |
| که دو دآن بفلکت خلعتی دگر فرود | زده است آتش عشقت بخورده ام آتش |
| ز ضعف خود شناسی تو تا را از پود | اگر بجای هستی من کنی نظری |
| یک اشاره تو عالمی کند بدرد | یک کرشمه کنی زنده جان هر عاشق |

بیا ز راه و فایر فقییر کن نظری

که در غم تو ز هر دید خون دل پا

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| این دل تاریکست من زود مشور شود | گر رخت ایمنه لقا باز مصور شود |
| در نظرم انجمن بحیران بحیره محشر شود | گر تو بدین قامت بگذری از چشم من |
| حیف که امید ما دیر میسر شود | هر کسی اندر جهان یافته امید خود |
| خوش بود ار روی دل با تو برابر شود | ای رخ زیبای تو قبله حاجات من |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| در گذرای با و فایر بر این تیره دل | چند ز خون جگر دیده و دل تر شود |
| هر می صافی خرم و دور از آن با صفا | خون دل تیره ام و دل ساغر شود |
| ای تو نهان چه خبر کلام تو آیت | تشنه دیدار تو چند سکندر شود |
| پهلو کس کو کهن دست بر سینند | خسرو شیرین هن در بر شکر شود |
| گر تو سوان چو برق از سر ما بگذری | گر در همت عاقبت بر سرم افسر شود |
| گر سر من در طلب میرود آخربود | در ره تو هر سری پای بان سر شود |

غیر تو من عاشق کس نشدم فقیر
و اعط سالوس را نذر قلند شود

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| مرا از حضرت تو غیر تو نمی باید | که بر فقیر خرا الطاف شمی باید |
| بهر گجا گذرم راه بر تو میگذرد | بهر که من گم چشم بر تو میاید |
| بجز خیال تو اندر فضا می عالم | و کز خیال کسی راه دل نمیاید |
| بیا بخاطر عشاق بگذر ای جانان | که حق بخاطر شان با فیض گشاید |
| چرا و چشم تو بر عاشقان نظر کن | چرا و بان تو بر بندگان نظر کن |
| مرا گوی ز لعل لبم دلت چو نسب | جو روزه دار ز برف احسب آفتاب |
| که دید قامت عنای لفر تو را | که رخ بجا ک کف پای تو نمیاید |
| اگر تو صبر دهی تنم دست را چه خبر | مريض عشق تلخی حبر که باید |

مرا که شیفته ام گر شد مفریقته
عجب مدار که چشم تو عقل بر باید

کنون که بر سر کویت فقیر و سکنم
نشسته ام مگر از لطف رحمتی آید

هر که از زنگ هوا آینه دل برداید
هر چه شک نیست که محبوب در او رخ نماید
ره بهر خانه توان بدین اگر راه پویی
حلقه بر هر در بسته زنی در گشاید
گر ز آلاش عیب از تو شود خاله دل پاک
آخرت صورت غیب را غیب پده در آید
شرط پیمان محبت بود از خوشبختی
وز نه عهدی که بخوره دهیت پیمان
انحس را پی دیدار بود و دیده روشن
که سر شوق بهر خاک دری چهره بساید
گر تو را صحبت یاری بود اغیا چو
کاشنار را به گمانه بهر خانه نشاید
جام شکسته بهر سنگ چنان باخشد
تا یک بسته بهر زخمه کجا نغمه سراید
نقد جان در ره آن گنج روان اگر که یوسف
از پی درسم و دینار بدو زیاده نیاید
گوهر معرفت آور که شناسنده چو
گر حرف همسر دگشت بقدرش نظر آید

بندگی بیدت اول که بشاهی سی آخر

هر فقری بندت دل سلطان باید

ما را بنجر خرابات جای دگر نباشد
وز کوی بادیه نو شان بار کز نباشد
از صومعه که نشینم بر خانقاه رسیدیم
جائی وطن گزیدیم کز دی سفر نباشد

آفتخ که رفت عمری دور از جال جانان
 هر کس که روی دل را در جام نمیند
 ساقی که امتی کن بار ابد هسرا بتی
 لعل لب روانست پیوند روح و ارد
 آنرا که چشم مست شیدا نکند و هرگز
 در دفتر بدعت که دم نظر تحقیق
 بر گلبن جالبت هر لبلی که ره برد
 صاحب نظر بداند اسرار محبت

دور از جال جانان جز جانور نباشد
 از سر هر سه ده عالم او را خبر نباشد
 تا بگذریم از خود که نا اثر نباشد
 و انهم که آب حیوان زان خو تر نباشد
 در چشم هر بصیری او را بصر نباشد
 یک نقطه خط و خالت زیر و زبانش
 چندان ترانه که یک کاز اسحر نباشد
 آنکس که پاد سر وید او را نظر نباشد

ما را فقیر از آن کرد خاک در سیرت
 یعنی که غیر از اینجا جای گز نباشد

بیر که اندر عشق پائی میند
 آنکه مرغ جان تن پرواز داند
 هر که شد در سایه زلف تبی
 آنکسی باید بقا کند در جهان
 دل ندارد حسد کسی که در جهان
 مر جبار آنکه او را عشق یار

عاقبت سر بر سرائی میند
 پال و پر اندر هوای میند
 خیمه و طشت هائی میند
 دم ز مهر مهلقائی میند
 سر پای لربائی میند
 در گرفت و مر جانی میند

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| عاشق از معشوق اگر گرد جدا | همسپوئی دائم نوائی میزند |
| چار تکبیری بن بهر دوگون | گر تور اولبر صلائی میزند |

سرفراز ی کن فقیر پا دشته
پشت پائی برگه ای میزند

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| این اختلاف جان و تن خریکی شود | وین کس نه خرقه پیرین نازکی شود |
| خواهم ندیده جان دل آرم فدا تو را | در سلک عاشقان چو خوش ارسلکی شود |
| یکبار بر دل من عنیدیده کن نظر | تا تیر غمزهات بدل من مآو که شود |
| تا زنده ام نجاکت در دست بر نهاده | پس جان و همم اگر چه تور اندکی شود |
| من خود با خستیا رنم سر نجاک تو | ورز آنکه پای من بره مملکی شود |
| من سر بر آستان نمت تا چو قفا | جانم نه رواق فلک سگی شود |

گر بر فقیر بنگری ایاه چو پئی
دیوانه تو جانده وزیر کی شود

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دانی که از فساد تو بر پا چپا د | یکروز سالهاست که از عمر ما رود |
| ما هم بجهد خویش فانی نکرده ایم | تا با کسی شکایت ما از جبار رود |
| کر در بهشت راه ندارم بجز آنک | بیگانه است کی ره آن شنارود |
| لیکن امید دارم از آنم که خاک من | تا کوئی دوست همه باد صبارود |

| | |
|--|--|
| گر میرود بسبند گیت بر طارود وین طرفه تر که بر همه آن ماجرارود در هر کجا سخن رود از ما خطارود در تاختن غبار سوار از قفارود | مار اهبشت نقد همین بس که نام کس ماجرای عاشق و معشوق اند مارا که در صواب نباشد بصیرتی هرگز بدانش نشیند غبار ما |
|--|--|

گر من فقیر کوی تو گشتم غمیت
در خیل پادشاه چه عجب گر کردارود

| | |
|---|---|
| مانند لبث شکر نباشد لیکن بگرش گذر نباشد لیک از تو لطیفتر نباشد مانند تو در بشر نباشد از کوی تو ام سفر نباشد در چشم من آن نظر نباشد جان از تو عزیز تر نباشد از مست مرا حذر نباشد پروا اگر از خطر نباشد در راه تو پناه نباشد | مانند رخت قمر نباشد گر سرو بقامت تو ماند گر گل چو جمال تو فردرد ای لعبت چنین ماه خلق خواهم که سفر کنم ز کوی خواهم که بیسمنت لیکن جان برخی جان تو نمایم کونی که حذر ز چشم مستم راه تو اگر بود خطر ناک مهر خورشید از حصارم |
|---|---|

یخبار بگو فقیه ما را
چونست کز و خبر نباشد

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مرا چون تو در این عالم نباشد | تو را چون من بجالم کم نباشد |
| مرا باشد خیالت یار و یارم | تو را زین همه مان همه کم نباشد |
| بکس شرح غم عشقت بگویم | که غیر از دوست کس محرم نباشد |
| نباشد هیچ دل خالی ز عشقت | و گر باشد بنی آدم نباشد |
| که این زخم از دست تو | که بر محب و خود مرهم نباشد |
| تو هر عهده که کردی محکم آ | و لیکن عهد ما محکم نباشد |
| نذارم غم در این عالم من است | که بایاد تو مار اغم نباشد |
| تو ای خورشید خا در بر آ | که چون افلاک قوت خم نباشد |

تو را من خواهم از آنکه فقیرم
که چشمم هیچ بر در هم نباشد

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| بکسی سپرده ام دل که بر او نظر نباشد | بدی نهاده ام سر که از او گذر نباشد |
| همه جاسف که فتم که رسم بجا کوش | بقای او فدا دم که از او سفر نباشد |
| اگر ت خبر بیا که زد دست بر تو | مگر آنکسی سازد که از او خبر نباشد |
| نه بپا نه آن بسند نه به تو از به دل | که محل پانیده و محال پر نباشد |

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| همه از تو بوده جویا و ز تو اثر نشا | کجا فتادی ایدوست که هر کجا رسیدم |
| چه شب است یارب امشب که در او حشر نشا | همه شب در انتظار سحر است چشم مردم |
| چه ستاره با پدید است در او قمر نشا | چه شبان تیر بگذشت و چه دیدم |
| که بجز در تو ایدوست در دیگر نباش | بکه ام در دوستی تو مرا زور که خود |

بدری که دید هستی نشین دل بها
که فقیر صابر آنست که در بدر نباش

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| نکخی بیدلان خود را یاد | دلبر از جنای تو فریاد |
| تا بنده آیدت دل آزاد | بر فلکندی کند کیسورا |
| خر من عمر مادی بربا | با پریشان سر زلفت |
| ترک چشم تو ای فاشه ترا | تسخ هند ی گرفته اندر |
| چون هلا کو بخت بغداد | تا بکی در هلاک لیسائی |
| ترک تازی کنی بر این نا شاد | من چه بکردم که هر عت |
| بکشندم با هنر و فولاد | من نه آنم که روز میدانت |
| کز چنین نه گم کنم بید | منم آن پر شکسته بسمل |
| جان شیرین هدیه کن فرهاد | بشکر خنده تو صد خرد |
| ای سر من فدای پای تو باد | پای بر طرف بوستان گذار |

رفتی د شد خدای رفتار
سرو و کاج و صنوبر و شمشاد

آمدی مر حسابا بدنت
سایه ات بر سر فقیر افتاد

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| متاع عشق بیازار در نمیکند | جهان بحشم خریدار در نمیکند |
| بهر زبان نتوان شرح عشق | که در دل است و بگفتار در نمیکند |
| کبوی عشق کسی را نمیرسد رفتن | که لا مکان بر رفتار در نمیکند |
| بخوابم آنکه غمت را کنم سینه | چو شعله است به خار در نمیکند |
| رخشتم مست تو خواهم که احترام | درع نجانه حمتار در نمیکند |
| بقیر عنبره بهر خطه کشی | بمور نیر کمان دار در نمیکند |
| چگونه بر دل غمیده رو بیا | که آفتاب و شب تار در نمیکند |
| تو خود مرکب روح و مجسم نوری | چنین وجود بیدار در نمیکند |
| کجا پناه بود از تو ایند لارا | که قدرت تو بر هزار در نمیکند |

مگر تو خود و فقیر آوری نظر و رنه
جلال یار باغبان در نمی کنجد

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| با صحبت اغیار ره یار نباشد | جانی رود آن یار که اغیار نباشد |
| از خون دل آن گوهر مقصود است | کان کنج روان در خور بارز نباشد |

باشا بکل صحبتی از خار نباشد
 مارا گزری حسد سوار نباشد
 دیوانه شده از تو بخوار نباشد
 غیر از تو مرا قابل دیدار نباشد
 باروز درخشنده شب تار نباشد
 آنجا که توئی غیر تو دیار نباشد
 زیباتر از آن هیچ پیدار نباشد
 چون خانه نباشد در دیوار نباشد

با گنج روان نچرخ فراوان نبود باک
 مگر در نظر آفتابمت دلدار برآ
 بنمای رخ ایما پرورش که دل من
 گردیده بدیدار تو گرد و جهان باز
 باروی تو خورشید جهان تاب چو سنا
 غیر از تو کسی نیست چرخ نمانی
 گراز تو پدیدار شد آن صورت نیابا
 من با تو چه باشم که سر و جان بخوشم

من گرچه فقیر آمده ام لیکه بربخ
 نازم اگر مژگو شووار نباشد

جز آنکه با تو یاری کیش بر روز آرد
 فردا بوصل جنت منت نمیکند آرد
 تا از تو دور باشم کی دیده خواب آرد
 تا در خیالت گرم اشکم دیده بار آرد
 کاش بنی در افتد گر عشق تو ننگ آرد
 تا هر کست بسیند بر رویت جان آرد
 از پا اگر در افتد دامنم که سر نخ آرد

جان آردی دیگر از عمر خود آرد
 امروز اگر بوصلت ما را خدا آرد
 گویم مگر جالت آخر خواب بینم
 خواهم که نقش رویت بر صفحه گام آرد
 کی بتوان نوشتن عشقی که در دل است
 ای لبر نهانی بر عاشقان گذر کن
 آنکس که از ره شوق بر خاک تو نهد

وانم که از دل من بگریخته‌اری
ای کاش می‌شنیدی کاندل چگونه زاده

بر راه تو نشیند دایم فقیر و ست
تا بگذری و منی چون انتظار دارد

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| و ز خیال تو دل تیره منور میشد | سالمساروی تو در دیده منور میشد |
| آتش بود که دو دوازده سر آن برید | این زمان پرده ز رخسار بر انداخته |
| کز سرشکش برق چهره نما تر میشد | نقش زیبای تو را هیچ مصور نکشید |
| کز پس آینه خورشید برابر میشد | عکس روی تو نتواند در آینه بکشد |
| گر بفرودش برین بود که تر میشد | اینچنین صورت و معنی لطافت گزیده |
| گر تو را بود که ز کبیره محشر میشد | با چنین قامت زیبا که تو دار بی‌مان |
| هفت دریا همه پر لؤلؤ و گوهر میشد | گر تو از درج دهن لب نجیبی |
| کز شمیم همه آفاق مطهر میشد | خود نیم سحر بوی سر زلف شسته |
| که هزار سخن انغمس مکرر میشد | یا که بلبل مگرش جلوه از روی تو بود |
| آن زمان که گل از آب خمر میشد | ز آب عشق تو گل پاکت مرا بسته شد |
| که ز آدم رخ فردوس منور میشد | آن زمان مهر تو اندر دل ما می‌خندد |

گر فقیر درت آید دست بدیدی رویت
هیچ سمار و دش معترف در میشد

خوشید جهان تابی نب علی باشد
 در پیش وجود او کوئی حد می باشد
 دان پاکه بای دست فرخ قد می باشد
 بر تو چه زیان آید مارا اگر می باشد
 ایندم که بیا دست فرخنده می باشد
 بر کشتن ماگوئی او را رقی می باشد
 شاید که دل هم صید حرمی باشد

آن یار که من دارم زیبا سنمی باشد
 گر جله خو باز یکبار عیان آرد
 آنکه که فدای اوست بجله بود
 بر ما نظری آورای لبر و حانی
 عمری که بخلت فت بیاید تو ما تو
 بر صنفه رخسارت آن خال و خط زیبا
 تا چند چو صیادان باشی پی قتل

بنوا از فقری رای آنکه یقین نام
 کا نذر نطرت گنجی گستره در می باشد

و آنکه بشناخت تو را جای گرمی
 عشق برتست که از طبع بر نمی
 آخر از جان برود جز به نظر نمی
 آیکه اندر دلت از عشق خبر می نرود
 بر تو از من خبر از خون جگر می نرود
 که که م سر برود از تو اثر می نرود
 چکند گو تواند که بر می نرود

آنکه بر کوی تو افتاد بر می نرود
 گر هزارم بخشی من نگریم از عشق
 اولین تبه عشق از نظر آمد پیدا
 منعم از عشق مکن طعنه زن خوش بگذر
 حال زارم تو بهی بینی رنگ زردم
 آنچنان نقش رخت به دل من افتاده
 گر بچو کان فراقم برنی سپوم

| | |
|---|---|
| با همه محنت و خستی تو خواهم آمد تو خواهی راحتی جان بر من بسکین شوی | همچو پروانه که از پیس شرری می زند چون تو دانی مگس از سنگ شکر نمی د |
| هیچ معشوق عاشق نکند صرف نظر | همچو خورشید که از پیش قرم می زند |

گر بسنگم زنی زانکه فقیرم چه ضرر
خوش محنت نیست طلا تا با بخر نمی د

| | |
|---|---|
| هر وقت مرا چشم بدان و مراقب صاحب نظر آنست که بصورت قبول | گوئی که مرا جان به از پاسه ارقا جان شکش آرد اگر او را نظر ارقا |
| آنرا که بصیرت نبود در همه کس خوش آنکه کسی عشق مرا با تو ندانست | وز دیدن خوابان جهان بی بصر ارقا در عشق تو جان آدم و خون جگر ارقا |
| در عشق نباشم که ز غم طبل فضاحت آنکس که خبردار شد از شاه مقصود | چون قصه محبتون که بهر گزیند ارقا اندر نظر خلق همچو جان بی خبر ارقا |
| هر کس که شماش شده پاکیزه ز بهر ای بخت کن با من بسکین تو در جنگ | داند که ز هر عود چه دودی بد ارقا نیروی نمایند است ز دهم پیر ارقا |

آنکس که فقیر است بهر روی فقیر
خود بیشتر اندر درویشتر ارقا

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| جام می از دست پیرویر نگیرد | هر که نصیحتی نیک شهر نپذیرد |
|----------------------------|-----------------------------|

| | |
|--|--|
| بر لب ساقی هر آنکه جان سپارد هر که چو پروانه جان او معشوق آنکه بجان بدلت از رخ جانان | بر لب آب حیات تشنه بمیرد شعله عشق اندر او زبانه نکیرد بگذرد از جان و غیر از اینگزیرد |
|--|--|

بگذرد از خود فقیر در ره انشا
و آنکه ز خود بگذرد چگونه بمیرد

| | |
|---|--|
| هر که از عشق با خبر باشد گر چسبیری نظر کنه عاشق در بر اعیان قد فرزند عاشق ای جمال تو قبله خو بان من خود سوی تو سفر کردم شب بروز آ ورم بیدار در وصال هزار جان بدم آنکه جان در ره وصال داد | در همه حالش اثر باشد روی معشوق در نظر باشد سوی معشوق راهبر باشد راه وصل تو پر خطر باشد گر وصال تو در سفر باشد بو که بوی تو در سحر باشد باز گویم که مختصر باشد آن نه آدم که جانور باشد |
|---|--|

عاقبت چون فقیر در ره هست
نبشیم گرت گذر باشد

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| یوسف رخ من جانب بازار بر آید | مفسد دل من بن که خریدار بر آید |
|------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--|---|
| <p> بازار شکر باز مگر کم و رواج است دل برد و نهان بود و ندیدم دگر آید ای باد صحره شده بی جنبیل آتش بد شگلول سخکوی غوغوان بر کشتن عشاق قدر است بسیار ای شیخ مکن حیل که هرگز نشنیدیم سر بر سر ز انومنه ایصوفی و بنگر دیگر خبر از شرک و ریای هیچ نبود در حیرت از آن کم که چنین لعبت چینی </p> | <p> کان تنگ شکر باز شکر بار بر آمد بر صید دل خلق دگر بار بر آمد کان بسته گل باز بگلزار بر آمد آوازه آتش از هر در و دیوار بر آمد منصور شد آنکس که آن دار بر آمد آن یار با فنون بر غبار بر آمد تر ساجیه بی ترس بنام بر آمد گر زاهد ما بر درخت بر آمد گر آب و گل است از چه پر یوار بر آمد </p> |
|--|---|

یکبوسه ز لعل لبست را کام فقیر است
 کی دانه کم از آنمه خردار بر آمد

| | |
|---|--|
| <p> ماه مایا ماه بالا میرود ماه بالا میرود در آسمان سر و بالا در چمن گرد و چنان تور وانی از بر مایاروان میردی چون عید و خلق عالم </p> | <p> یاسی سردی بیالا میرود کی چنین باروی زیبا میرود کی چنین با قدر عفا میرود شد روان و از بر ما میرود با تو از بهر تماشا میرود </p> |
|---|--|

در رهت کیجا سراپا میرود
پیش خیمت فوج جانها میرود
شکر مصری بهر جا میرود

باز میسائی و جان عاشقان
یک نظر آری لیک از گشتگان
کیمخن کوئی و چندین کاروان

آتش عشق تو بر جان قصیر
دود آهش تا ثریا میرود

که نیاز برود دست خلق نیاز باشد
که همیشه گنج محسود کفایا باشد
که بدست پادشاهان کفایا باشد
که حریف لبر آنت که پاکباز باشد
که حرم سدرای دلدار محل راز باشد
که مراکمان نباشد که تورانما باشد
که هزار روز روشن ز تب دراز باشد
که حقیقت بهشت است که مجاز باشد

چه خوش است عاشقی را که سز نیاز باشد
تو اگر رسی خیمت کند ز راه بهت
اگر تپوای نیاز است و گنج دار
بسیار آنچه را که داری بفکن خاک ریش
همه راز دل بردن کن اگر او بدل آید
بهوای او نماز آنه و رهوای مردم
سز افنا بدست آروشی در انشین
برخ نظر آن کن مکن آرزوی خیمت

بدرش بگریه و آه فقیه وار بنشین
که هزار باب رحمت بدل تو باز باشد

گوئی قیامت است که در چشم ما رود

آن یار و لنواز که خوش لربارود

خوش میرو و چشم ولی کس نکویدش
گر میرو و ز چشم ولی کس نبندش
باز آیی که فراق تو جانم ز کف برفت
دست از جفا بکش که ز دست تو دستها
من سر ز خاک کوی تو بیرون نمی نهم
خون بسی بنا دگم گان بختی
جان در رضای دست هم تار و کار
دام که جان من و د آخر دست

کاخ ز چشم گوشه نشینان چارود
که چشم خون فشان من و تا کجارود
گمزار بر من اینمه آخه جبارود
بالارود و چه خوش که برای د عارود
گر خاک من به عنت بر هوا رود
بر من ندانم از چه خدش خطارود
نامم بیکینامی و مهر و وفارود
خوشت که در ره تو ز وی صفارود

بگنر بر این فقیر سیه رو که پادشاه
هر جا که میرو و نظرش گسبدارود

خوش آنکس که در خلق عشق جادو دارد
پیر و بی در و خانه دل داده ما و آید
سر زلفی بست آورده از یار و لار می
بشکر خنده خو جان شیرین به هر دم
کلی که رنگ و بوی اگلستانهاست در عالم
بدان قد و لار اگر بجام بگذر و در دنیا

نظر از ما سوی پشیده منظور می نهان دارد
بر دی او بهشت نقد اند جهان دارد
وز و آرام جان راحت روح روان دارد
کجا خسر و چنین گنجی بجام را یگان دارد
هزاران لیل از هر شاح پر شور و فغان دارد
خجل از قامت نیابان هزاران بوستان دارد

| | |
|--|----------------------------------|
| نه چون روی او گل باغبان گلستان | نه روی آیین در طرفستانی پدید آید |
| کجا کس سرگرا نی پیش آن طل کران دارد | بچشم مست او جان میدهد هرست کشید |
| هزاران کشته در میدان چو گل زمان دارد | بغیر غمزه خون و ابروی کاندارش |
| تو کوئی چشمه حیوان نهان اندر دمان دارد | از آن کام العیش اگر بوی نیشاید |

بهری چنین یاری بسر بردن جهان ارز
چه غم باشد فقیر را که یاری نخواند

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| اگر نخله برین ناز میکند شاید | کسی که روی برگاه دوستیاید |
| که کمیای سعادتیست میاید | بنجان میکند عشق سرفرداود |
| بکن هر آنچه تو را پیردیر فرماید | بدان طریق و انشوک نهان برد |
| بهری که دوستی طمع میاید | مرا بهر چه تو کوئی بجان خریدارم |
| که آخراز درخشندگی بختیاید | خلاف دوستیاید نمود از اول |
| هزار در ز خدا بردل تو بختیاید | اگر در ز هوای طبیعتیستی |
| که قدر و مرتبه ات نهان میاید | سرنیاز بدرگاه آنکسی آود |
| که عکس شایسته مقصود جلوه نماید | بتوبه آینه قلب را مصفا کن |

بعجز هیچ فقیری نیال بر در دست
که خود بناله شتر را ناله میاید

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| سخن از کفر و دین چنان باشد | دل در بند آن داین باشد |
| ندانم کفر چو دین کد است | بغیر از عشق ما دین باشد |
| کسی کا نذر سرش نمکین | بسلطان سر نمکین باشد |
| بعشق از مهر و کین توان سخن کرد | که اندر عشق مهر و کین باشد |
| بدل روی تبی را نقش بندم | که از نقاشی و مچین باشد |
| بهر آفتابی دل نهام | که نورش در مه و پردین باشد |

فقر آن شے با شتم اورا
بغیر از حاجت و مسکین باشد

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| مگر نیم سحر بوی یار من دارد | که هر کجا گزد و جان عبده میار د |
| شده است مجمع و لمانی بد بزرگ | ز از و حام کجا دست تا که سر خار د |
| بخواهد آنکه ز کویت کسی فرار کند | کجا مجال که کس با پی خوش بگذار د |
| کنونکه ما بسز لطف تو اسیرم | بکوب سبیل جنبان که دل نیاز ا رد |
| بیایدیه و دل رحم کن که شرب و روز | چو رعد دابر یکی ناله و یکی زار د |
| هر آنکه از سر کوی تو دور افتاده است | کجا حواس که روز فراق بشمار د |
| کسی که وصل تو بیند چنان فریفتد | چه روی روی تو بیند که روح نپا د |
| مرا مگو بی فقیر از هم سرت بردار | سری نماده که از خاک راه بردار د |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| که دور باش ز بالا و زیر میآید | گر نجیل ایران امیر میآید |
| که هر چه روح روان پذیر میآید | گر کبشور دل در سید خرد جان |
| که غمزه اش بنظر همچو شیر میآید | گر کبشتن ما آید آن کمان ابرو |
| که دو دوزلف بر او چون عبیر میآید | گر ز عود برافروخت آتش رخسار |
| که از تو جانب جانم بشیر میآید | هزار جان گرامی فدای کنم آن دم |
| که آفتاب ز چرخ منیر میآید | بدیده پاکت کنم خاک خانه دل را |
| که زرد مسیرو دکان یرو ویر میآید | هزار حیف بهمان نور سیده ما |
| که اسم ظاهر و پنهان ضمیر میآید | مرا که کشته عشقم کسی ندید که کشت |
| که ز جستی مگرش از حیر میآید | کجا غم آنکه پوشد ز روح اندامش |
| چگونه بر سر دست قصیر میآید | تو هر قدر که فرو افکنی سر زلفت |

منم که دیده بیدار تو نمودم باز
که در بهشت در اول فقیر میآید

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چنین حریف چنان میسر که میبازد | کسی که با تو خدایی بجایش برپازد |
| که یک نظر بتو در عسر خویش اندازد | تو آفتابی و خفاشت انظار کشد |
| چو روی باز کنی گل بسرو سینمازد | اگر توراه روی سر و گل آرد فخر |
| که آفتاب خجاک ریت سر اندازد | بیاد چهره برافسرد زای پی سیکر |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| کلاه از سر خود آفتاب چون تن بسا | گر قه تما که به پیش تو سر نیز از د |
| ز رشک روی تو مهابت شب بدین | مباد آنکه دلش از رخ تو بگذارد |
| و چشم مست کمان در تو بهر است | پی هلاکت دل با دوا سبه میازد |
| قیم آمده که هر پیش و نیت | که دست بر سرش آرد و یتیم بنوازد |

فقیر آمده این بسینوا بدیدارت
چو شمع از تو همی سوزد و همی سازد

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| زلف در خن چرخش در ترک چمن باشد | اخی که می تو گنفت و کفر و دین باشد |
| گر موی دست چو مشک روی در چنگل | مشک انچنان نیدم گل انچنین نباشد |
| گر ما طلعت است و سر قامت | سر روی بصورت ماه روی زمین باشد |
| جسمی این لطافت روح الاین | روحی با نظرافت با حور صین باشد |
| گر سر بر آستانش عاشق نهاد شایه | بیچاره را اگر جان در استین باشد |
| شور افکند بعالم از لعل نوشخند | در حق جوا هر جز انجمن باشد |
| با عثوه مید چنان غمزه میرود | فرمان پادشاهان خبر مهر و کین باشد |
| هر گر گمان بدم کز آندهن سخن رفت | مار از امر موهوم هرگز نقدین باشد |
| گفتم بجال رویش در حشی مخلصه | گفتا که در خیالم خلد برین نباشد |
| تا دیدم آن بنا گوش در گوشه نشستم | کی دیده فقری گوشه نشین نباشد |

| | |
|---|---|
| <p> باشد آن دلبر من در بر من باز آید گردان دانه خاش نظر آرد دل بگذرای گل بستان که بهار نشد هر که راه بخت نهد ستا خیر نه هر آن باز که پرواز کند شهباز است همچو نی ناله بکش تا لب جان مینی بلبلان در همه جامست و غوغا بگردند </p> | <p> من نیاز آورم داور سراز آید مرغ جان از قفس تن بوی پرواز آید تا مگر طبل غمیده با و از آید با تو آید که بفردوس بصد نماز آید دوست شهباز که بر ساعد شه باز آید در نه هر چمنه که مینی بدل ساز آید فی چون طبل مستی گز شیراز آید </p> |
|---|---|

بر در یار ز غم خمیه که این جان فقیر
 خاک ره کرده و در خلق سراز آید

| | |
|---|---|
| <p> هر آنکه حال مرادید و در دمن داند کسی که تشنه لعل لب تو جانانی است بخوایم آنکه پوشم ز خلق عشق تو را بخوایم آنکه گویم ز عشق تو هر دم بهر طرف دل خود را فرستم زنی کار و مان نبم که شایم بخاطر مشغول اگر تو بر در دل بگذری ز راه کرم </p> | <p> اگر میسج بود از علاج درماند گر کش که آب حیات صبر نتواند که ام ذره خاک آفتاب پوشاند چه قطره ایست که در یاز جوش نشاند چو دیده باز کنم روی بر تو گرداند بخویشتن چو شوم بر تو آفرین خاند نه دل فدای تو کرد و که جان فشانند </p> |
|---|---|

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| تو خود گوی که کجا آن خیال نبشاند | ہر آن لی کہ بخود رہ و بد خیال تورا |
| من خیال وصال تو این بان ماند | بچشم مور کجا بخشد آسمان زمین |

و یک با ہمہ نو میدیم بود امیہ
کہ کر فقر شد مخر تو کس نمیداند

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بغیر روی تو ہرگز نمکے بکس نکند | بجز خیال تو ہرگز دل ہوس نکند |
| کہ یاد شکر و پرواز از قفس نکند | چنان بے شق تو الفت گرفتہ طوطی |
| اگرچہ نہر فلک دیدہ بر کس نکند | مرا نگر کہ تنہای رحمت دارم |
| و گر نہ خاطر او میل ہر قفس نکند | مگر کہ صورت تو جلوہ کرد بر روی |
| و لم و گر نظر از پیش رو بر پس نکند | ہر آن مان کہ توئی عالمی در اوج است |
| مگر کہ مردہ کہ یاد تو یک نفس نکند | تو را کہ خود نفس در درون زندہ دل |
| کہ گر نجاکت روم خون دیدہ بس نکند | بے شق روی تو چندان دیدہ خونبار |

بیک نظارہ دل دوستان بست
کہ بر فقیر کے منع ملتمس نکند

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| لیکن اندر غم سخت بہانہ میگزد | سالمبار دل آن حاجت جانہ میگزد |
| قتلہ ہست کہ باتیر و کانہ میگزد | گر بر دم کند و مردم چشمش کہیم |
| چکند عاشق بیچارہ ز جانہ میگزد | اگر تو بازائی و از دیدہ عاشق کنہ ری |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| هر دم میگذرد از چشم تر قامت تو | بر لب آب و آن سرور و آن میکند |
| یکجهان تو بد در سر خود گردانی | این چه دوست که بر خلق جهان میکند |
| سز زلفش کف آورد و آراشدم | که بر این شام سیه برق میان میکند |
| حالیاری هفتان که ده بد آن | شام هم به آن امین که چنان میکند |
| خوشه چین شده بر آن من خوبی خواب | هیچ ماه است که بر کا نشان میکند |
| تو که سرمایه حسن همه باز رگانه | گر بازار روی سود و زیان میکند |

چون تو این روز زمان روی من کنی
بر فقرت گذر آور که زمان میکند

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| آب عشق تو آبی است که از گل برود | نقش روی تو نه رنگی است که از دل برود |
| عشق تو در دل با بود و نبود آب و گل | آب و گل که برود عشق تو شکل برود |
| قطره را که بدریا بودش میز | کم نمیکرد از او که سوی ساحل برود |
| کشته را که بخون خوش آغشته کینه | با ورم نیست که خود از دل قاتل برود |
| ساربان را نتوان گفت که اسوده | که در این مادیه خود اشتراک برود |
| گر تو کیبار نظر بر صنمی فلکندی | سالمه در نظر آن قد و شمایل برود |
| مگرت دیده نباشد که دل از کف بجای | تشنه بر آب چنان آید و غافل برود |
| دل بر آن طوطی سحر آرد و لارا میند | اوست دیوانه که آن میند عاقل برود |
| ای سکنه رقد می بر قدم خضر برود | کتاب حیوان بصفائی ز مقابل برود |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای سکنه رقد می بر قدم خضر | کتاب حیوان بصفائی ز مقابل برود |
| خود پندار مروز آنکه جهان پندار | چون دود آنکه بجاید و باطل برود |

قد نعمت نشاسد بخر آفرود
که بدر بون بهر خانه منزل برود

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| عکس رخسار تو از آهمن چمن میکند | یا که از خاتم جم نقش نمکین میکند |
| بوی مشک است که همراه نسیم سحر | یا سر زلف تو از طرچین میکند |
| تو گداز میکنی انجیر و شیرین در کتا | یا مه چارده بر روی زمین میکند |
| یک نظر که تو بر این خاطر مخزون آری | بوی یوسف بر یثوب حرم میکند |
| مرز را زنده کنی از دم عقیقت | گمرا از مریم دل روح امین میکند |
| چشم بکشی که شه آید در لشکرگاه | که بسوی چپ و گه سوی بین میکند |
| شیخ بیچاره بر و بسجده و سجاده | کان صنم قننه هر ملت دین میکند |
| ما کماندار و بنجیر در این صحرا نیم | خود ندانیم که آهوز کیمین میکند |
| دل از این خال و خط و صورت پندار | کاین گنجی است که از روی تصنیف |

گوشه کیر فقیر از ره اغیار که یار
بر سودای دل گوشه نشین میکند

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| باز آن دسته گل در نظرم پدید آید | بلبل ناطقه ام در رخ او گویا شد |
|---------------------------------|--------------------------------|

باز بر چسب من آن طرف چمن باز آمد
بلبل اندر قفس دل شده چون بوی تیار
همه در حیرت از آنم که چنین صورت جو
گر تو از آدمی از چه فرشته خوئی
خلق می چون تو اگر حق بجان خلق کند
همه را راحت و آسایش نعمت بشید
میش از این آنمه نو دل بهمانی میرد

بر لب آب روان سرو سهی بالاشد
این زمان نغمه زن طوطی شکر خاشد
با چنین قامت موزون کجا پیدا شد
در فرشته نتوان گفت چنین یاشد
آدمی غمی و ملک وی پر پی سایشد
زین میان آن قفسه و بالا چو بار شد
شد ز بر دست بنما و چنی پروا شد

در جهان هیچ زمان قفسه ندیده است فقیر
لیک این قفسه برای دل او بر پا شد

زلف آشفته تو شام غریبان ماند
اوست مجموع که دل بر سر گیسوی تو
تا بمیدان غم عشق تو سر نهام
هر که روی تو بدید و دلش از دست رفت
شاهما که دل از خلق جهان بکیر برد
روی بگشاده چو فردوس لکین بند
تیر غمزه همه را کشت ز چشم مستش

دل سرگشته من بی سرو سامان ماند
گر چه اندر نظر خلق پریشان ماند
جان بیچاره چو گو در خم چوگان ماند
در ریاء و رزنی سالوس مسلمان ماند
اقا سبست و چشم همه پنهان ماند
لب لعلی که کلید در رضوان ماند
گر چه نوک شده اش ناوک پیکان ماند

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| شربت عشق سپروانه در شعله شمع | یعنی از جان گذر و هر که بجایماند |
| بر لب لعل تو هر کس که دهد جان بد | کاین شکر خنده بهر چشمه حیوان ماند |

نظری کن بنای دوست که چشم فقیر
یکمطر از تو بصد گنج فراوان ماند

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| خیال تو جانم در آغوش بود | و یا در برم چشمه نوش بود |
| می بود گشته پیروین | و یا آن رخ و آن بناگوش بود |
| سر زلف اویله القدر من | که عید وصالش در آغوش بود |
| چو افکنده بر شانگه کیسوی خیش | بست چینیان نافه بردوش بود |
| نه چشمش بهر سطح جوشش بود | که کاسی ز خون سیادوش بود |
| بر خسار جان پرورش چشم من | بختار چون شکرش گوش بود |
| بر آب حیاتش دل تشنه لب | که بر کون نوش سرپوش بود |
| چو میل که افتد بامان گل | خرد از سرم رفت بهیوش بود |
| نشد آتش از من ترانه بلند | و لم همچو من مستند بهوش بود |
| چنان آتش عشق او در دم | که لب پر ز کف سینه پر جوش بود |
| نه آتش که بشهائی گیرد از | کجا میتوان گفت چو زوش بود |
| چه خورش گفت شیخ دل آگاه ما | که اندر دهاش سخنش بود |

مبادا که کنجی بجوید فقیه
که نتواند از حرص خاموش بود

| | |
|--|---|
| اگر بچشم من آن سرو جویبار آید اگر نه چشمم ترم جای دست پش چو | قدم بچشم که سروی بجویبار آید ز چشم من غمش در شاهوار آید |
| مرا که مست و چشمم نگار مخموم لبت بچشم من آمد چو چشمه حیوان | کجا خیال که در چشم من خار آید ز چشم من بهت لعل آید آید |
| تو یوسفی اگر از چشمم من شوی نیان و چشم من بتور روشن و اگر در خواب | د چشم من فراق تو پر غبار آید خیال روی تو در چشمم اشکبار آید |
| مبادا که ز چشمم کناره جو گری و چشم من تو چشم تو بمن خیره | که سیل اشک من از چشمم نماند آید چو چشمم آهوی و خسته که از تن آید |
| بهار و یار چو در چشمم است فرصت | کجا بچشمم دگر یار و کی بهار آید |

جهان چو چشمم بهم برزدی شت فقیه
چرا بچشم تو این چرخ کجدار آید

| | |
|---|--|
| کجا شرح غم عشق مرا اندر بیان آید اگر باد صبا بوی ارگستان آید | که شرح عشق اهر عاشقی کی در زبان آید کجا خنده باد صبا گلستان آید |
| حدیث روی گل را گوش کن از نغمه | که اندر هر ورق از هزاران آید |

| | |
|--|--|
| گمانم نیست کاین جهان فشانم آستین آید | مگر آن دم که جانت از دوا برستان آید |
| اگر تو تشنه بر ساحل دریای شتابان شو | کجا آن موج دریا بهر خس تا کران آید |
| بیان عشق را پرده اند بهر دانه از بلبل | که عاشق را کجا اند جهان نام نشان آید |
| چنان بر خانه مور ضعیفی خیمه اندازد | سلیمانی که بر باد صبا سختش و آن آید |
| چو گو باش اندرین ای که گر خمش ند چو کن | اگر خود بر زمین غلطان شود با سروان آید |
| اگر در خواب بینی زلف محبوب دل آرا | سحرگاهان نسیم از خاک تو غمخشان آید |

شبت را روز آید امی قصه آهسته دم در
مگر خود داشت در دل بو کاین دوازده

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| نه دل است آنکه اورا نظر از خدایش | نه چو آینه است نگلی که در او صفایش |
| نظر خدای دانی بکدام دل در افتد | بدلی که پاک از حرص در او جوانیش |
| اگر تو هوای عشق است چنان لیت باید | که در او جز شر که اثر از رویانیش |
| همه پر تو رخ دوست گرفته کوه و صحرا | نشود عیان بخشی که در او ضیایش |
| تو بوصل آن فداوار کجاری زمانی | که اگر دلت شکافد در او دفاش |
| تو ز بلبل سحر پرسیم صبحدم را | که روان خستگان را خبر از صباش |
| قد می بوی میخانه گذارد آن می خور | که در او خامزستی مگر از قضاش |
| بگذر ز خود پرستی که جهان نیز د | که برای این دور و داینده جراتش |

برهی گذرنداری که در او خطاب باشد
نخوری چو خضر آبی که در او فتاب باشد

اگر تیره صوابست چو تو چون بگلن
تو که چون سکندر چیست بود ملک دارا

تو بجز و ذلت آخر قدمی بسوی او نه
که فقیر حشره راه را به پیادش باشد

جان بنگ آید از خوش قسمتها بود
تا ندانیم که مارا کجا مادی بود
روح قفسی محلس ملاء اعلی بود
از پس آینه ام طوطی دل گویا بود
فته مردم از آن دمک شمل بود
مستی ماهمه از نشاء آن صبا بود
سرفرازی همه از خاک کف آن پایا بود
روی زیبا همه از حلوئه آن نیا بود
هر یکی ذره از آن محرفلک پیا بود
شبنم این چمن از خنبش آن دریا بود

تو بتی سینه پر از جوش و سر غوغا بود
کاین چه ترسیت که مارا انکاران سپید
اندرین قالب تن از چه مقید باشد
سرفرد برده از این واقعچه چون بیمار
کان دلارام نظر کرد بدان کس
قطره ریخته بر خاک زخم عقیق
بر سر خاک اسیران بوفازده
جلوه از رخ خود کرد در اطوار جو
پر تو از طلعت خود بردل عالم مخنه
جنبشی از اثر باد بدریا افتاد

ما فقیر تو خوش گفت لسان نصیت

یاد باد آنکه نهانت نظری بآما بود

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| نوری ز پیر میکده در روی او بود | تا چار هر که را که میخانه رو بود |
| اورا بر نوشت نجات نکو بود | آنرا که ره بکوی خرابات داده اند |
| با این دل جفاکش مار و بر و بود | نجات آن کند که روی دل پیر میفرود |
| با او بسی مرا هوس گفتگو بود | روزی رسد که لب لب جام می میهم |
| تا شرح شرحه شرحه دل میو بود | آید شبی که زلف تو افتد به من |
| آبی که خود حقیقت هر ابرو بود | ساقی بیار آب و مریز آبروی ما |
| زانرو مرا چشیدن آن آرزو بود | آبی که اندر آب گل با رشته اند |
| بر من رسان که جان من اندر گلو بود | آبیکه جان برده دهد از گلو بی |
| نوری در او ز آب لال سبب بود | آبی که نور روشن پاکش چون بگری |
| جو آب نهر و نهر در پای میو بود | آب سبز آب خم و خم ز آب جو |

یک قطره ز راه کرم بر فقیر بخش
تا از ریا و شرک مرا دست بشو بود

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| در می از جنت او بر من نشاید | مرا هر دم که آینه رونماید |
| عبیر افشاند و عنبه بساید | خوشا آن دم که زان زلف پر نشاند |
| بهر عشوه هزاران دل رباید | بهر غمزه هزاران جان بنماید |
| ولی مستوری و مستی نشاید | نخواهم دل و هم بر چشمش |

| | |
|--|---------------------------------------|
| مراد عشق او صبر و توان نیست | که عشق و صباری با هم نپایید |
| نه بر عاشق توان کردن ملا ^{مت} | نه بریل که بر گل کم سیرا ^د |
| مشو در عاشقی ای که انیزه | ولی بس سخت تر از سنگ باید |
| ولی ایدل مخوراند و بسیار | که آخر مه برودن از ابر آید |

دلم شادان و خشمگینم کرد و در
که دوران فقیه می هم سرا^{ید}

| | |
|-------------------------------------|---------------------------|
| دلم بی روی تو نور نمی آرد | سرم بی عشق تو شوری ندارد |
| بسی خوردم شراب از بختیان | چرازلعل لبست زوری ندارد |
| بر آن دل که تو غم نمی پید | اگر حبست بود حوری ندارد |
| اگر چشمی بود ناظر بجالم | بجز روی تو منظور می ندارد |
| اگر دوار زبان منطق لطیف | بجز ذکر تو مذکور می ندارد |
| رزق لغت آنچنان شد و در ^ت | که گوئی شام و بچوری ندارد |

مگر من خود فقیرم کان سلیمان
گذر بر خانه مور^ی ندارد

| | |
|--|------------------------------|
| آن یار آنکه که پروا نگذرد | نور خورشید هر دو دیوار بگذرد |
| بر ما چگونه میکند و کان ^ی نشسته روی | سر مست پیش مردم بسیار بگذرد |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| گرمیوسف بجان باز برگزید | تنها درون خانه نشستن ز مغلسی است |
| گرمیوسف بجان باز برگزید | صدیوسف بیک نظری جان سپارد |
| بر ما اگر ز راه و فایا برگزید | مارا کجا سرست که در پیش آفیم |
| صدکاروان ز نافه تا تا برگزید | آرد اگر نسیم سحر بوی لفا و |
| مارا شرف ز کسب و دوا برگزید | بر ما اگر کند رکن آن آفتاب و |
| غیرت همیشه بر در غیا برگزید | گر جان و سپای تو گردد فدای |
| گر شاهی بخانه خوار برگزید | گر بگذری ز چشم من آخر غیبت |

گر سر نهد فقیر بر آن آستان چو غم
رسم کند ابو دکه بدر بار برگزید

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| در هوای روی موت دین دل را | روز و شب کلک خیالم نقش و میثاق |
| بر بیاض رخ سرشک از دیده چو تاب | بر نگین دل چو لعل آبدار نقش و میثاق |
| خودم دست مرا دم که هزار دیر را | استخوان کریم ز عشقت تا غنچه کرم |
| هر زمان دست قدر مهر تو ام سینه کار | کرده دهقان قضا خاکم عین از آب |
| در هوای روی شیرین میوه چو شکار | گر ز چوب تیشه فرهاد نشانی درختی |
| تدعی باشد که تا جان می سپارد بخار | فته ترکان چشمت گر کندش تیر باران |
| صد هزاران لیلی از هر در خاش سوزان | گر غبار کوی تو بر تربت مجنون نشیند |

گر سگی شد ساکن کوی کسی درانوار
ساکن کوی تو بخون جگر دیگر چه دار

گر نسیم خرمی دامن نشاند کرد عالم
این فقیر از دین دل گدشته جان

| | |
|--|--|
| <p>بوصال رخ محبوب بگری نرسید هیچ وقتی ز گلستان نتواند گل چید بیش از اینم نتوان بار فراق کوشید چند بار غم تو بودم گفت و شنید در تو مایوس من من تو دارم امید که بهر کس نگرم روی تو را خواهم دید هیچ خستاله برا و خلعت فاخر نبرد هیچ دستی بخیز از دست تو نتوان دید هر زمان در بر ما دل چو کبوتر بطسید</p> | <p>آنکه از سرزنش مردم نادان پیر شد آنکه اندیشه خارش بود اندر خاطر بگذراید دست که جان تو فدای خواهم کرد دل ما بردی و با غم خونباری گر تو از دیده روی کی بروی از خاطر اینچنان مهر تو در خانه دل منبسته است اینچنین قامت غمائی لاکر که تور است و اینچنین پیرینی را که با پوشاندی ما بمیدان تو افتاده چو مرغ بسط</p> |
|--|--|

از تو غیر از تو نداریم و گریه هیچ طبع
نه فقیر است اگر از تو بجز تو طلبید

روز و شب لطف بهمانی میکند

از دل ما میهمانی میکند

یار با ما مهربانی میکند

هر زمانی میفرستد نعمتی

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| در دل عکس خود می نهند | وز رخ خود کامرانی میکند |
| مردم ایم و در پیش افتاده ایم | باز از ما جاستانی میکند |
| من زمینم خاکسارم پیش او | او عطای آسمان میکند |
| دل در اول از من بیدل برود | این زمانم خوش بانی میکند |
| طاقت بار فراقش چون بود | گر نیرم جان گرانی میکند |
| تنگ عین است و ندارد لذتی | هر که بی او زندگانی میکند |

نیت از لطف خداوند عجب
گر فقیری درفشان میکند

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| باز یارم خود نمائی میکند | نور ویش روشنائی میکند |
| داشت با من دعوی گنجی | با من اشب آشنائی میکند |
| ساعتی رو میکند چون آفتاب | ساعت دیگر جدائی میکند |
| چیرتم آید از آن بد تمام | از چه با مردم سہائی میکند |
| آنکه در عالم بود رسوا و فاسد | از چه دیگر پارسائی میکند |
| هر زمان با تیغ ابرو در جهان | دعوی فرمانروائی میکند |
| میکند با گوشه چشمش نظر | وز کرشمه دلربائی میکند |
| با شکر خنده تبسم آورد | خنده دندان نمائی میکند |

| | |
|---|---|
| با همه مردم وفاداری کند | لیک با من بیوفائی میکند |
| من ازاد و دوری بخیم چون فقیر | گرچه گویند مگر که انی میکند |
| <p>گر بت مابز لیا صورت خود را نپوشد</p> <p>گر بینه طلعت لیلی را چشم لیلی</p> <p>گر بشکر خنده شیرنش افتد چشم شیرین</p> <p>شربت از لعل لب جان بخش جانان نیند</p> <p>از جمال کعبه اعرابی کجاست نضیبی</p> <p>هیچکس جای باد غوره از بستان نچند</p> <p>غوره کی انگوگرد و تان بنیند آفتابی</p> | <p>صد هزاران بسف مصری بدیدارش نشد</p> <p>هیچ محسنی بهامون غن در اندیش نشد</p> <p>میخاشد ردی چون باد با خود میخاشد</p> <p>تا هزاران جام هر سراز ساقی دوران نشد</p> <p>تا بقطع وادی خوف و خطر از جان نکوشد</p> <p>هیچکس خیز از بجای شیر از پستان ندوشد</p> <p>باد ده کی صافی شود تا در درون خم نشود</p> |
| یکه دیدی کیما گر صحبت علما نپوشد | کی فقیر را شنیدی از طلب راحت نشد |
| <p>هر که را روی تو باشد تماشا نرود</p> <p>تا تو در خاطری ای کعبه ارباب صفای</p> <p>سر زلف تو به دست اینم ترسایان</p> <p>بر لب خشمم اگر لعل لب ترسائی</p> | <p>هر که را خانه بهشت است بصحرانرود</p> <p>خاطر دم در هوس مکه و بطحانرود</p> <p>دست دیگر چون نصاری بچلیانرود</p> <p>بر دهنم سخن از ملت ترسانرود</p> |

| |
|--|
| هر که راز نه کنی از دم عیسی نفست بر سر زلف تو گرد و ترسی شد مارا قصه زلف دراز تو چنانست دراز گر بزنج نظر آورد مجسم ریت با رخ خوب تو ای آینه غیب نما وگرش صحبت گفتار سیحان زد در شب و در روز و گردل سوی ایان زد که بجهرموی هزاران شب بلیه نزد وگر اندر رقص ماه و دریا نزد وگر دارا فنی اسکندر و دارا نزد |
|--|

بر درت خسته و در مانده بود جان حقیر

که گرش سر برد و پا بدگر جابر زد

| |
|---|
| عجب از آنکه تور امینه و از جان زد مرد و دل طالب انقاس میجا باشد آنکه راره بنود چون زود از پی خضر آنکه محسن رخ همچو تولیلی باشد بعل روی تو اگیل اگر اندر قفس است تا تو با من شدی ای حور بشتی صورت زاهد اجنت فردوس بتوار زانی در دل اندیشه فسد دایمی قیامت هر که دل در خم چوگان هزار لفت وگرش جان نبود کز پی جانان نبود خود مگر درد ندارد که بدرمان نبود یا مگر تشنه نباشد که بجوان نبود گر بزنجیر بندش به بیابان نبود هرگز نشاید پرواز گلستان نبود دل و گرد و هوس روضه رضوان نبود کاش که بایر سف مصر است بنده ان نبود آنکه با نوح بود در خم طوفان نبود مدعی هست که چون گوی میدان نبود |
|---|

انچنان با تو دست نه پیمان فقیر
که گرش سر برو محسّر تو از جان نرفد

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| دیشب گمرازه روز قیامت خبری بود | یا بر دلم آن سرو سهری را گذری بود |
| آنروزی تو بر قامت بجوی تو طالع | یا بر سه آن شاخه طوبی ثمری بود |
| تو بر دل ما جلوه کمان وی نمودی | یا بر تو خوشید عیان از قمری بود |
| پیوسته تواند ز نظر موده بهر جا | گوئی که رخت زینت هر دار و درجی بود |
| گر زانکه سرو جان بقدری مست افت | سهل است ولی مشکیش مخصری بود |
| آنرا که بصیرت نبود غیر تو بیند | ما را که از روی حقیقت بصری بود |
| در وادی عشق تو چو موسی بدویدم | دیدیم که دل در بر ما خوشبجی بود |
| بوی سز زلف تو چو انفاس مسیحی | بر خاطر زارم گذرش سحری بود |

ز آنروز که دل بر تو فقیر از بهر جا داد
دل پیش تو و دیده بجای دیگری بود

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر که را یار اختیار کند | در جهانش بختیار کند |
| نزد حسن براه مقصید | نخند غیر آنچه یار کند |
| آنکه بر ترک مست جان بخشید | کی ز مبدان او فرار کند |
| و آنکه می میخورد ز میخانه | باید او صبر بر خمار کند |

| | |
|---|--|
| بایدش صبر برستاند عشق از عاشقان قرار برد کس ندیده است بلبل در باغ خانه عاشق است در ره دوست همه جا بگذرد ز عشق خوش | گر کسی روی در بها کند منست عاشق که او قرار کند روی از گل بنوک خار کند او کجا خانه در دیار کند تا مگر او کجا گذار کند |
|---|--|

عشق آنرا رسد که همچو فقیه
دل خود را سپو خاک خوار کند

| | |
|--|--|
| ای بجا لبت همه جانها منست بعالم نظرم جز بتو کمیت که آر و خبر حال من آنکه تو را در همه جانی ندید ای همه مطبوع سرا پای تو ذکر تو چون محو شود از زبان بر دل ما بوی تو دار و عبور کشته شمشیر تو هر کس قتل ما چه که ایم و توئی پادشاه | در غمت از پای شدم و دیگر زانکه بعالم تو نداری بر در تو آنک انتا خیر می توان گفت که باشی بصیر و می همه کردار تو اجماع پذیر هر تو چون در بر و داز چمیر یا گذرد قافله از عجبیر بسته زنجیر تو هر جای سیر ما چه سپا بیم و تو باشی سیر |
|--|--|

لیک کسی از تو نشانی نداد
نیست اثر بر دل خاک از اثر

باز تو چشم امید است باز
باز سلطان نگر و مسد فقیه

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| اندم که عهد با من و لدا و بست یار | من خاستم ز جای بیایم نشست یار |
| تا سر پای او بنهادم من از وفا | از دست من برفتم و آمد بدست یار |
| پیان من ز روز ازل محکم آمده است | بیوده نشکتم که ندار شکست یار |
| هر نیک و بد که بر دل می رسد خوش | هر گز ز خویش خاطر مار نخت یار |
| ما در زمانه نیست نگر ویم هیچ وقت | هستم پایدار چو پا دایرست یار |
| هر بسوزد که آن یار بانوا | بر هیچکس ز راه کرم در نیست یار |

بر در گشش اگر چه فقیریم لیک است
هر گز نمیشویم که خو نیست پست یار

| | |
|------------------------|-------------------------|
| ای صورت تو برون تصویر | دم بسته ز تو زبان تیر |
| بر لوح قلم ز سر در افق | گر وصف تو آور دتجیر |
| بر خط صحیفه رخ تو | کس را نبود مجال تفسیر |
| خوبان همه مظهر جلال | صورت تو و آن همه تصاویر |
| عکس زفت تو سر و کمر | نقشی ز رخ تو ماه کشمیر |

| | |
|--|---|
| ان کسیت که نیت در کنت دروا دی عشق تو سواران شمشیر کش بکشتن ما آز که بکشتن است بازو مارا بنو خصلاضی عشق | صد سلسله دل ز تو برنجیر افاده نجات همچو نجیر حاجت بنود تور انبشیر هرگز نکشیده برکان تیر تدبیر چه میکند بقدر |
|--|---|

گر زانکه مقصر و فقیریم
نخستای زبندگان تو تقصیر

| | |
|---|---|
| دل میرد انصاف پر یوا ست است دو چشم او بکین خواست و لیک در غم او سرو از قد او ست پای در گل من سر و ندیده ام کمر بند کی سرو چنن رو در خرامان تنگ شکست لیک بی مو تنگ شکرش خلق پنهان ای دلبر در بای لکش | ره میند آن پی گنجبار در فتنه و سحر هر دو شیار خلق متحیرند و بیدار گل از رخ او ست رو بدیوار من گل نشینده ام کجای کی گل شده در زمانه بی خار گنج کهرست لیک بی مار گنج کهرش بود پدیدار دل پرورد و لنواز دلد |
|---|---|

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| دل از تو گرفتگه است شکل | دل بر تو سپردن هست شوال |
| یار بچکنم چه چاره یارم | حیران شده ام من اندرین کار |
| من دل تو از وفا سپردم | از بهر خدا دلم نگهدار |

بگر که چنان فقیر و زارم
بر در گشت آمدم بر نهار

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای روی تو خود حقیقت نور | هر چشم بد می دیدنت در |
| تو نور جهانی و دو لیکن | باشی از جهانیان تو ستور |
| چون روی تو بی نظیر آمد | داز روی بهر کجاست منظور |
| تا چند نهان خشم عشاق | چو نصبح در آرز شام دیوار |
| هر جا که توئی قیامت آست | حاجت نبود بنفخه صور |
| یکبار بر دگان گذر کن | تا ز من شود جمله در گور |
| امروز تو خود بهشت نقدی | فرزدا بنود گناه در حور |
| ای زلف تو خود کند امانا | وی چشم تو فتنه دار مخور |
| صد سلسله دل بر بنجیر | صد قافله جان تو از دور |
| هر چند ششمتی سلیمان | عشاق بدر که تو چون مور |
| بنواز فقیر ناتوان را | وز دیدن خود مدار محور |

| | |
|--|---|
| <p> ز د بصرای لم طلعت تو خیمه نور رخت بر بست از آن کشور دل محم کرد سلطان خیال تو نزول جلال همه آفاق ز روی تو چو روز روشن گردین طلعت نیابست آرت و دربان قامت رعنا قیامت گذر از سر زلف تو خوشبوی نسیم طاق ابرو تو عاقل گذارد بجا هر که هست بصیرت تو شدی نور شکرین خنده اگر غنچه صفت بگشائی </p> | <p> کرد از ساحت خود لشکر خلعت داد محرمان صف زده پیشکده دل مضبوط گشت از خیل وی آن مملکت دل محمود کس ندید همچو بختان هیچ اثر از دیک حوریان را کنی از نور رخ خود بقصود بنود حاجت برخاستن از نفقه صود کاروانی ز رعیه آورده در شب عبور چشم جادوی تو از پرده در آمد مستور هر که شد اهل نظر جز تو ندارد منظور بعد از این بر ورق گل نشیند زنبور </p> |
|--|---|

از من ای پادشاه حسن جان بگو
 رحمتی بر دل زارم که فیرست و صبور

| | |
|--|--|
| <p> عمر بگذشت و گذشت از ناصبت بگذشت قدر خود دان متاع عمر از کف ه خوش بختی که گذرین دنیا شاقه در حساب آخرت نقد وجود نکستی </p> | <p> هیچکار از ما ز رفت رفت از ما ز گدا هر چه آوردی در این بازار با خود باز آ پای بردارد که دنیا را نسیند پایدار در شمار آید که در دنیا نیاید در شمار </p> |
|--|--|

چند باید داشت از آینده دل را منتظر
 چند رفت از ما بهار و فصل تابستان
 هر چه را دیدیم از دنیا مگر دیده ایم
 روز اول را با خبر بد آخر روز شب
 هیچ رفتار نمی‌دیم از برای آخرت
 جز به روی فعل زشت ما هیچ نیست
 چند باید داشت از دور گیتی انتظار
 شد خریف و شد زمستان شد و گریه بار
 و آنچه را بسنیم تکرار است و هر کار بار
 دور از نزدیک کرد ایند و پس نهاد
 هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار
 لیک از عفو تو باشد هر کسی میداد

چند باید داشت از آینده دل را منتظر
 چند رفت از ما بهار و فصل تابستان
 هر چه را دیدیم از دنیا مگر دیده ایم
 روز اول را با خبر بد آخر روز شب
 هیچ رفتار نمی‌دیم از برای آخرت
 جز به روی فعل زشت ما هیچ نیست
 چند باید داشت از دور گیتی انتظار
 شد خریف و شد زمستان شد و گریه بار
 و آنچه را بسنیم تکرار است و هر کار بار
 دور از نزدیک کرد ایند و پس نهاد
 هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار
 لیک از عفو تو باشد هر کسی میداد

خونش ای آنکه کارت در جهان شایسته
 ما فقیر و از فقیهان نیست غیر از افتخار

سر چه بود که شود خاک سراسر ای بخار
 مرحله وصل با نیست بجز افتخار
 عاشق بچاره را سو دنیا بدکار
 گر من آرد نظر جان همش صد هزار
 لیک در این جلوه گاه خود شود پرده
 تا تو نکردی فنا او نشود آشکار
 مستی خمار را بازجوی از خار
 هیچ کسی را یقین نیست بفصل بهار

جان چه شود که رود در سر سودای یا
 راه دوت نیست بجز بستی
 بر سر بازار عشق نقد زیان بایست
 آنکه بدیدار خود دل برد از عالمی
 جمله ذرات را عشق بود جلوه گر
 گر چه ظهور تو را هست وجودش
 ناله میل خبر میداد از دگر گل
 تا بنسیم سحر گل بچمن شکفته

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ای رخ و بجوی تو تازه تر از چمن | وی دم خوشبوی تو خوبر از لاله زار |
| عاشق بیچاره را چند کنی مستطرب | بلبل آواره را چند دهمی انتظار |
| غنچه صفت کرده روی بلبل نهان | چاک کن این پیرین سر ز گریبان برآر |

پهچون سیم سحر بکند و بر ما نگر
ما بهمه سپون فقیر خاک در این بکند

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| چند توراره زند صحبت پر هنر کار | دوسه دل کند بر تویی را هزار |
| بر در سلطان عشق کار پر هنر نیست | هر دو بیکت جار و نه شنه و پرنر کار |
| زاهد سالوس چند کنی پرده در | شاهد ناموس چند شوی پرده در |
| سود ندارد و تورادستخونان | به که کف آوری جام می خوش گوار |
| بر در پیرغان دامن ندان بگر | تا که توراد عاقبت پرده در افتد نگر |
| باد صافی بنوش از کف پیرغان | نور خدار ابرین از به جا آشکار |
| گر بکی قطره می غرقه در یا شور | هیج و گر قطره را ناوری اندر شمار |
| مهر و مه از جام اوست خراب اند | مختب و شیخ شهر هر دو خواب |
| ساقی اگر دوره را در کف دوران | تا بقیامت دگر کس نشود هوشیار |

گر بفقیر او فقیر توی از جام او
بر همه شاهان شود حاکم و فرماندار

| | |
|------------------------------------|--|
| باز در آمد ز درد لبر سینه خدار | وز حرکات خشش بر دوز جانم قرا |
| طره گیوی حوسه دیکو فکند | گنج نمان آشکار شد میان دما |
| غمزه ققان و راهزن مرد وزن | ما و کثرگان و آفت شهر و دیار |
| از سخنش عالمی زنده جاوید کرد | مریم نطقش گرفت عیسی جان دینار |
| یوسف مارا اگر در هم و دینار نیست | کز لب لعلش و گر گنج ز آرد یار |
| ای شده در موی تو راه همه گمان | وی شده در روی تو راه همه آشکار |
| چشم تو چون ترک مست شور بجام فکند | یکسره عشاق را کرد برون از حصار |
| بارخ وز لفت قین جان و دلم روز و شب | مرد وزن از پیش و پس من شو در گیر و داد |
| گر سر زلفت شبی بر سر دست آورم | قصه کنم موبو گر یه کنم زار زار |

گر بفقیر دت در گذری عیب نیست

بنده نوازی کند با همه کس شهریار

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| رفت بعشق تو مرا روزگار | جز غم تو نیست مرا هیچ کار |
| هر که ز چشم خوش تو شد | لاجرم او را است جفای خار |
| هر که شراب از لب جانان چید | تا بقیامت نشود چو شیار |
| بر سر زلف تو توان دست زد | لیک مبر بردن شبهای تار |
| میل اگر شود گلش در سر است | مرهم در دیش چو دوزخ خار |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| خزمن ما آتش عشق بخت | دو د دل مانود آشکار |
| ای بخت شیرین سخن تده | وی نه سنگین دل سیمین عذار |
| از تو نبردیم سخن پیش کس | وز تو نگفتیم یکی از هزار |
| دست شکایت نخذ جز بد | یار حکایت نمکد جز بیا ر |
| تاب و توان از دل مسکین | رفت و نمانده است مجال قرا |
| گر بکشی نیست غم امت تو را | در بنوازی سخن فختار |

هر چه فقیر از تو توقع کند
هست روا یک توقع مدار

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بنای رخ امی خست سمن زار | بگشای لب ای لب لب شکر بار |
| مار اسر و صل شست و اتم | کیبار ز پرده شو پدیدار |
| دیوانه شدیم از فرات | تا کی ز نظر شو پریو |
| حیف است که رخ نهفته دار | از چشم بلا کشان غمخوار |
| تو نگل گلستان ما | بگشای رخ بطرف گلزار |
| تو یوسف مصر عاشقانی | بگذاز قدم بسوی بازار |
| گر مکنی نظر از رخ فسر و شی | من می شومست بجان خریدار |
| در راه تو ای نگار زیبا | جان چسبیت که آورم بمقدار |

سهل است اگر قبولت افتد جان و دین و دل سیکار

تا میشود دلی بدست آرد

پیوده فقیر را میازار

| | |
|--|--|
| <p>خوشر از جنت بود آن ساعده و شفیقه خوش بود آن باده لیک با جام همچون آفتاب جز جمال ساقی موشن نباشد و نه بارخ ساقی چو طر فی سبزی از دیدار خاک راه در که پیغمبر کن تو تیا بر جمال کعبه جان هر که را باشد نظر هر زمان بگرد او جانهای عاشقان گر تو را از دیدن او بهره نبود چه بک اندر این بزم جهان که قیض بنیم گاه بسط عاشقا زار غم و شادی در عالم چرخ</p> | <p>بهتر از کوثر بود آن باده لیک از پند با سر انگشت بلال در وی چنان بدین غیر زلف لکوشش او کس ندیدم دستگیر با سر زلفش چه کامی جویی از بوی عبیر تا با سر حقیقت چشم دل گردیده خار را بشویش را بشویش خورشید چون چون سپاه نخل جوش آرد بر گرد امیر کز شعاع نور خور بی بهره میماند ضریح مطرب سازد کم که بم نواز دگانه زیر عارفان افراق نبود و خوش دیبا بای</p> |
|--|--|

غم ندارم که در این دیرین خان دردی

کز لال صاف خان بی نصیب آفتاب

هر دو عالم چو کی دره بخاک تو حقیر

ای بنور شیدرخت مهر جاتاب فقیر

| | |
|--|---|
| <p>کس بگوید که مراد دوجانست نظیر تا بزنجیر سر زلف تو گردیده اسیر کز تو برگردن هر سلسله بنیم زنجیر میتوانی که کنی شیر فلک را زنجیر بر دل بازند از هر طرفی تو که تیر عبر افشان شد و پر کرد جهانی بزی تا جوانی کند از نور خست عالم پیر بر سر شاخ بلندت نرسد دست قصیر چون تو انم که بغیر از تو کنم غنیمت</p> | <p>یکنظر گر بمن ای خسرو خان فکنی دل دیوانه ام ایامه نو انگشت سنا من نه تنها بکند تو گرفتارم و بس با چنین چشم سیه مست چو آه که تر است ما چنان از تو گریزم که نوک تره است تا نسیم سحر از طره مشکین تو یافت و ده چه خوش باشد اگر پرده ز رخ بر خواهم از باغ مراد ثمری چنیم بر من ای راحت جان از همه نزدیکتر</p> |
|--|---|

همه در حیرت از انم که تو را بنیم و بس
باز عشق تو مرا کرده بدیدار فقیر

| | |
|--|--|
| <p>دست نیرسد که شوی خاک پای کی در مشاهد شود او آشنای پروا از ما محال بود در هوای یار مشکل بود معاینه کردن تقای یار غیر از زبان چه سود بریم از شنای یار</p> | <p>تا در ره و فاختنی جان فدای یار انرا که در مجاهد به گمانگی بود مارا که گنجای طبیعت محال شد در چشم احولی که بیکبار دیده است با آن زبان که هرزه هرائی متاع است</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| این قلب تیره که رواج هست پیش ما در هر کجا که شرک و ریاسطنت کند ما در قضا بعین ضمایح تنگیم ای بی وفا که عهد بپایان نبوده امروز را ذخیره برای خود آوریم | گر دو کساد در نظر کمیای یار آن جایگاه نتوان گفت جای یار انگناه چشم راست بعین ضمای یار هرگز طمع مدار بعد و وفای یار فردا چه ار مغفان بیم از برای یار |
|---|---|

جز فقر و فاقه هیچ ندارم از این
چشم فقیر باز بود بر عطای یار

| | |
|--|---|
| چند ما با تو در وفا و نیاز چون دلم میبری لم نبؤ تو زمانه دخت بدم باز تا چه بازی شویم سوی تو باز باز کرد و بسوی سلطان باز ما همه عاشقان ولی سر باز لیک سازیم ما بوز و گاه از روز آید برون شام دراز دید انجام را خود از آغاز | چند ما با تو در هبائی و ناز اخزای دل را بای سنگین دل ما بتو دیده و دختیم در خلق اخزای شاه باز خوان هست امید آنکه بسینیت ما همه بندگان لی جان بخش گرچه از فرقت دلم خوشست تا نسوزیم کی خنک کردیم آنکه پا در طریق عشق نهاد |
|--|---|

عاقبت هست عاقبت محمود

تو چو محمود و عاشقان چو ایاز

ماز عشق تو ایم نغمه سرا

ماز شوق تو بر کشیم آواز

از تو ما در دیم اندر نی

در تو دمساز گشته ایم بساز

گر فقیریم ما فقیر تو ایم

گر امانت کنی و گرا عاز

بر خاک رنشته ام ای یوسف عزیز

تا بر مشام من سدا آن بوی مشکین

گو شمع ز شوق مرکب تو گشته خاک

چشمم بعشق موکب تو گشته اشکین

بگذر که کرده تاب تو انم خیال

بنگر که برده جان و لم روی در گریز

تا کی در انتظار جالت توان نشست

یکبار رخ بر افکن و با من بگو که خیز

گر میکشی و گرنوازی تو حاکمی

هرگز نبوده با تو مرار روی در سقیز

من در هوای روی تو چون خاک شدم

گر آتشم زنی بزن و آبرو مریز

امروز از جمال تو بر عرصه جهان

پیدا است روز محشر و غوغای ریحتم

سیرنج را اگر گشتا نئے بخون خلق

دیگر چه حاجت است تو را خرد قیغ تیز

با آنکه همه چه هست تو داری من

جز دیدنت فقیر نباشم هیچ چیز

ای سر زلف کرده هست آوین

دست ما را بجلقه اشش آوین

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| بر سر زلف تو دل مارا | نیت جای قرار و پای گیر |
| سخت افکند هکندت را | مگرت سر گرفته جنگ و تیز |
| تیغ ابرو بکشد بکش مارا | خون مار استیغ تیز مریز |
| در نه بر کو بنوکست مرگانت | تا کند تیر خویشتن را تیز |
| تا که با عاشقان تو را بگنجست | جمع کردی سلاح از بهیمه |
| چشم مست نگر که بر عشاق | میزند راه تقوی و پر هیز |
| گاه گوید بعشوه اش نشین | گاه گوید بعنزاهش بر خیز |
| هر زمان فتنه پیدا آرد | میشود در زمانه شور انگیز |
| لب لعلت بگو که شکر را | کرده با کوزه نبات آمیز |
| گاه گوید که کوزه را بکجد | گاه گوید بهوش باش مریز |

چه توان کرد ما فقیر و توشاه
ما ذلیل تو و تو گشته عزیز

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای بروی تو چشم جانها | بسته طره تو عمر دراز |
| طاق ابروت قبله خوان | چشم جادوت مستحق نماز |
| عکس زلفت فدا در محمود | نقش رویت پیدا شد زایا |
| عالی از تو واله و حیران | تو بعالم کنی کرشمه و ناز |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| خود بگو ای همه جهان از تو | که بنات چه آوریم نیاز |
| همه را قبله خاک کوی قشد | کعبه را کی شرف بود و حجاز |
| پای بر سرقی گذار و بسین | کوه پرنور را کلوخ انداز |
| اینمه قال و قیل نعمه تست | بلبل از حسن گل کشد آواز |
| آنچه گویم من از تو میگویم | ورنه من نیستم سخن پرداز |

گوهر آمد برون گنج فقیر
وقت تحویل سال در شیراز

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| طریق عاشقی از من بیاموز | که سوزم از غم یارم شب و روز |
| نه با کس گویم احوال دل خوش | نه دل سوزم در آن یار و دوز |
| نه بتوانم که دل بردارم از یار | نه یارم گوید از من بیج و دوز |
| نه شب دارم نه روز از عشق آید | بوی در وی او دارم شب و روز |
| در این تار یکیم بس رشتنی است | ششم روز است و روزم ششم و روز |
| که را چون من چنین طالع بلند است | که امین را چون شد نخت فیروز |
| منم آن آفتاب عالم آرا | منم آن آفتاب عالم آفرود |
| مرا خد باد و فردا چکار است | که با همچون تو یاری شادم امروز |
| مرا منکر که مسکین و فقیرم | هزاران گنج شاهی از من اندوز |

نقد حیات شد ز پی در هم و فلو
 ناموس را پرست نه ساوس چالو
 تا کی ز باد در دمی آواز بسچو کوس
 خاک کی کن پرستش آتش تو چو محبس
 مردانه دل بدزد از این آل نوحه
 هیچ استبار نیست بر این تاج آنبوس
 کز بهر دانه بانگ بهر خانه ز درخوس

عمر عزیز رفت به بیوده و فلو
 دین برگزین پای من دریا و شرک
 برخویشتن گره بهو ابد همچو
 بر باد ده هوا و مرز آبر و محی ش
 یکبار ره برن تو بر این کمنه که خدا
 هیچ اعتماد نیست بر این تخت صد
 سیمرغ و اگر کج قناعت کن اختیار

همچون فقیر باش چه کرباس چه حر
 و ایم صبور باش چه کندم چه خنجر

گر جان هم من در پس هرگز نکویم مکن
 عظم گوید لالتف عشقم همگیوید مکن
 ای ساربان از نشانی میکشته از اشتیر
 تار و خیمت بگر جان محبت من آن
 چون مرغ آخر پرزند پرواز از قفس
 آخر شوم همچون تو غوغای خلق از پیش
 هر خیر بود انداختم دیگر چه ترسم از عیس

از عشقت ایشیرین دارم خیالی بین
 با عشق تو من توف تنهارم درم چون
 تو میروی و من نشان دل پی تو خوش نشان
 باشد که آئی بر سرم یاره دمی اند برم
 ترسم که عشقت سرزند جان از ترسم سر برزند
 تا چند از افسون تو باشد دم مفتون تو
 تا با تو دل پرداختم خود را اگر نشناختم

| | |
|--|-----------------------------------|
| دل و انما خود بنگرد تا نوزت از روی بگذرد | عقبا کجا هرگز پرده بر آستان بکس |
| گرچه ز ما رنجیده و ز ما نماند که دید | دیوانه را کی دیده جز با پر پریشان |

دل از بر من بده رخ و خفا آورد
چون خود فقیرم کرده آخر بفریاد

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| آنکه بدست جان دهن من کنم ملاش | هر که غنیمت آورد هم بکشد غم آتش |
| آنکه عسل چشیده چشیدنش بخل خوان | و آنکه رطب خورده خورده خار بخل تاش |
| گر شده روزگار من کج چو کائناتش | راست چو تیر قاش بنگرم استقامتش |
| بر سر خوان عشق او هر که بخورد خود | قیمت ما حواله شد بر نظر کراتش |
| ای تو طعنب جان با دل تو گشته مبتلا | هم ز تو درد و هم دوایم دل و هم |
| در غم عشق روی تو هر که فدا نشد چه | سوخته که عالمی خون خورده از دناش |
| هر که بحشم دل تو را در همه حال بنگرد | هر نفسی که میزند مینگرد قیامتش |
| گر تو بمن گذر کنی من تو جان فدایم | در تو گمان نمیکنی دین و دلم عداش |

گر بفقیر بنگری در همه عمر مفیس
بر سر خاک تو شود مرحله افتاش

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ما را برون نمیرود از سر هوا خوشیش | کاری نکردیم بچشم خدای خویش |
| بر ما هر آنچه میرسد از خویش میرسد | هر کس کار خویش بسیند نرانی خویش |

در خیر کوش تا که کنی خود دد عای خوش
 بر خیر تار ویم بدولت برای خوش
 مردانه لازم هست شناسیم جان خوش
 خوش باش تا تو از سرده خوشی خوش
 هر که خطا مبین که بنی خطای خوش
 باشد که از قضا تو نفعی پایی خوش
 مادر رضای خلق بنی ضای خوش

از فضل زشت جانب نفرین چاروی
 ما را در این سرا چه دنیا نه منزل است
 در هر مقام همچو زمان جا کشیم
 گر بر تو روزگار حبس کرد غم مخور
 گر بر تو از خطا سخی رفت کوش کن
 ای استاده دست از اقبال
 هر نیک و بد بکمر خدایر گذار کن

چشم فقیر در همه حالی هست جدا
 شه را بود همیشه نظر بر که ای خوش

ترسم آخر خون ناپاکم فقه در کوش
 دارم امیدی که روشنگر دوار پیش
 بر امید بوی گل کردم من از پریش
 عاقبت برگوش دل پیغام آرد سوش
 بر سر زلف جهان برهنش برهنش
 تا چو طالع نگردد بر دل چون خوش
 خود سلیمان را کجا بیند دل اهریش

کرد و دستم دور شد همچو عیار از دامنش
 گر چو یعقوب از غم یوسف دو چشم کور شد
 باغبانم گریه باغ گل ز غیرت نداد
 گر مرا از لاله زار روی او نبود خبر
 ای نسیم صبا گاهی که گذر افتد تو را
 یک را بر گوی تا گوید بدان رخ آفتاب
 مورا از عشق سلیمان کی تواند وزند

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| بیش از اینم هیچ ناید در طریق بیتی | هر که را او بهت دارد من ارم دش |
| بگذرایدل از خودی یکباره تایا جی | ورنه پاست کند دنیا سر میورنش |

بر در سلطان شستن بهره می بند فقره
خوشه چین ادا نه دهقان به از ترش

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چنان گیرم منت را من در غم | ش که از پیراهنت کردی فراموش |
| نم لب بر لب جان پرورد تو | که جانم گردد از مختار خاموش |
| منم چون بنده بر در که تو | منم همچون غلامی حلقه گوش |
| منم بر سبیل زلف تو دیند | منم بر زکس چشم تو دیند |
| چرا داری مرا چو خلقت بر در | چرا اناری بعجز و لایه ام |
| چرا رخ را کنی از خلق نهان | چرا ز هر آوری پیوسته از تو |
| که ام آینه اینصورت | مکن خورشید را هرگز فراموش |
| گر آن طلعت بر دم برغانی | همه عالم رو دیکباره از تو |
| نه همچون شنبلی بخاک مارا | چو دریایی بر آرد هر زمان |
| و د عالم گرچه هیچ ارزش ندارد | زماستان یکند یار بفرو |

مراد عشق تو گویند مردم

فقری اینچنین بهیوده محرومش

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| گر قه ایچ چلیل مقام و چمنش | نذیه ایچ قد سرو و روی آیش |
| بصره مکش کر چه جمله مهانیم | ولی نکر درون سر زجیب پیرنش |
| رخش چونچ و طلسمش زلف و کیو | که است هنر شکستن طلسم پیرنش |
| بیک سخن همه رازنده کرد و دم در | کجا شکیب که کس نشود در سخنش |
| و آن تنگ لارا م را اگر خواهی | چو چشم تنگت من دست تخی و نش |
| بگام هر که ببینی شد از وفا لیکن | نذیه چکسی جز بگام خوشیتش |
| چه شاه دست که سرتاپا برد دل | بجز کرشمه ندیدیم شاه بدنش |
| بگو بعاشق مشکین که یار هر جائی | برده است کسی ره بجانب طغش |
| تو ای نسیم سحر کر بکوی او گذری | ز روی عجز و مذلت سان سلیمش |
| چه حکمت است ندانم که خسرو خوان | چرا رازاه و فاسق کرد بگو بکنش |

فقیر را بنوازی عزیز مصر کرم

بیک نظاره در آرد رخصه و خرنش

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| آن دم که تو آمدی در اغوش | من کرده ام از خودی فراوش |
| فکرت همه راز یاد من برد | ذکر تو مرا نمود خاموش |
| عکس تو بچشم اشکبارم | در سیت میان بحر چو شش |
| نقش تو نشست در ضمیرم | در حلقه عروس گشت رویش |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| که موی تو مسیند ز عقل | که روی تو میروز من هوش |
| از موی تو گشته زار و خجسته | وز روی تو ماند هست و هوش |
| مجنون تو را که گفت محرام | بد هوش تو را که گفت مجروح |
| گر یک نظرت بجان خریدند | حیف است چنین متاع مفروش |
| تو مهر و سپهر در غلامیت | دارد ز بلال حلقه در گوش |
| در پرده شدند ماه و پروین | در پیش چنین رخ و بنا گوش |
| گر تو بشکر و همنگشائی | در خانه شوند شهید بانوش |

جان بخش فقیر اگر توانی
و ان نوش بنوش و پند عیونش

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| و بر آن زلف غبار افشاید | که چه دلمها بود پریشان |
| کیست آن آیتی که دگر جان | هست یبایچه ز دیوانش |
| فته عام در زمانه ما | شده مخصوص چشم قیاس |
| هر زمان خون خلق میریزد | همچو ترکان بتیر و کمانش |
| گر پری وار بگذرد بر خلق | خلق عالم شوند حیران |
| بتاشا اگر رود در عید | همه جانها کنند قربان |
| سرده سرگزیده ایم که ماه | سر برون آرد از گریانش |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| سوی بستان برو خرا ما نش | ماه را کس ندیده است سر |
| افند اندر چه ز خنداش | بنید آن روی را اگر یوسف |
| در همان کف می دهر جا نش | گر میجا از او سخن شنود |
| کرده پنهان در آب دنداش | گو یا صد هزار چشمه نوش |

من که باشم فقیر گوشه نشین
ریزه خواری ز خوان احشاش

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| گفت فخر غم جهان می نباش | پیر میجا نفس خرقة پوش |
| گاه خردش آرد و گاه بی | قیمت یکروزه نیرزد که مرد |
| دیگ قضا و قدر آورده جوش | غم چه خوری کنی پی روزی تو |
| وزمه نو حلقه بگند و بگوش | کهنه فلک تازه غلام تش |
| وز پی کندم شده جو فروش | چند چو شیطان ره آمزنی |
| پس تو بجان و طلب نا کمش | نان دهد آنکس که تو را بجا |
| چند کشتی بار گران ابدوش | خوشتن از بند غم آزاد کن |
| خوب و بد و خون می نوش و نوش | از کف دوران هم یکسان |
| پند حکیمان من خیرش | آنچه تو را نیست پی آن مرد |
| گر سخن ره نبری شو خموش | در بر حکم ازلی چون فقیر |

چشم را با صره بنود که ببیند بارش
آنکه دیدار پر یو را کبس ننماید
آنکه گفتار بست که ارنگوید هرگز
که م شب تاب مهتاب کجا گردد یار
کی توان آه بسر منزل جانان بردن
خو در فتم که نظر برخ جانان کی دی
سرمعشوق هویدا نشود بر هر دل

گوش را سامه کواش شود آوارش
هیچکس را نتوان گفت که شد انبارش
چون توان دید که کردید که میباش
مرغ شبنم شبهاز نشد پروازش
هر چه انجام ندارد بنود آغارش
چون تکل کنی آن عنخ و دلال و نازش
جز دل عاشق شیدا که بداند رازش

بر دل زار فقیر گذر آری روزی
پادشاه کن و از راه کرم بنوازش

تو خود بگو چو چشمی بید نقاش
بخوابد آنکه کسی وصف روی بدست
خبر ز باد نه دارد دل فسرده شیخ
تو را چه بهره ز زندگی که بهر عاچی
دمی بکوی خرابا تیان قدم گداز
کسی به پیغمبران ه برود که در آغوش
قدم بسند سلطان گیتی که زنی

که نقش روی تو آرد بچشم مردم فاش
چگونه وصف کند آفتاب را خفاش
بپرس معنی می از قلندر قلاش
ریا بورزی و سالوس از برای معاش
که پاکباز شوی در طریقت او باش
چشیده جام می از دست ساقی نجاش
در اولین قدمت سر برده که قرآش

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| کسی خوش میازار و هر چه خواهی | نصیحتی گفتمت گر حقیقتی طلبی |
| نه همچو آتش سرکش بهر کسی پر خاش | چو خاک مسکنت آموز در به عالم |
| نه همچو کاسب شیراز هرزه و فحاش | گره گشای زولما چو ترک شیرازی |

خدا یراکه از آن نان خان خلق عظیم
نصیب ده که فقیر من گرنه نش

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| در خرابات نباشد خبر از شیخ و کشش | کعبه را فرق ز تبحانه نداند درویش |
| هر کجا روی کند روی تو آرد در پیش | مسجد و میکده در عالم درویشی نیست |
| عارفانرا بنود سود و زیان از کم و بیش | ایش ندان چه تفاوت کند از شاه و |
| چه غم از آنکه توجه دار فرستی یا بیش | منکه بر شربت دیدار تو جان خوارم |
| وی میخافد نفس ای نوش تو پنهان در نش | ای لارام من ای خم تو خودم بهمان |
| خلق در کش مکش انداخته از پس و پیش | زلف چون سلسله آویخته از چست |
| راه بر کعبه ایمان ده هر کافر کشش | تا سر زلف تو بر صورت خویش افکند |
| مست شناختد گر حرم بیگانه و کشش | تا تور چشم بغیا و بدین منجی ارا |
| تا تو هم نمکند و احمه دور اندیش | با من ای تنگدبان کسین آذربیان |

از من ای راحت جان هیچ نظر باز

که فقیر من دیوانه شوم از تشویش

من که پیوسته میکشتم بارش
 او چرا رو کند ز من نهان
 رشکم آید که هر زمان بنم
 غیر تم میکشد که کس نبرد
 کور و آن چشم هر که را ندید
 کرد بود گوش آن کسی که سخن
 گنگ باشد زبان آنکه بود
 آنکه هر خطه کشته با دارد
 صف مرغان و طاق ابرویش
 خود چه گوهر بود که در آید
 لیک یک مشتری نشد آنکه

حاضر دم در جفا و آزارش
 تا بنفیم و کر پر یو ایش
 متجلی بحشم اغیارش
 غیر من لذتی ز دیدارش
 طاهر اندر میان بازیش
 نشو و از لب شکر بارش
 غیر گفتار یا رختارش
 همچو ترکان بحشم خوشوارش
 باشد اقرار و دارد انکارش
 همه عالم بود خریدارش
 که چه اندازه است مقیدارش

زنده باد آتشه فقیر نواز
 و ز بلا با حند انجمدارش

جان فدای لب شکر بارش
 در ملاحظت چنان که صد یوسف
 بشکر خنده لب چو گشاید

که دهد جان نوش گفتارش
 جان نثار آورد و ببارش
 صد مسیح آورد و بزناش

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| لب لعلش که رشک یاقوت | جو هر جان بود خریدارش |
| سز زلفش که غیرت چین است | بسته تا آزار را بهر تارش |
| چشم مستش که فتنه جانهاست | جان کی عالم است منجوش |
| گر بگلزار بنگر و ز کس | گشته بیمار چشم بپارش |
| رخ بگلشن اگر گشاید گل | پیرهن بر دوز دیدارش |
| گر سبتان گذر نماید سرو | پای بر گل رود زرقارش |

گر فقیری در آور و بنظر
پادشاهی دهد در انظارش

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| جان میخور و شراب جام صباش | دل میشود کباب کام ملاحش |
| هر دل که در مقام اطاعت کمر بست | جائی نشد مقیم بخیر قرب ساحش |
| گر ره بجا که او یافتی میخ | اندر فراز چرخ بنودی حش |
| از نوک تیر غزه دلد و ز رخ متاب | صد مرم است از اثر هر جراحش |
| در شب روی کعبه مقصود اگر رسی | صبح وصال شکر گذاری زراحش |
| آنرا که شوق منزل جانان بود بر | هرگز ز پای در نفقه از مساحش |
| دل در خم خیال تو افتاده و کند | جان شک میبرد بدل از اسرارش |
| بر یارد لنوازاگر جاذبی رود است | بنی هزار جان تو بخشد سماحش |

با آنکه بود ساکت و غلغله نین فقیه
آخر ز عشق روی تو دزد و فضا

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دل از کل جال و لارای تو چو باغ | ما را ز عشق تو بجز سچو لاله داغ |
| تا فرصتی بود بجال تو بنگریم | کز روزگار هیچکسی نشد فراغ |
| گر باغبان بیای گلته نمیده | بگذر بسوی باغ که یابی نسیم باغ |
| ای روی گلخانه تو گلزار جان ما | وی موی مشکبوی تو جان پرور باغ |
| ما را رسد که از تو بچل نوا نسیم | کز آب عشق روی تو شد خاک پا چرخ |
| بر نو طلعت تو چو جانها نشد | پروانه پا دهنده سرو جان بکیر باغ |
| شهباز صید عشق تو بر جیفه نگر | دنیا چو جیفه است طلبکار و کلاغ |
| طوطی صفت ز تشنگی شکر کام دیدم | کی چشم باز کرده بهر استخوان چرخ |
| از آکه ره مبی که عشق میدهند | هر گز طمع ز پیر ندارد و بخیر باغ |

بر سر سلطنت نبرد راه جفتی
بشنو ز من نیست مرا کام جز باغ

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای منزل تو برون از فر | در راه تو پای عقل شد |
| در عشق تو نیک و بد ندانم | و اندر طلبت نه نام و نیک |
| از خویش گشته ایم یکسر | با خلق جهان نه صلح و جنگ |

| | |
|------------------------|-------------------------------------|
| نایم ز فرت رخ تو | چون فی شب درونیا دل |
| با تو تنیم ساز هستی | در خدمت تو خمیده چون ^{چنگ} |
| باشد که بدامن بلندت | کوتاه نظر از قضا زنده چنگ |
| مشکل بنو و ظهورت از دل | یا قوت پدید آید از سنگ |
| از آب پدید آورد خاک | هر خطه هزار گل بصد رنگ |

حیرت نبود اگر فقتیری
سلطان شود و رسد باو گنج

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| تا یافت بر در تو دلم رتبه قبول | انگشت نور دوست در او پر تو نزول |
| تا خیمه زو بمکنت دل جمال عشق | بگرفت راه د و سر عقل از و خل |
| هر کس که محرم حرم باد شاه | اول قدم ز سر نهاده نشه فضول |
| ای تیره از بروز جلالت نفوس خلق | می خیره از ظهور جلالت همه عقول |
| اتما عن شکاک فی الکلون لا ازل | اشراق نور و جهک فی القلب لا یزل |
| دست خرد بدامن صلت کجاست | پای خیال ننگ در اندیشه وصول |
| در حیرتم که با غنم عشق چو کشته | دیوانه که از تو طلوع آمد و جوی |
| از خلق با وجود تو بگرفته اطمینان | وز خویش با ظهور تو گردیده اطمینان |
| جامه بشوق پر تو شمع جمال تو | پروانه شده بسوختن خوشین عجل |

گر بگری بجالت زارم زهی شرف
 ورنه فقیر نیست بخیر صابر و جمل

| | |
|--|---|
| <p>بسیای راحت و من ای آرام دل شد مقنون چشم مست قان تو هر دانا کره از موی خود گشاده و لهار است بر آن خسار میمنت عقل افتاده تو اندر محل سد کاروان در هوایی تو فروغ طلعت رهیت گرفت بر دل بر اینست دل جانان نماید درین آجا بعشق گوهری مکنون که بود از چهره سبیل بنغمه میشه فرهاد اندر بستن خواند مرا پردانید شد گریه زدم بر آتش</p> | <p>که مارا شوق یار برون در دزدان بو مجنون بخیر سزاف تو حاصل که هر شکل ز تو آسان برسان بود و زان لهای مسکونت خردمانه لایق یوی آنکه از رحمت برون ای از محل ز هر پر تو عیان بیدر موز کیف طفل درین از آنکه جان اویم پید نیست غریق بحر بی پایان شد مژاندیشه طبل که شور عشق با شیرین دسودای صیل که بجز خشن پوانه را آرد و محفل</p> |
|--|---|

باقبال فقیران اخترا طالع شود روز
 زهی آرزو فیروز و زهی نطالع مقل

| | |
|---|---|
| <p>ای بت من ای همه جهان بتو مائل نه رتو افروخت بر جمیع ممالک</p> | <p>وی همه عالم بخوبی تو دلائل آتش عشق تو سوخت جمله قبائل</p> |
|---|---|

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بر همه کس شد کلماتی ز تو نازل | بر همه چیز از تو آمده است سائل |
| بر دل هر دهره ز آفتاب حالت | آمده چنانچه این هزار خط و سائل |
| هر تو هر دهره را پدید نموده است | چون شود از دهره عشق مهر تو زائل |
| خود ز کجائی و عاقبت کجائی | کز تو بچیرت او آخر است و اوائل |
| اول و آخر توئی و ظاهر و باطن | و انهمه بر خیش تو شد متائل |
| وصف و بیان تو را بگوشت چه جامع | حمد و ثنائی تو از زبان چه قائل |
| انگه پرسد ز تو چگونه سپرد | و انگه بگوید چه گوید از تو بسائل |
| مسئله عشق تو جواب ندارد | ز آنکه عیانست از جمیع مسائل |
| و دیده اعمی تو را هیچ نبیند | و رنه تو را هیچ نیست مانع و حائل |
| پیش من آئینه است جمله اشیاء | از تو بخشیم معاینه است شمائل |

بار خدا یا فقیر در که خود را
رحم کن ای رحمت تو حق را

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| لی که از همه جاشد نجوشتن مشغول | شود ز صحبت انبیا روزگار طول |
| بجز خیال خود اندر جهان همه بطل | بجز رضای خدا هر چه هست جمله فضول |
| نکرده آینه قلب اگر از شرک | نگشته چشم دل از سرمه یا کمجول |
| بجشن دوست ندیده هست جهان | بغیر او نرسیده به منتهی مأمول |

| | |
|---|---|
| چنان قصور دلدار در دشمنان گرفته حلقه زلف نگار در دست قیل غره مفتون بصورت قاتل ز چشم مست دل آرام آنچنان مست دشمن خال و خط او گرفته پیرایه سبیل لعل لبش را اگر کند سپید اگر نغصه گفتار او کنم پنهان | که گویند بجزیم حسد نمودن بدو شده است سلسله در پای جان و مقبول چنانکه هر دو یکی دیده قاتل مقبول که بسته است در عقل از خروج و دخول که جان حسد بردار بمیز آنرخ مقبول بسببیل کند جان خویش مغلول مجال تنگ در هم سنگ احدی لیل |
|---|---|

فقیرا نرسد راه دوست
ولیک عشق بود بر بیتش محبوب

| | |
|---|---|
| دلم فریفته کرده است شایه شگول بتار زلف درازش دلم میزد آورد کشیده در شکن طره تیغ ابرو را نگذد حلقه زلف سلسله شبنمی چنان چشم عیش دلم فریفته کرد خط و خال لیل آورد و دهنش را تصور سخن از آن دهن محال بود | جوان و شکل و شماری خوشدل بود مرا بطول امل داد و منتی نمود مباد آنکه چنان سیف را کند مسلول که روز مهر که مجوس را کند مغلول که در نظاره یکی گشت علت و معلول ولیک همچو کسی به بند برده بود عقول را شده زان گنجنا طریق عدول |
|---|---|

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| چنان برشته در آرد جوهرش | که گو سیاهمه جانها بهم بود موصول |
| ز قامت چو قیامت قبا برون آورد | درید پیرین صبر را و لیکن از طول |
| شده است حسن لارای او مرا غفل | از انجمن پوشد مبر همه جهان مشغول |

عشق روی تو بی پرده گر سخن گویم
فقییری سر و پاره انکر ده کس مسئول

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| برویت دولتی پاینده دارم | که پابر فرق شاهان سگیه دارم |
| گر از تن جان برون آرند مارا | سرا ز خاکست سبایت بزند ارم |
| ولی داریم از عشقت چو آتش | که خود از شعله آن شتر ارم |
| سری داریم از شورت چو دیا | ولی خود بر سر در بانجاریم |
| بر آن سر تا ابد هستیم باقی | که از شتیر عشقت نخریم |
| تو خود دانی که در نخیل نیست | چو محبوبان پشیمان و نگریم |
| نه بتوانیم دل از او رها کن | نه ستوانیم دل بر او سپاریم |
| نه پای رفتن و نه جای ماندن | میان این آن در گیر و داریم |
| خداوند اتم مشکل اگر کن | که با بیچارگان بقیر ارم |
| ز چشم مست تو جامی کشیم | که تار و زیقا مت در خیر ارم |
| برویت آیت رحمت پدید است | وزان رحمت بسی میدارم |

بدرگاهت بسی زار و فقیریم
وزان ننگ بضاعت شمریم

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| عمری ز خدا روی خدار طلبیدیم | تا روی تو دیدیم مطلوب رسیدیم |
| ما را خبر از ما بنود در همه احوال | هر حال که دیدیم در احوال تو دیدیم |
| سر مست ز میخانه برون تا خسته بنمود | زان روز که آن باده تو حید چشیدیم |
| همچون شتر مست در این ادوی خنجر | ما بار غم عشق تو در دانه کشیدیم |
| زین مرحله از کس ملامت نریدیم | زین باده از طبل شناعت نریدیم |
| و اعطاکه بنزد ویر و میل راه همیزد | ما در عقبش همچو مرائی ندیدیم |
| در صورت بی سیرت او دیده بستیم | وز صورت بد منکرا خود نشنیدیم |
| صد شکر که عریان شده از جاگین | تا ازین خود خرقه سالوس دریدیم |
| در صفا را باب صفا پانهادیم | تا خار و خس شرکت و ریا را نبریدیم |
| آنوقت که چون کردیم که خلق بود | آزار رساندیم و دل خلق گزیدیم |

اکنون چه فقیریم که در وادی غم
چون آهوی وحشی ز خلاق بریدیم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ولا تا چند سودای تو میدارد یرشام | تو را تا کی چه سود گل دآب دیدن شام |
| اگر سودی تو را قامت بفرساید | و اگر گل هستی آخر رخ بر افکن گلستانم |

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| گهی از ظلمت محبت رخسان کج زنده‌ام | گهی از پر تور ویت عیان در جنت و صلم |
| بغیر از من که در عشقت نه سیر باشد نام | هر آنکس که می‌نیم سر می‌زند و سانی |
| بگو در وادی هجران گرفتار مخیلام | الا ای باد شبگیر می‌گذر بر کعبه رود |
| تورا من جان چنان دادم که مرز نمی‌انم | تو مار آخچان کشتی که جان و دست نه |
| که بر آن صورت قامت و بار جان افشام | بفر دای قیامت آخچان می‌دهم |
| هر آن ساعت که تصورت بنمیدم | نمیدانم که مردن کی بود ساعت باشد |
| که گریبان خود بند شکست آید بجام | چنان در حلقه عهدهت پیوند من محکم |

گهی سر نمینم بر در گنجی کت کم بر سر
فقیه از چنین تختی و تاجی سانسلاطام

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| که به روی نظر بر رخ تو اندازم | من بهر کار تو را قبله خود می‌انم |
| بگریم در تو و گویند که شاهد بازم | پر تو عکس تو اندر همه کس شاهد هست |
| شهد الله که بخویش هیچ غیر دارم | تا تو اندر نظر آمدی ایشا جان |
| بلبلان مست شوند از اثر آوازم | بهوای گل روی تو شوم نغمه سرا |
| بسر افراز جهان بکیره سرا فرام | بر سر کوی تو سردادم چون خاک شدم |
| و در جهان هیچ نیاید بد چشم بازم | گر غبار سر کوی تو کشم بر دیدم |
| باز بر ساعده شه جای کند شهبازم | بهوای تو پی صید پرواز شدم |

مرغ دل را چو پرواز در آرم بفلک
نسر طایر بقبس میرود از پروازم

دوره خدمت تو خم شد هشتادم فقره
همچو چنگم من بد دست چونی بنوازم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| گر عسر شود هزار سالم | پیوسته نظر بر آن جالم |
| ذکر تو همیشه بر زبانم | فکر تو بدام در خیالم |
| بی یاد رخت ز خود بولم | وز خلق زمانه در ملالم |
| بی دیدن طلعت تو کورم | بی گفتن بدحت تو لالم |
| چون چنگ بار غم شدم خم | چون نی بنواسم تو بنالم |
| تو ماه تمامی و من از تو | انگشت نمای چون هلام |
| در عهد تو بخت بپاشد | عالم همه از تو گشت فالم |
| باست زمانه را سعادت | سر برتر و از زمین و بالم |
| احوال جهان خوش است با تو | من نیز بخیر هست خالم |
| ای موی تو معنی فرام | وی روی تو آیه و صالم |
| در لعل لب تو آب حیوان | من بنده مدام زان لالم |
| در روی تو خیره مانده عظم | پنداشته اند در ضالم |
| بر خاک در تو من فقیرم | هم از تو جواب و هم سلوم |

سالمها در رخ زیبای تو حیران بودم
شدیم گم گرفتار تو بودن شب و روز
چون سکندر هم افتاد بکوهی خلعت
منکه با یوسف یعقوب دلم روشن بود
پر تو طلعت لیلی هست درون دل من
با خیال رخ زیبای تو شبهای از
بهوای گل رخسار تو امی احتیاج
حاضرم خرم و خندان از روز وصال

در پریشانی زلف تو پریشان بودم
راحتی بود که در روضه رضوان بودم
ز آنکه اندر طلب چشمه حیوان بودم
کی در اندیشه تاریکی زندان بودم
از چه غم بود که محسنون بیابان بودم
گوئی اندر بر خرشید درخشان بودم
همچو بلبل بسمت و غر خوان بودم
یاد رفت آنکه اسیر شب هجران بودم

کاش بر شعله رخسار تو جان داد و فقیه
که چو پروانه آن شمع تنبسان بودم

در عشق رخ لیلی محسنون بیابانم
کرد دست نیابنی عذای جانم
در زلف ایاز ایدل محو شدی لکن
ای شکر شیرینیت کام دل هر خند
از عکس گل روی دل تنگ نشد
در دایره عشقت چون نقطه تسلیم

وز موی پریشانش مفتون شدم
من نیز بودای خود و امق دورم
محمود دیندیش در عشق که سلطانم
من از تو چو فرهادم جان تو برانم
مس شیفه چون بلبل در عشق غر خوانم
گر همچو خط پر کار سر گشته فرمانم

| | |
|--|---|
| <p>بازو جال تو پر وای جانم نیست دل در شکن لغت من در خم ابروت گر تیر همی بار دار هر طرفی با تیر چه زیان دارد گر بر سر من آفتی</p> | <p>غم غنیت که با یوسف در مصر بزند و گوی بچو گانست من کشته میدم چون رو بتو میآرم خود روی نگردانم من تیر غذا سازم جان در جانم</p> |
|--|---|

در کوی تو افتادم و ز روی تو دشتم
محتاج و فقیرم من شایسته خدام

| | |
|---|---|
| <p>ای کرده بزللف غبه فشانم یک پرده بر افکن از جال خود نوری بدم بکن که صد یوسف چند آنکه بدوریت تو انستم جان خجسته از من نظر آری دست از طلب تو بر نمیدارم باروی توره غیبه و هرگز باقد تو نگذر و مرا در خاطر از حسرت آن بان چوین یافتم ایکبار نظر بجال زارم کن</p> | <p>جمیعت خاطر پریشانم بنگر که چگونه از تو جیرانم آری ز جال خود بزند انم صابر شدم و دگر نه بتوانم جان صبرت که من هم بجانم گر در سر کار تو رود جانم اندیشه بگلین گلستانم کاذب چمن است سر بستانم از چشم قاتل و لعل و جانم بنگر بفقیر بین که سلطانم</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| عمری بودی طلبت پی سپردم از هر کسی علامت کوی تو یافتم تو در درون خانه دل کرده مقام از باد وید بد جبهه شدم هر قطره در گاشتن وصال پریدم بیو غل و گیر نظر هیچ ندارم در این جهان باید تو ز خویش فراموش کرده ام هر شب دیده بود چو در باین من زان خارها که از کفیا کرده ام بد | در جستجوی تو همه جا بزم شدم تا عاقبت بجان خود را بپر شدم من در هوای دیدن تو در بدر شدم اکیم ز سرگردشت ولی تشنه شدم چون عندلیب نغمه کنان تا شدم کز دیدن جمال تو صاحب نظر شدم تا از تو با خبر که ز خود بی خبر شدم آخر طلم بر سر گنج کهر شدم چون گل شدم بدست و بدست گذر شدم |
|--|--|

بر من تو انکار آن چه روشت آوردند
بودم فقیر و در طلب بیم و در شدم

| | |
|---|--|
| گر در جهان بهتر توئی ما تیر هم بد نیستیم ای روی تو جان جهان یی تو شک جان تو روح و تو جان تا تو روضه خوان ما گفتی که ما بشیم و من سنی ما کیر قفس گر تو حیات عالمی و جان جان آدمی | در از جان خفته توئی ما تیر هم بد نیستیم تو خیر از این آن ما تیر هم بد نیستیم تو چشمه حیوان ما ما تیر هم بد نیستیم عیسی ما دار نفس ما تیر هم بد نیستیم بر ما نظر کن کیدنی ما تیر هم بد نیستیم |
|---|--|

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| شده قبله ماروی تو محراب ابروی تو | روی جهانی سوی تو مانیرهم بنیستم |
| ایسر وقت در استین بر ماکه ز بار سمن | کافاده در راهت چنین مانیرهم بنیستم |
| انچاک راهت تعینا دیدار خوبت کجیا | بر جانب نام یا مانیرهم بنیستم |

گر تو امیر و ما اسیر از تو بزرگ و ما حقیر
در تو بزرگ و ما حقیر مانیرهم بنیستم

| | |
|--------------------------------------|--|
| بگذار تا بروی تو ما سجده آوریم | روی تو در برابر و مار و کجایم |
| مارا امان بخانه نباشد که خود امان | در ما نخواست و اند که چون حلقه بر دریم |
| چون حلقه بر دریم و بحسرت دو دیده باز | باشد که از مقابل چشم تو بگذریم |
| مارا اگر سرست فدای سراسی است | در خود تو را اسیر انود ما بدان سریم |
| گر باد خاک از دلت بر هوارد کنی | بر جاردیم آتش عشق تو میبریم |
| تا چند بسجده ماه بهر پرده رود | پی پرده شو که پرده مو جویم بر دریم |
| ای آفتاب رخ بنما کر تو انجیان | چون دژه است ما بهمان دژه کیم |
| گر چشم ما چو دژه جمال تو ننگرد | این بس که در هوای تو آفاق نگریم |
| مانکی ز حسرت لب لعل تو در جان | چون تشنه کام ما دیده خون جگر خویم |

گر بوسه از آن لب شیرین اشارت
تخت جان که بر تو فقیرانه نسیریم

| | |
|----------------------|--------------------------|
| منت از بنده گان دگام | وز جهان خدمت تو منجوا هم |
|----------------------|--------------------------|

از جهان و حجابیان دهم
منم آن بنده که از دل و جان
باتو از خوشی تن فراموشم
تو خود آن آسمان چاه جلال
منم آن مشتری که همچو بلال
چون ثریا توئی ملبس مقام
آه کز فتنه رخ تو فلک
این مرابیس که در همه شهری

باتو زد بکت و با تو نه ام
سرو تن خاک در که شاهم
وز تو کی و مرغم که آگاهم
من بستی قتاده چاهم
لاغر و زرد طالب ماهم
چون شری من بر بست کوناهم
تیره تر میشود ز هر ماهم
شهره عشق تو در افرام

گر فقیرم فقیر کوی تو ام

بیتو از جان خود در اگر ابرام

تو اگر کان کشیدی همی نی بفرم
تو اگر چو آفتابی در پیچه تابانی
تو اگر حسن دعوی کنی و گواه آری
چه خوش است آنکه جازا تو باریت ست
همه در ضمیر و از نه خیالی و دلی
من اگر تو را ببینم نکند هوای جنت

منم آن شکسته بالی که چو دیدم
نظری بمن کن آخر که جو زره حفرم
تو هم قسم خورم من که عشق بی نظیرم
که من آن بهانه سازم دگر از تو بفرم
من بیواچه دارم بخیز از تو در ضمیرم
که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ فرم

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| نه تو دستگیر بودی همه را بوقت ی | ز چه دست من گنجی که بدر که تو پیرم |
| ول و دین من بر دی تو زلف و یکدم | نظری آن غیب آرد که ز بر آن اهرم |
| چه شبانچه بر من گذرد مگر سحر که | جز آوردن سی زروای عبیرم |

منم آن فقیر درگاه شسته کم کویت
بنارخ نکویت که ز دیدنت فقیرم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| منم آن گناهکاری که تو داو خواهی | منم آن که ای مسکین که تو پا شاه دارم |
| من اگر چه آب خاکم گنهم کند لای | ز که کند پاکم چه تو را سپاه دارم |
| تن من فدای رویت سر من را کویت | بدلم نظر کن آخر که دلی سیاه دارم |
| خجلم ز جان دارم که بخد شست پام | چه بخد مت تو آرم که ادب نگاه دارم |
| چه عمل ز بنده سرزد که کشم بر شات | که من از سیاه بختی عمل تباہ دارم |
| تو خود انقه رتوانی که مرا بخود بخا | منم آنکه چشم عفو از کرم آله دارم |
| نه می اگر تو را هم نختی اگر شکام | نه هر کسی نپاهم نه کر زنگاه دارم |
| ز چه روی آه و سوز نسینه بر نیام | که بسوی تو به راه هزار راه دارم |
| همه تب که نماید با صبح بکاهان | منم آنکه بر امیدم صبحگاه دارم |

تو اگر چه شاه باشی و منم فقیر لکن
ز سپاه ناله آه جلال شاه دارم

ما خاک راه میکرده را تو تیا کنیم
 روی نیاز بر در پیر معنان بزم
 از پیر میفروش ندیدیم جز وفا
 ما ست خود پرستی با خلق در تیر
 و دست زاهدان نبود جز که در نی
 خود بین شدیم از نظر شیخ خود نما
 در چشم تنگ تنگ بود عرصه جهان
 کاری ز ما نرفت که صرف هوا نشد
 موی سیه ز روی خیانت پشیده
 تا کی در انتظار قیامت توان
 ما را بباد شاه چه حاجت که پیش ما

وز جام باده در دهنانی دو کنیم
 تا کی نماز از سر روی وریا کنیم
 او نقض عهد خود کند ما چرا کنیم
 پس بستر آنکه توبه از آن ما چرا کنیم
 با جام باده از کف ساقی صفای کنیم
 این پیرین خوش است که بخیر قیام کنیم
 بازیم گر خرابه بجهد آن ما کنیم
 آیا بود که کار برای خدا کنیم
 برخیز تا که پشت بخدمت دوتا کنیم
 از خویش بگذریم و قیامت بیا کنیم
 هر پادشه که است چو خود را بگذریم

ای بی نیاز مکنظر انداز بر فقیه
 ما قلب تیره از نظرت کیمیا کنیم

ساها بر در که پیر معنان گشتم مقیم
 بر در پیر معنان فتم من از راه وفا
 در سلا متخانه دل گر روی پاکیزه رود

تا گریه و آرد و خود از وفا عهد قدیم
 استقامت یافتیم من بر صراط مستقیم
 قلب را هرگز نباشد راه در قلب سلیم

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| اندرین میخانه مادر وی کشان خستیم | وز صفای جام خاصان به لطافت |
| که مرا از می پرستی توبه فرماید خرد | توبه خود باشد که استغفر الله العظیم |
| بوی انفاس سیحی جویم از بوی شراب | زنده از بویش کنم من در حد علم مریم |
| زاهدان را در قیامت جان بجز دار عذاب | عاشقان را از عذاب دوست خویشیم |
| گر بخت در روی بی یار شد دار لعل | در بد و رخ بگذری با دوست دارانم |
| دور بودن از رخ جانان چنان در سود | جز نامت نیست دوری خستین زیار |

گر فقیر روی گل و یاشی چو خاک شو
کاخ از گلزار بر خاکت گذار نسیم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بر خیز تا دری که بستم و کنیم | بیکانه را بجان خویش آشنا کنیم |
| یاری که به چو قوت بار نمینمزد | کاری کنیم و در دل خود و نمایم |
| در روی دست شاه مقصود بگیریم | و اندر رخسار یار تو می خدایم |
| ما پادشاه هر دو جهانیم از چه روی | خود را بپادشاه جهانی گداییم |
| از قید ذلت این تن خاکی را بشود | گر ما ز بند آزد دل خود را بکنیم |
| ما خود و مریض شهوت نفسم در جهان | ایند در را خوش است که از خود دیدیم |

بر هر دری ز بهر چه سر کنیم پای
به چون فتنه بر سر خود خاک بپا کنیم

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چه شبان تیر بکشد که باغم تو بستم | چه خیالها که رک و دامن اغمت بستم |
| ز فراق دل پر از خون و غصه پاک خورم | بلبلم رسیدن جان و دلی کس نمستم |
| چکنم که شعله عشق شادایند شکارا | بدروغم آتشی بود و در حلق نمی بستم |
| همه شب چو نیمه در پرده شدیم یکشب | ز نیمه سجکا هی برخت چو گل شکستم |
| تو اگر چو سر و عنایت کنی بجانب دل | منم آنکه سپو گل از بر جان بایستم |
| با مید آنکه روزی گذر آوری بسویم | ز دود دیده آب پا و دم و خاک راهم |
| چو نداشتیم بخر جان که و هم بگرانی | بزه چو لوتو تر همه شب عشیق بستم |

تو اگر مرا سخنانی در ده گفست برانی
چو قیقه و ناله تو انم چکنم اگر بستم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بماه من برسان اول ای نسیم سلام | بیر عاشق بیچاره اینچنین پیغام |
| چنان بگوی که خیر الکلام قل و دل | تمام گوی که اگر ما باشدش تمام |
| تو شب بعیش طرب روز میبکشی نه | مرا بجزت روی تو بگذر و ایام |
| بجز خیال زنت هیچ نیست در دل من | خلیل دارن بستم تمام این جهانم |
| بروی و موی تو روز و شبم شده توام | کهی صبح نکم میکنم کسی در شام |
| بچشم و ابروی تو خواب راحت من | و گر مبرس که راحت ام خواب کدام |
| بخلا و خال دل و دین من کف بروی | دلهم بدانه در افتاد و دینم اندر دم |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بدان و دل لب جان سر و حکیم | که هم تو کام بسینی و هم من ناکام |
| مرا که ز آتش عشق تو سوختم چه کنم | بجال نخیست کجراه میرد هر خام |

یقینم آنکه بیا مرزیم ولی چکنم
فقی را شده در استعانت تفهام

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ای آنکه از عکس خست لرز و لرز قدم | نقش جال فروخت سوز و مالوج قلم |
| دل از خلاق برده رخ درخا آورد | چونم چرا در پرده چون مهر با کین علم |
| کس ره نبرده سوی تو چشمی ندیده کوی | پیدا نباشد روی تو در طره پرچ و حم |
| تو خود چو سلطان گز کز تست عالم در | استاق از تو سر بر گشته از خیل ختم |
| ای موی مشک گلشای روی تو خست | سجانه که لکسم یا مادی الوی بالشم |
| از عشقت ای آرام دل پام فروخته | ابروت گوید لا امل چنانست گوید لایتم |
| مستم ز چشم مست تو هستم ولی هست | پاستم اندر شست تو چو ماهی اندر قیرم |
| که از سراب سر زخم که حلقه بر در زخم | که چون کبوتر بر زخم اندر هوا می آیم |

تو همچو شکر من کس که بر زنی آیم پس
بر تو فقیرم نی بکس من تو بنیم منم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| چنان در دل ختر نقش بندم | که گوئی در طریق نقش بندم |
| سرا ز خاک سرایت بر ندارم | اگر سر سبزی چون گویند م |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| میکن در هم از زلف دلی | که من دل را بد است در گفتم |
| مزن دیگر بنوک غمزه تیرم | که من خود هیچ آه در گفتم |
| سوزان آتش خسان بچو | که من در آتش عشقت پندم |
| چنان چشمان مست بر دلم | که هرگز کس ننید هوشمدم |
| چو گل بر خاک پایت دوسه آم | گر از من بگذر دوسه دلمدم |
| چو ابراز دوریت بر خطیم | چو برق از شوق دیدارت بچندم |
| ز عشقت رسته طاقت از جان | ز مهرت بنج صبر از دل بکندم |
| اگر خود یکشی راحت هستی | گر آسایشش ہی باشد گزندم |

فقیه گم گریان دارم چه بکست

که خود در عشق رویت سوختمدم

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| شب همه شب عشق تو بهره روز و شبم | شوق صبا روی تو برده ز دست انهم |
| روی تو ایشکره بن تاشده بزخم | من شده همچو کوکب ثینه بنگ میختم |
| من که بچارم آسمان سر چو میخیزم | عشق تو پچو ریمان برده بیای سوزم |
| طایر روحم آشیان د اشب زده | در قفس جان سرفت هوای مانم |
| بال گشای جان من بود هوای لامکان | یک کنون آب گل گشته مکانم |
| کاش که پر توخت خیمه فکند بر دلم | تا که من از قضای تن خیمه جان بکنم |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| گر تن و جان من کف میرود از هوای تو | جان بدر تو میکشم خاکت تو میشویم |
| گرچه مجال طلعت حد خیال کس نشد | لیک نوید عشق بین مهر کشد بر درم |
| عشق تو در درون هستی من کف بود | دانه خردم کجا در خور سنگ مطنم |
| عهد تو محکم از ازل آمده بادل چرخ | پس ز چه روی باد که عهد کنم که بشکنم |
| تا بدم خیال تو کرد بنای دوستی | بیکسره از جهانیان غیر تو هر چه دشمنم |

من که فقیر آمدم دیر کبھی گوی تو
حیف بود که بعد از این لاف زنی منم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بیا چشم دلارام تا کشید جام | پدید شد من آغاز کار تا انجام |
| معی که در پسین حجاب نهان بود | بچشم من شده پیدا چو ماه نواز بام |
| خروغ نور رخ خیمه زد بعالم دل | بساط خویش بر افکنده از مباه ظلام |
| کسی که با همه دعوی خواجگی کردی | پیش او شده در بند بندگی چو غلام |
| بنوش باده و نور حقیقتی در یاب | اکنون خرد و رخ عقل تیر ازاد بام |
| مرو بدام هوا اگر فراغتی خواهی | بدام زلف دلارام دل شود آرام |
| هوا معطر از آن زلف عبیر افشان | ولی چه سود که ما را نمیرسد بشام |
| بکام دل رسی آن دم که در جهان بینی | و می که از لب معشوق خود بجوئی کام |
| براه عقل خیر عشق دام ننهد اند | اگر نه عقل بود خود خلاصی از هر دام |

ره حقیقت اگر از فقیر مطلبی

بعثت ره دهدت و آسلا ملام

امروز در اینمزه چون تخم نکشتم
از سر چو نهشتم هوا همچو غرازیل
تا چند دل آشفته بکاخ گل و سنگیم
صد حیف که دل را بگل آلوده نمودیم
با لیم بیال و پر خرد لیک چو طایر
ما باز نکشایم و بر این جیفه چو کرکس
گر زانکه جهان سپو بهار شی خرم
مردان خدا را از بقا نفس بنگارست
اتمان پی نده دلان خویش کشند
تا بر تن خود بافته تافته پوشیم
ما هیچ ندانیم چه دادی نوریدیم
نی مرد خرابات و نه قائم میناجات

فردا بچسب رود و طرح خرمن شستیم
هرگز نتوان گفت که ما اهل بهشتیم
کاخ خرد همه بر خاک زمین خفته چو
بنگر که چه آبی بچه خاکی بسر شستیم
افسوس توان خورد بر این پای که شستیم
بشسته و بر ساعد شسته باز نکشیم
ما دل بچه خوش کرده که چون بق کشیم
ما بر ورق آب خطی چند نوشتیم
ما از پی خود زنده دلان را بهشتیم
بس فتنه که با چرخ خاکت تیریر شستیم
ما خوشنایسیم چه راهی بنوشتم
نی متکلف مسجد و نی اهل کشتیم

این بس که فقیرم و بدرگاه بزرگان

در نیست که سرازه خلاص بشتم

| | |
|--|--|
| تا بخیل عاشقان من کو کس کنایه زدم | تا بخیل عاشقان من کو کس کنایه زدم |
| جز خیال روی تو در خاطر کم کس نیست | جز خیال روی تو در خاطر کم کس نیست |
| سر بکوی عشق جانان داده ام از شوین جان | سر بکوی عشق جانان داده ام از شوین جان |
| دوره سان قصان عشق روی کن میر | دوره سان قصان عشق روی کن میر |
| گرچه چون شبنم بر این خاک سیه افتاده ام | گرچه چون شبنم بر این خاک سیه افتاده ام |
| اندرین بازار با سود و زیانم نیست کار | اندرین بازار با سود و زیانم نیست کار |
| بچه نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق | بچه نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق |
| اسچه را خواندم ز اسرار حکم از یافت | اسچه را خواندم ز اسرار حکم از یافت |
| و آنچه را بر لوح دل بنوشتی بودم محو | و آنچه را بر لوح دل بنوشتی بودم محو |

تا فقیر روی او شتم ز لذات جهان

دل بستم پس بر او مهر شکایتی زدم

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| نشان کحل جواسر در آب دیده دیدم | ز خاک پای تو بر چشم خویش تر کشیدم |
| راشتیاق چاهوی تری خورده دیدم | دلم ربودی من پریش بقدر خمیده |
| سواد شهر قیامت شد از میان پدیدم | فکنده سلسله زلف تا میان پدیدم |
| برون و دیدم من از روی شوق حله دیدم | برای جلوه قبار است که قدامت خجدا |
| هزار نکته بار بکتر ز موشیندم | و بان تنگ یک کفر بکشاده لی من |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| مرا که هیچ نباشد هزار جان گرامی | خدا نمودم و کیوسه زان طلبیدم |
| منم که مر حله پجای کوی عشق گشتم | هزار بادیه از شوق کعبه تو بریدم |
| چه حکمت هست که هر ذره در هوا تو قصدا | بر افتاب جلالت یزدین نرسیدم |
| گدای در بدم من لی مبصر کر هست | کنده رحل اقامت پیوست امیدم |

براه عشق سپردم من فقیر چنان
دو باره زنده شد شربت چیا چشم

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| در مر حله عشق تو بی پاوستم | واند طلبت کوی بکو در بدرستم |
| از حال من زار پرسید که چونی | در عشق چنانم که زخو دبی خبرستم |
| هر جا که بسینم بت سیمین بنی | بر یاد تو من صورت او را پرستم |
| ای با سحر گر گداز بر سرش | گو زنده بدان بوی نسیم سحرستم |
| از خال خط وانه و دام از نهادهای | بردار که من طایری بال و پرستم |
| صد بار اگر از در خویشم برهانی | همچون کس افتاده تنگ شکرستم |

در عشق تو ام هیچ ملامت نیکد کس

زیرا که فقیرم من بی سیم و زر آستم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| بیاجا ناکه بی دیدار رویت زار و غم | از عشق روی تو از کف برفته دین و ایم |
| جهان بی دیدن نیت جانشین | وطن جز بر سر کوبت نباشد غیر سخیم |

| | |
|--|---|
| چنان در تمنی صبر از تو کار میشد به شکل مرا گفتمی که دل بر مهره رویان خطا باشد بیازی شوخ شیرازی دل و دینم کند نغما نکار اما بکی جور و جناب بر مار و ادا شبی خواهم چو روز روشن از رویت قائم نظر بازی بدین عارفان کفر است بخوان چو از شور و قیاسان ره نذارم بر بیست | که در هر دم دهم آسان از آن جان شایسته خطا باشد که جز ایشان عالم و کجاست چه حاصل از بت خلع چه سود از لبت چنیم که هر دم میکشی را بدان دست گنایم که شبها در فراق روز شد با ماه و پرده چه سازم من که رفته چشمان تو بر دینم نشینم بر سر راهت بصد خواری که گنیم |
|--|---|

فصیر چشم احسان تو دارم کاش میدیدم
بوقت رفتن از راه و فغانی بیایم

| | |
|--|--|
| گر بچشم عارفان اندر جهان بپایان در همه آفاق گر محسنون لیلی آیدم زاهدان در خود پرستی شهر شهر آمدند گر چه دور از بزم خاصانیم لیک از بگری گر قصاص ما را بر این خاک سید نباشد مانده خفاشیم تا چشم از تو بردوزیم ساقیا می ده که بر درگاه پیر میفرست | مست روی یار و سرخوش از لبانایم لیک اندر چشم لیلی عاقل و فرزانه ایم ما عشق شاهان اندر جهان افسانه ایم در حقیقت شمع نرم آرای هر کاشانه ایم گر بجز من بگری دانی که مازان دانه ایم روزی روشن پیش شمع فلک پروانه ایم صاف اگر فتمت نشد دردی کس بخانه ایم |
|--|--|

اکنایان حرم را میرسد تاره بوند
خاک مارا کر نمک آشایگانیم

عیب نبود سیه رویی که مانند فقیر

هر کجا باشم منظور دل شایانیم

| | |
|--|---|
| <p>پادشاهان اقالیم جان که دیدیم سالمها خاک ره کوزه گران دیدیم بر در میکده با شک روان دیدیم همچو طبل همه شب نعره زنان دیدیم لیک ارزانی آن جل گران دیدیم شب قدریم دزدید و نهان دیدیم گر چه مردیم ولی زنده بجان دیدیم همه باو صبا مشکفشان دیدیم واندر آن آینه بی پرده عیان دیدیم واندر آن صورت یگو گران دیدیم</p> | <p>ما که ایان در پیرمغان که دیدیم تا مگر بر در میخانه سبونی بکشیم بامیدی که لبی بر لب اغریز نیم بهوای رخ گل در چمن این عالم گر چه در جلد مقامات گران جان دیدیم تو پندار که مارا بجان قدری نیست جان بیدار رخ ساتی جانان دیدیم دست همت بر زلف لارا نم دیدیم دل که آئینه جان است صفائی دیدیم نقش نیکویی رخ یار درون دل است</p> |
|--|---|

بر در پیر خرابات خراب اقا دیدم

گر فقیهیم ولی گنج روان که دیدیم

بهر دیکر که باشم اسیر موی تو باشم
بهر مقام که باشم فقیر روی تو باشم

| | |
|---|---|
| <p> بهر هو که پرواز بال و پر کشایم محضی که در آیم حدیث عشق تو گویم نظر بصورت خو بان کنم چال تو جویم کعبه رکنم و سجده چو جمال تو آرم میان گلشن اگر نغمه ز دل بسیریم مرا گوی که چونی و کام دل بچم بوقت مکت که این جان عاریت سپارم چو سر ز خاک محد بر کنم بروز قیامت </p> | <p> چو دیده باز کنم شاه باز کوی تو باشم مجلسی که نشینم بگفتگوی تو باشم گدز بسوی نکویان کنم بسوی تو باشم بخانه روم و دل بختجوی تو باشم چو بلبل سحری در هوای بی تو باشم که دل بهیچ بندم در آرزوی تو باشم امیدوار چنانم که روبروی تو باشم چو دیده باز کنم در رخ نکوی تو باشم </p> |
|---|---|

به پیشگاه الهی که روسیاه و فقیرم
 چو آبروی نباشد در آبروی تو باشم

| | |
|---|--|
| <p> شده است خواب محرم بخشیم بیدار جا در اثر زندگی دهم صبح بشی بیاد دلارام لیلۃ القدر است پیوستن آن رخ نیکو گیر جان مرا بیوی روی گلی سوی گلستان رفتن بخوایم آنکه ز کوی قدم نهم بیرون </p> | <p> که در ربیع خوش آید نسیم اسحارم چرا بفسد رجای نبوده مقدم که از هزار مه آفتاب بخت بایام میفکن آن سر کیو پیچ طومارم خوش است اگر رسد از ره هزار خوارم چو مار کوفته سر سر چگونگی بردارم </p> |
|---|--|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بقامت تو پناه آرم اگر کنه گارم | مرا بر دوز قیامت چه غم بود با تو |
| که زینهار کند عالمی ز زینهارم | اگر تو روی پوشی چنان کنم افغان |
| جهان بسوزد از این سینه شر بارم | ز بهر روی تو سیلاب خون انسانم |
| سری که شوق ندارد ز غم بدو ارم | ولی که عشق ندارد بر من خاک اندر |

ششم بر دوز رسید ای فقیر و چو نطوطی
هنوز صحبت شیرین چکد ز منقارم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| مجمعه عود شد بوی خوش بر شام | بر سر دست آمده است نف گارم چو شام |
| ساقی دوران بریز باد صافی بجام | مطرب یاران سباز ز فرمیه چنگ درود |
| در نظر عاشقان آمده بدر تمام | شا به مجلس نگر چه بر افروخته |
| روی تو بر ما حلال باد صافی حرام | گر دگران را نظر بر رخ ساغر بود |
| در رخ نیکوی تو جمع شده صبح و شام | در نظر امشب اگر روز نیار و گذر |
| مرغ بدام او فنا و نیست خلاصی دام | بر سر زلف تو شد تا دل مارا وطن |
| روز تا شام شود در نظر خاص عام | گر شب ما اینچنین تا سحر بگذرد |
| کرده مراقامت روی قیامت قیام | بهر از امشب شبی در همه افاقیت |
| گشته چو موی سیه در ظرم مشکفام | تا بنیم سحر مشکفشان آید |
| بر درت افتد فقیر تا گذر آری بیام | اگر تو شوی پرده دار در نظر خرمی |

تا تو در خانه شدی مابین شازوم
بوستان شد دل با جانب صحرانوم

| | |
|---|--|
| تا گل روی تو اندر چمن دل شکفت طلعت روی تو در آینه دل طالع در سرای تو فکندیم کون بار هوا در جهان اینهمه خوشا طلبان بهر چه دیده چون فوخ شد و دل مثل آبریم ما بیک بوسه ز لعل لب تو کام بریم عاشق روی تو را و امق و در آن خوا | یکقدم از در دل جانب گلها نزدیم ما در دره هر صورت زیبا نزدیم از شری ما بهوائی بشیر یا نزدیم ما سر زلف تو دیدیم و بغوغا نزدیم سوی آتشکده و جانب دریا نزدیم با میدی بشینیم و بیجا نزدیم بعذر تو دیگر بر در عذر از نزدیم |
|---|--|

ما فقیر تو شدیم و همه را سردادیم
چون گدایان پی در یوزه جبر نزدیم

| | |
|---|---|
| دلا بوعده تو تا کی انتظار کشم زمانه بر سر جنگت و تو کرده روی تو در کناری و دل رفته در کنار که بطلعت رخت ایدست کج مکن لب بچشم مست بیکبار دل بر از کف | دلی نمانده که بار فراق یار کشم چنان جفای تو دور و رخا کشم چگونه هر دو تو انم بیک کنار کشم که تیر نختی از این چرخ کج مدار کشم رضامده که بسر در داز خار کشم |
|---|---|

تو اینچنین که دل از من بغزه بیری / کجا مجال که جان در ره آرشم

تو پادشاهی دمن خود فقیر دارم
روا بود که بدر بار نطفه آرشم

گر دل بری مرا که بپایت سر گفتم / محتاج نیست هر چه تو گویی جان کنم
اول کسی که دل برهت داد من شدم / آخر کسی که جان بخت میداد منم
من سر نهاده ام بره آستان تو / هر سر دهم که حلقه بهر درغیز نم
آخر دلم بدانه خال تو شد کرد / همچون سمندر می شده آتش منم
ایا بود که از اثر آه آتشین / پیدا شود و شران و افتد نجر منم
اکنون که آستین بفشاندی بستان / همچون غبار معتکف ذیل دامنم
گر شکنی دلم شکن دل از آن بست / هرگز طمع به ار که من عهد بشکنم
گر جان من عشق رخت رفت گو برد / دارم امید آنکه شود خاک تنم
با عشق روی تو چه غم از روز ستیغز / من خود بقامت تو قیامت بپایانم

ای پادشاه که چه فقیرم بکوی تو
باشد که بخت رخت کشد تا نجر نم

تو بجا می کنی دمن بوفایم گم / تو خطا می کنی دمن برضا می گم
قتل این خسته بیچاره بشمیر که کرد / من که سر را بره آورده بپایم گم

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| هر کسی مهر دل اندر هوس می فکند است | من بهر روی بدان ماه لقا میگیرم |
| صفا گر خبث دل نگران افتاده است | بنگر آخر که از این رخ کجا میگیرم |
| طلعت روی تو خود آینه غیب است | من در آن آینه در روی خدا میگیرم |
| گرچه از جام صفا قسمت ما در ده | ایک من نوشتم و از روی صفا میگیرم |
| آنکه گویند شو و قلب به بیم سفید | کیمیائی است که در خاک شما میگیرم |

غم مخور رخ مکش دیده گنهد از فقیر
شه ذاداده که اول بگه اینگیرم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| گفتی که شوی تو دستگیرم | وقت است بیا و دستگیرم |
| چون خاکت بر اوست افتادم | بیچاره و در دستم ویرم |
| ای لعل لب تو آب جوان | آنکه از تشنگی بمیرم |
| جز در فراق بر دل من | هر درد و دگر بود پذیرم |
| صبر از همه چیر میتوانم | صبر از تو نمیشود گزیرم |
| جانم بذا می چشم مست | با غمزه بگو من بترسم |
| من را که غلام ترک رویم | دیگر بجش مبر اسیرم |
| در راه تو وادی مغیلام | خوشت که بیستر حیرم |
| رفت از دل من بر آنچه میرم | جز نقش تو نیست در ضمیرم |

جز بر در تو کجایم کم رو
تو یادش می و من فقیرم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| غم جهان مخراید دست باده خوار خام | که خون بسی خورد این نگار نامز جام |
| بجوی جام جم از ملک جسم چه میخونی | که جم ز ملک شد و نام جم برفت انجام |
| گذشت آنچه گذشت از جهان غنیمت | مرا این دروزه گرت مملتی ده ایام |
| ز دام حیل و دنیا - کس خلاص نشد | مگر کسی که بتدبیر عشق جسته از دام |
| پی حیات و روز جهان چرخ کنشی | بعشق باش که بسینی خویش عیش دام |
| بنام و تنگ چرا دل دهی که عافا | هزار رنگ بود از کسیکه جوید نام |
| ز کوی دوست بهرم هزار یک سیر | و لیک گوش کجا تا که بشنود پیغام |
| ز خواب غفلت اگر دید و شود روشن | کند نظان که الناس کلام نیام |

بخیر فقیر کسی را به بکوی دوست نبرد
قدم بر حله فقر زن بخیر حتام

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| یار در آمد ز در به بر آمد پیام | گل بچمن بر شست سر و شاد اقام |
| گل چو بیند رخ حاکت کند پیرین | سر و چو بیند قدش خم شود از حرام |
| عاشق دلوز را در و نباشد دوا | مرغک شبخیز را صبح نیاید شام |
| کشته تمشیر عشق هیچ نذار و کفن | نیشه فرهاد را کس نبرد در نیام |

| | |
|---|--|
| <p>کو بکن از بیتون کام دل خود گرفت ماهمه مرغ میسج خانه بسقت آیدم زاهد بیچاره را کی خبر از عارفت شاه اگر بگذرد از نظره زاهدی ای لب جان بخش تو دور از این خشت یابر خم کن نظریا بدلم کن گذر</p> | <p>گرچه از آن نوش لب هیچ نشد و کام کی چو سیجار نیم پای سیالای بام آنچه حلال توشه در عارف حرام سبج گذارد ز کف دانه بخوید دام همچو شکر پاره روز با صیام یابر سام سلام یا نفرستم یام</p> |
|---|--|

یا که ثوابی بکن یا که جواب بده
 یا که گذر از فقیر گفتم خیر الکلام

| | |
|---|---|
| <p>شب همه شب ز فراق همه لوتو نفتم همه شب تا سحر نغمه زدم چون بلبل بد و زلف تو از آن دست است بدست آب از دیده پیاشتم همه شب در آفت من یوانه کجا تاب بیارم با تو تا کنون عشق تو در پرده دل پنهان عشق اندر همه جا خیمه سوزانی منکه خود را عطر شهر همه را پندهم</p> | <p>تا شوم کوه سرد در دامن بگفت بنسیم سحری مست و چو گل شکفت بهوای خت از نیت بهیلو ختم صبح بانو کت مره خار خوش رفتم تو پری دار دمن از عشق توشه شستم پرده زد چاک که من از کسی نهفتم که منم طاق و سازیه بجز کس ختم هرگز از عشق تو من پند کسی نشستم</p> |
|---|---|

همه را پند بنا موس پرستی و ادم خود در گفته سالوس نمی پذیرم

من فقیرم همه دانند چه کارم و خط
لیک گفتند بگو چاره ندیدم گفتم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| من روی بدین تری ندیدم | در خلق چنین پری ندیدم |
| غیر از تو میان خوبان | دلدار بد لبری ندیدم |
| من خود سرو جان با هستم | با حکم تو دآوری ندیدم |
| گفتی که تو را همیشه یارم | از یار سنگری ندیدم |
| گفتی که کنم دوا می دردت | من مردم و بستی ندیدم |
| بر خاک در تو سرخسادم | لیک از تو سرآوری ندیدم |
| جز صبر چه چاره میتوان کرد | با عشق دل آوری ندیدم |
| خوشت تر زیان حسن رویست | در حرفه شاعری ندیدم |
| من وصف تو چون کنم که در | این سخنور ندیدم |
| بس کن که بجز تو رند و قلا | در روی کش و نمبری ندیدم |

هر چند فقیر و نا توانم

بهتر ز قلندر ی ندیدم

من با تو بهر مقام بودم در بندگی تو میفرودم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| جز جور و جفا ز تو ندیدم | جز مهر تو هر چه بود در دل |
| یکبار مرا بخاطر آور | گر جامه هستم شود چاک |
| پیوسته تویی درون چشمم | بردی دل و دین من یکبار |
| جز مهر تو هر چه بود در دل | فرمان تو بجز قلم آمد |
| از آسینه دلم زد و دم | در حلقه طاعت تو محکم |
| جز عشق تو نیست تار و پودم | تا خلق جهان تمام دانند |
| در عشق تو غیر از این چه بودم | |
| یک نکتست از آن تنی نمودم | |
| هر حلقه دیگری ربودم | |
| جان دادم و مردی نمودم | |

من هیچ نبودم و فقیرم

از بود تو بوده است بودم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| گهی از قامتت در بستانم | گهی از صورتت در گهستانم |
| گهی گویم که جانم تویی تو | گهی گویم که جانم تویی تو |
| شو و آرام جانم توانم | سر زلفت اگر بردستم افتد |
| عبیر افشانند و من جان فشام | خوشا وقتی که آن باد سحرگاه |
| تو بردی از کف آن تاب تو نم | مرا تاب و توان بودی بهرگاه |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| اگر من داستان غم و غم | و اگر افسانه محبت و نجاتی |
| چونی ناله روان ستوانم | اگر بر ترتم آری گدازی |
| ملالت آورد از ملک جهانم | ستم دیدن زیار مهربانی |
| که من درویش را از خوشی انم | کمن هرگز ستم بر جان درویش |

بناک استانت سر نهادم
فقرم لیکت سر بر آسمانم

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دست شستم ز جانی و جان پیوتم | تا در افتاد و آن حلقه زلفت دستم |
| آنچه در صفحه دل بود بجای شستم | تا که در مصحف روی تو تامل کردم |
| و گر از من خبری نیست که منم هستم | شد عیان نقش رخ و دست بخت و بخت |
| من غلام تو شدم و فرجه کس بگشتم | تا تو ایشاه جان جلوه کمان گشتم |
| آنچنان مست و خرابم که ز خود و دهرم | ساقی باده بیاور که ز لعل لب ببارم |
| تا نبینم که اندر رمضان منم | و گیرم حاتم مسجد نخند خاطر میل |
| من بجز آب و دای روی تو دل برستم | زاهان از پی محراب مسجد آیند |
| حمد لله که از آن دام بلا برستم | شکر لله که عشق تو گرفتار شدم |

نیستم هیچکسی لیک فقرم ناچار
بدتی بر سر کویت بطلب نبشتم

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تا بسرزلف دوست عجبیتیم | یکسره از قید هر چه هست بریتیم |
| در ازل از شربت وصال چشیدیم | تا بابد افتاده سرخوش و مستیم |
| ای شه خوبان بهر کجا که توستی | ما همه در موب جلال تو هستیم |
| تا بره عشق پاپای تور فیتیم | در همه عالم عزیز و دست بستیم |
| پر تور ویت بهر دریچه که نشست | دره صفت ما پر تو تو نشیتیم |
| سلسله جنیان ما ست نور تو داد | گناه ببالار ویم و گناه بستیم |
| گر تو پوشی جمال خویش تو انکود | سرزنش ما که آفتاب پرستیم |
| بر دل خود تا بجا جال تو دیدیم | جله بهای آذری شکستیم |
| قبله ما بود طاق ابروی دله ا | بر جهت دیگری نماز بستیم |

چند فقیرانه جستجوی تو کردیم

تا همه را جلوه جال تو بستیم

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| عشق روی تو از دست شد دل و نیم | شده است فکر جال تو دین و نیم |
| هر چه بینگر م صورت تو در نظر است | توئی معاینه پیدای چشم حقیم |
| مرا که نقد وصال تو در گفت چم | از آنکه خلق تصور کنند مسکنم |
| چو آهوی خفتی دل ز عشق پر خون شه | دماغ جان شده خوشبوز بوی م |
| خیال طلعت روی تو چون هلام کرد | گمان بر ند که پیوسته زار و غمکنم |

| | |
|---|---|
| <p>مرا معلّم عشق تو ذکر تو آخوت گرفت نور جمال تو حال یاد من بر آستان ملک استین برافشانم چو کرسان بسوی جفیه بال بخشایم هر آنچه تو پسندی مرا پسند آمد هزار بار اگر جان هم مراست</p> | <p>بجز خیال تو فکری نکردم غلام حلقه بکوشند ماه و پر نیم نهفته ملک جم و کی بدلق بشنیم هو اگر فتنه پی صید همچو شاهنیم چه باک از آنکه نکردند خلق تحسینم در آند می که تو باشی قهرین بالینیم</p> |
|---|---|

فقر کوی تو ام ای تو خسرو خوبان
هو ای روی تو گرفت جان شیرینم

| | |
|--|--|
| <p>تا که نقش روی خود را در شراب بکنده ایم تا چشم مست ساقی دیده ما باز شد چشم ما بیدار آمد بر امید بوی صبح همچو بازی بر سریر ساعد سلطان شدیم سر برهنه پا برهنه همچو خورشید فلک غرق در یائیم لیکن پیش چشم هر</p> | <p>نقش این جستی عالم را بر آب بکنده ایم کشتی خود را بدریای شراب بکنده ایم در شراب دیگران ایون خواب بکنده ایم و دیگران را همچو جندان در ضرب بکنده ایم خرقه سالوس را بر آفتاب بکنده ایم بر بساط آب بادی در جاب بکنده ایم</p> |
|--|--|

فقر را دارا شدیم و لاجرم همچون فقر
بر در شر حل خود را بر تراب بکنده ایم

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دل چو بهشت و تو چو چاییم | بر دلم از روی تو نور ایمنم |
| همت اگر نیست قصور ایمنم | دست رسد بر سر زلف تو حور |
| دل ز تو شد دار سرور ایمنم | سینه ز تو گشته بساط نشا |
| روی تو دایم بخشور ایمنم | خود که بگوید تو ز ما عای |
| چون شدی از چشم تو دور ایمنم | ای تو ز چشم همه زدی کبر |
| در دل مانیت فتور ایمنم | گر تو بارخ نمائی ز ناز |
| از تو نباشیم صبور ایمنم | در همه دروی بفاصلیم |
| کی رود از دل مبرور ایمنم | عشق تو در آب و گل مایه بود |
| شعله بود نور تنور ایمنم | نیت عجیب شعله عشقت |

من که فقیرم چکنم خرنیاز
منیت ز من ناز و غم دور ایمنم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| گر شب و روز ملاشتنم | من از این میکده بیرونم |
| در بیابان ریا من ندوم | سرب پای خم حنخا نه نم |
| من از این عقل تو دیوانم | گوئیم باده مخور عال با |
| که بیک قطره می درگروم | من چنان بگذرم از منجانم |
| بس مرا کنه و قرص جوم | بر تو این هر دو جهان ازنا |

| | |
|------------------------|------------------------|
| هر کسی هم چه بکار دارد | منم از کشته خود میدرم |
| من خود از لیت لعل آردم | نه گرفتار بلا و نه کوم |

من فقیرم توشه محشوی
بر درت همچو که انی عنونم

| | |
|--|---|
| من چه باشم که متاع سبزار تو باشم تو برابر در خود از ده احسان بنوازی تو بر این خاک چو خورشید به روی بتانی من دل و دین کجا آوردم در دیتو بخم هر که را ره بستانم و با که بگویم ای نسیم سحری که گداز می جالبش گر مرا هیچ نباشد که نزار تو باشم گر نزار دار نباشم که تو را دانم بخم هر که را دیده بودیت بنگر است بس بختم آید که کشم رخت بخاک سر کویت | یا چه دارم که بیزار خریدار تو باشم خود مرا نیستی تا که نزار تو باشم دره بر خاست که من شق دیدار تو باشم من سبزه جان کجا تا که طلبکار تو باشم که تو گلدهسته من باشی من خار تو باشم گو که من عاشق بوخی ش اسحار تو باشم فخرم این بس که بجز روی خادار تو باشم خاک مردان شوم و دیار بهیرار تو باشم که برا و آیم و در سایه زنهار تو باشم یا بزنجیر هوای تو گرفتار تو باشم |
|--|---|

بفقر درت اید دست نظر آرد گریه
من خود آن قدر ندارم که بمقدار تو باشم

| | |
|--|---|
| <p> بتو میوزم و با جور فلک میازم ناله پنهان کشم از درد فراقش ایام بیلم لیکت ز هجران تو چون بتیار انچنان تیر غمت بال پریم رشکست من بودای تو دیوانه شهر آیدام با همه عیب و ملامت که ز مردم دیدم گرچه در چشم خلاق شده ام مور غم آن نیست که برخاکش بیند ام </p> | <p> که بعشق تو ملامت نکند غمازم ترسم آخر که شود فاش بهر کس از من سر فرو برده و سرگردن بوداوارم که بھر خاک دری بال و پری اندازم که خیالت نتوانم که بخود پردازم چون بعشق تو بود بر همه عالم نازم لیکت با عشق تو بر سر فلک شهبازم دو جهان زیر پر آرم سبکی پردازم </p> |
|--|---|

گرچه برخاک تو پیوسته فقیرم

حالیا بلبل شیرین سخن شیرازم

| | |
|---|---|
| <p> پس از چل سال گشت اینک معلوم طلب کردم ز دنیا قناعتش نصیب خضر آمد آب حیوان یکی اندر جهان گردید ظالم بهر کس قسمتی مقوم گردید کسی را علم نبود ز افسهش </p> | <p> که موجود است عشق جمله معدوم مرا عشق تو آید ز رزق مقوم سکندر در میان ماند و محرم یکی دیگر ز کبستی رفت مصدوم منم حاصی نوئی در ملک محسوم عیان نبود بهر کس سر مکتوم </p> |
|---|---|

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| جهان را داده نقش روی زیبا | بهر کس منزلی داده در این بوم |
| یکی از چین همی آرد حکایت | یکی دیگر شکایت دارد از روم |
| تعالی الله عجب قدرت نمائی است | بهر کس نیست این اسرار معلوم |
| اگر خود چون فلاحون خم نشینی | نگردد بر دلت یک نکته مفهوم |

برو نشین فقیر زار مسکین
بفرمان باش همچون آتش و موم

| | |
|-------------------------|------------------------|
| من هر چه ز وصل یار دارم | از دولت انظار دارم |
| هر صبح که بر دم گشاید | از نعمت شام تار دارم |
| گر ز آنکه ز روزگار نام | هم نغمه ز روزگار دارم |
| گر خون جگر بسی بخورم | لعل لب آید از دارم |
| گر غرق شدم میان یار | هم کوه سه شاهاوار دارم |
| شبهای دراز اگر بگذرم | دستی بدوزلف یار دارم |
| پرگشت اگر کنارم از آن | رخسار تو در کنار دارم |

بر در که تو اگر فقیرم
گنجی چو تو در حصار دارم

| | |
|----------------------|------------------------|
| ز آتش عشق چنان میوزم | که بیکدم دو جهان میوزم |
|----------------------|------------------------|

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| شمع را اگر سرد تن میوزد | لیک من بادل جان میوزم |
| بر سر خویش نیارم دود | به چو تب و انحنان میوزم |
| اشک خونیم اگر در گری | فهم کن تا که چنان میوزم |
| بر سر آتش عشقت چو کباب | هر نفس رقص کنان میوزم |
| بر سر آتش ابراهیم | که تن آزا و روان میوزم |
| شده ام ز آتش تو مستقا | ز آتشم لیک از آن میوزم |

سوزم و لیک بسازم چو فقیر

که زانده زمان میوزم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| مریض عشق تو ام پی برده اند بدردم | دگر طبیب نخواهم پی علاج نگر دم |
| بخواهم آنکه نگویم ز درد عشق بمر دم | تن ضعیف گواه آورند و جگر زردم |
| مرا عشق که از ند تا که جان و آرزو | که دوست کوره حه و من چو آرزو |
| اگر ز عشق دلارام هیچ نیست بدم | تو خود بگو که چه آورده ام که هیچ بدم |
| امیدم آنکه زانفاس عیسی می رسد من | که سر ز روی ارادت پیر دیر سپردم |
| تو را که دیده بخوابست کی بیدار شد | ز من پیرس که شب خیمه صبح را نهدم |
| چه خارها که بیارفت و من بسند ویدم | چه غشها که بدست آورد و تو سرخویدم |
| غرق و جله چه داند جلال کعبه چه باشد | مرا رسد که لب خشک قطع مایه بدم |

نه همچو زاهد سالوسيم بر بند مسجد بجام باد و صافی کشند که مردم

به پیر می که عشق داده ام مرد
فقیه دارد که ز غیری سیر نگردم

چنان خراب از آن کوزه نهفته دوشم که گر بخانه روم چون سبوبرند پدشوم
جال طلعت ساقی به پیش چشم خام نه دل که داشت نه دینم نه عقل ماند نه هم
شدم بیاد پرستی بشهر شمرم مردم کجاست قوه که من نور آفتاب پیوشم
چنان نصیحت زاهد بگوش من که زارم که من بدر که شاه غلام حلقه بگوشم
ز زهد خشک طوالم ز خلق یکسر هراست مرا که باد و بنوشم چرا چو باد و بنوشم
چو از جهان کف آرد و دام سحر و جادو دمی فراغ بصد ملک عالمی نفروم
تو سپیچو گاو بخورگاه و بار بر تو چو که من مثل تو خرکی نصیحتی بنوشم

معشجان و هم آسان که پاشی بدم
اگر چه زار و فقیرم بقدر خوش بگوشم

خو شا هوای هر کوی دوست در سحرم که هر سپیچو روح معطر کند دماغ ترم
فروغ طلعت محبوب در برابر دل فاد و عکس رخ آفتاب در ترم
شدم ز طلعت آن آفتاب در حیرت چگونه دل بر باغم چنان بد پریم
چنان ز نور رخ دشمن است مشکوتم که کس بگفته که او دیگر است دگریم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بهر کجا که بگردم چو خط پرگار بری | بخاک دوست فدا ده است همچو نقطه |
| غنیمت است سر زلف یار و روی | که دیده است که فردا کجا است رگ بزم |
| چو میل سحر آهنگ تازه ساز کنم | که فیض صحبت گل دوست است در نظم |
| بر آن سرم بتولای پیر میخواران | که گر غم خورد اندر زمانه غم نخورم |
| ز غصه فلکات و جور روزگار چه غم | بس است زلف از چین کام پر شکرم |
| شبان تیره بروز آ درم بدین آینه | که روز روشن رویش چشم دل بخورم |

اگر شراب و کبابم نداد و اند فقیه
 ز شربت لب لعاش کبابی حکیم

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای دوست بدیشان فغان | درد دل عاشقان درد آن |
| مارا بتو حاجتی نباشد | جز روی تو گر شود درد آن |
| آن در که تو بسته بمرم | بر مردم چشم ما تو دو آن |
| بیگانه شدیم ز آشنائی | مارا تو دوباره آشنا کن |
| بر خار رو تو جان سپردیم | ای کعبه خدای اصفان |
| انقصیه که در کندت افتاد | از بهبه خداد می رها کن |
| دل آینه جبهان نهایت | چشمی تو بدین جهان نما کن |
| ماجر تو بکس نظر نداریم | تو نیز نظر بسوی ما کن |

هر کار که میکنی خدا را
پیش آرد بیاری خدا کن

از بھر خدا دل فقیرت
بنواز و نظر بدین که اکن

| | |
|--|---|
| <p>ای روی تو شمع مغل من افتاد بجاک آفتابی من از تو چنان شدم که هر درجیرت از آن رود که اینجا تا حلقه عهد تو گر فتم من مسئله دگر ندارم جز دگر تو نیست اشتغال ای صاحب تاج تخت من کمیته ای ته جوان تخت</p> | <p>وصل تو مرا و حاصل من تا نور تو تا فت بردل من بنشست و می مقابل من آبی ز تو هست یا گل من آسان شده کارشکل من حل کشت ز تو مسائل من جز فکر تو نیست شاغل من و ای روی تو بخت قبل من تا خیمه زنی مبذل من</p> |
|--|---|

گر زانکه نفیر را نوازی
لطیفی است که گشته شامل من

| | |
|--|---|
| <p>ای روی تو خود را فیض گفتی که چسبیده ز عظم</p> | <p>وی خال و خط تو روح و رگ چون موی تو واله و پریشان</p> |
|--|---|

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| عشق تو پدید آورد در د | بوی تو دای درو مندا |
| زندان بود این جان تحقیق | تو یوسف ما کنج زندان |
| طلسمده است اینجایان | لعل لب تش آب جوان |
| تو پرده نشین شدی چو لیلی | مجنون منم اندرین بیابان |
| گر بوی تو آورد نسیمی | بر خاک سبا هستمندان |
| هر مرده که سر بر آرد از خاک | خاکش بود آفتاب تابان |
| با بگله توئی بحشم عشاق | آن روح روان جان جانان |
| هر کس که تو را ببیند از دود | گوید ملک هست نیست انسان |
| مسلم بجال تست کافر | کافر بد و زلف تو مسلمان |

بر کوی تو شد فقیر بالا
گوید آری دما دم از جان

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نه از کفر است گفتم نه از دنیا | نه با مهر است تقارنم با کین |
| مرا باروی تو باشد سرد کار | چه کارم در جهان با کن و با این |
| بچین زلف نو دایم بود روم | کجا دارم خیال روم چین |
| من از شیرین لب تو فریادم | چه بکشایم لب از فریاد و شیرین |
| من از رشک لب لعل تو بارم | ز چشم خویش دایم اشک خوین |

| | |
|--|--|
| <p> نیست اندیشه اش از خار میخایان جز بخون جگر و پنج فراوان دیدن چاره نیست بجز ذلت ندان دیدن دل خود را نتوان چکه پریشان دیدن خوشتن اهر فغمه قتان دیدن نتوان دیدن و خود را ز توجیران دیدن بامید قد تو سرخس را مان دیدن چشم خفاش درخ مهر درخشان دیدن جز بجاک سرکویت سرو سامان دیدن </p> | <p> آنکه را کعبه مقصود بیت الحرم است از لب لعل تو ای گنج روان کجاست گر تو ای یوسف جان میل غریبت بود منکه سودای سر زلف تو دارم در دل هر که شد قفسه چشم تو در اول باید ماکای ای راحت جان وی پروا تو را بهوای گل روی تو گلشن رفتن گر تو از دیده خسان آینه عجب سر بسامان نهند در ره عشق تو فقیر </p> |
|--|--|

خوش است عمر دلی با توئی بسبر
 زدست بچو توئی صبح و شام می جود

| | |
|---|--|
| <p> خطاست ملک جهان را بدست آورد سیام با ده و یکده است با تو در گردن که این دوروزه رود نیست خاطر از دور ز خود که شتن با خلق مردمی که دن نه همچو لاله نستسن بجاک و پشمر دن </p> | <p> بچین لف تو آنرا که دشرس باشد هر دو ملک جهان از د آنکه یکدهستی بنوش جام و میازار خاطر خود را و د چیر لازم مرد است اندرین عالم چه سرو خرم و خندان همیشه بر پایش </p> |
|---|--|

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| دماغ تر کن و سرگرم زاب تشش روی | چو خاک از چه بهر باد سرد افسردن |
| غم جهان مخور و باده خور که دانا را | ز غم فسرودن و از باده روح پروردن |

مبعشوق روی تو زنده است در زبانت
بهست در نظرش از فراق تو مرد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چند بجانم ز عشق آتشی افروختن | چاره ندارم بجز ساختن و ختن |
| هر که بمیدان عشق جام شهادت | غسل نباشد بر او نی کفش و ختن |
| چند بیدار خویش پرده بر انداختن | چند ز دیدار خلق دیده فرو دوختن |
| بهر تماشا دمی جانب بازار شو | تا نگری عالمی جان تو بفروختن |
| گرچه تو شاهی ولیک رسمشان شد | نبی انداختن نبی انداختن |

گر تو فقیری تو را حق نبود در طریق
مسئله عشق را با دیگر آموختن

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| چه خوش است بوی عشقت بشام من | چه خوش است با خیال چو تو یوسفی بزندان |
| بتو گریه آنچنان چشم که ابرو بهار | ز تو خنده آنچنان دل که شکوفه بهار |
| دل من چنان ز عشق تو که کوره بر آتش | تو بر آن دل جفاکش شد بخت بچندان |
| ستم از جفا پند اندامم سینه چندان | ادب از نیاز مندانم وقت خوش چندان |
| بنظاره ببردل یکی نظاره پس ده | که گهی بزند و که باز دهنده بندان |

| | |
|--|--|
| اگر مجنون جفا پسندی چکنم بخرم ز هلاک میجو من در گذر ای صدم که آخر بقام پاکبازان گذارد قفا و دل | که جفا خوش است لیکن پسند خوشندان شوی انچنان پشیمان که لب گزیده اند کرم است اگر برویش نظر آورند زندان |
|--|--|

بنفیه مستمند نظر آور از غمات

که شهبان همیشه دارند نظر مستمند

| | |
|--|---|
| اندرین بازار دودن سودای نادمن ز در بازوی شخاعت را این میدان اندرین دشت فراخی کل که زندان قوت مردی در اول آزمانا اند جهان باسیما نست با کارنی با دیو و د دست را با ما بنای دوستی بس محکم اندرین صحرا که باد از هر طرف گرد و د | تن با کن عمر خود را صرف پیرایمن باقضا هرگز خیال مغفرت و جوشن کن هیچ فکری جز خیال رفتن از روز کن ورنه بگذر زین غم و هیچ وقتی ز کن خاتم جم را تو در انگشت لهرین کن خانه خود را خراب در وی با دشمن کن خرمن خود را مسوزان آتش روشن کن |
|--|---|

بر سر کوی مرادت سالها مانده ی قصه

دست خود را هیچ وقتی در آزاران کن

| | |
|--|---|
| اگر گویم تو را ماهی نباشد ماه را گفتن چنان دیدار رویت دوست میارم که گرا | و اگر گویم تو را سه روی باشد سه درارفتن ز دیده آب پاشی در ده آرم با شرف رفتن |
|--|---|

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چو غنچه لبیستم خوشتر رهنر شکفته | چو گل صد پیرین چاک از فراق هزاران |
| چه خوش کاریست با مغان خدولوی سفتین | ز بهجت روز و شب خون از پیرین |
| مرا و خوش از قد و بالای تو گرفت | بدست خود بسایت جان بهم گنبد |
| مرا و نیست حاصل خبر پرشانی و آفتین | و لم را در کسند زلف خود در دام دره |
| مزار غم غیر مخموری بیاری با خفتن | شدم مفتون چشم مست فغان خراب تو |
| چنین نهان شدن تا چند و روی انقض | برون آتا بسیند هر کسی نمی گیت |

خاک پاک کویت سر نهادم من فقیر
تورا خواهم تو خود دانی ای مبدع

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| نه از راز دلم آگه حبیبان | نه در عشق گویم طیبان |
| نه جای ماندن جور قبان | نه پای رفتن و بار فشان |
| شود و روش نصیب بی نصیبان | خوش آن ساعت که یار از در آید |
| چو غنچه در کم سر از کریبان | چو گل در روی دامن پیم |
| چو بر گلشن هزاران عندلیبان | چنان در روی او گردم خندان |
| علی غنم حووان غریبان | مرا با خاک را بهش آشنائیت |
| و گر قشند و احق این بیان | لب معشوق مالم لب لبست |
| مذا نم من ادب ازین دین | ادب از عشق آموزند مارا |

صلای عشق امروز از فقیر است
قلندر آمد از قوم خطیبان

| | |
|---|---|
| <p>شد قبله دل من روی خوش جوانان آئینه رخ دوست رخسار شاه نیست هر کس در این بیابان گم عشق کرد یاران مهربان را از جان عزیز دارم دل در جهان بدم زان رو که دل ندارم گر لعل لب گشاید شکر لبی بگفتا سیر حال لیلی پیدا از حال مجنون جانا بلای عشق سوای عالم کرد غم نیست کرد در اینجا سر پایدارم راهی بود پراز خار وصل جمال گلشن</p> | <p>کر صورت جوانان بنم چال جانان اورا توان عیان دید در روی جوانان معشوق را بنسند آبراه دانان عیشی مباد کس را بی روی مهربانان مارا اگر دلی بود بر دندستان بر خاک انداشیند از دید چنان کنج نهان هویدا از رخ پاسبانان افسانه من تو سرزد ز قصه خوانان سودای عشق کمر افتد بکار دانان جائی بود پراز سنگ سنگ شکر دهان</p> |
|---|---|

در عشق اینقل را کفا فقیر و دانه
طعم شکر نبخش در کام خوش زبانان

| | |
|--|--|
| <p>رویش نتوان گفت که روحی تن است آن این مهر خشنده تابان عیان است</p> | <p>رویش که صدفه مشک ختن است آن دین کنج نهان داشت اندر دین است آن</p> |
|--|--|

| | |
|---|---|
| <p>ماهی است که صد یوسف مصرش اگر اند خواهم که بدیدار رخ جان نبرد و شرم من جان بکه بخشم که اگر رخ بجشاید از غمزه جادوی فریشتش شده پیدا این گل بگلستان شد لیکن گل خندان پرسند که این کیست که سرشته ادبی در عشق کسی را نتواند بخت که جونی</p> | <p>در هر نظری کرده قبا پرین است آن از من نستانند که کمرش است آن خود آتش سوزند جان بدن است آن کز هر نظری را هنر دوزن است آن دین هر چمن یک چمن چمن است آن گویم که دل و دین سر جان من است آن هر چند که ببعیده که بنیشتن است آن</p> |
|---|---|

هر کس خیالی چو فقیرش سخن گفت
بیوده بود و زانکه بدون این سخن است

| | |
|--|---|
| <p>راحت بود آن جان که تو را یافته سانا زیبا نظر نگری که تو را ساخته منظر آنرا که بعشق تو بود گفت و شنیدی تا بر رخ همچون قمرت لاف دو تا شد چشمان تو سر مست فتادند بجز آب گر همچو تو موسی پریضا بگشود دستان من عشق تو در زمره عشاق</p> | <p>آسوده شد آن دل که تو را بر دبان فرخ کند آن کز پی تو گشته خرامان جز خاک در تپس نباشد سر دبان فانتش علی الفور و طلا و غلامان لا دین لنا الیوم و نه ان امان فرعون بد آخرت گرفتاریه دبان منوخ کند قصه ابسال و سلامان</p> |
|--|---|

مارا که فقیرم بعیر از تو گشتی
وز تو همه شاهان جهانند غلامان

| | |
|--|---|
| از تو ای جان چه میتوان گفتن وصف خواهم کنم دمان تو را کونشانی که کس بسید از او ما بیک حرف میمان تو ایم خواهیم گفت خود فضل او لب بسندم از این سخن دیگر چشم جادو تر از چشم من قد و بالات را چه باید از سرو پا اگر سخن گویند هر چه یاری بیا گفت خطا | کی سخن میتوان جان گفتن هیچ خوبست از آن دمان گفتن تا بداند از او نشان گفتن خوش بود پیش میمان گفتن میمان را بیزبان گفتن از دمانت ندانم آن گفتن فته قوم جادو آن گفتن جز قیامت در این زمان گفتن نست یکم از آن میان گفتن کان سخن را بد گیران گفتن |
|--|---|

لب میند و فقیر از گفتار
بس بود شرح داستان گفتن

| | |
|---|--|
| چو باشد روضه ضوان دل یار یاران مرا دازد گمانی نیست جز باستان | نشستن در بر یاران دل بسین بداران حیات جادو دانی چیست دیدار وفاداران |
|---|--|

| | |
|--|--|
| ترا در خواب میدیدم که با جانم هم آغوشی | طمع بردم که از جهت نظر دارم بی اران |
| چنان چشم گریان میتوان دید چنان ترا | که خورشید را نه بنماید روزا بر درباران |
| گذر کن بر من از راه وفا تا جان فدایم | که جان در باغ تن بهلست ماه و فادان |
| اسیر زلف مهر و یان بدگویان چرخم دارد | کسی کا ندر سردار است کی تسنید سرداران |
| ببازی بکدم آرد دست موی نشانی | بشوخی بکفدم بکذا بر کوی گرفتاران |
| بجز چشمان خواب آلود بیارت ندیدم | که خواب آلوده خون خلق را زیند جانان |
| کنه کار سیاه را نباشد را در حشمت | مگر خال تو بر رویت از خیل کنه کاران |
| مرا از آن لب سبک و کون کون آشن | که جان بخشی هست مخفی شدن از من و جانان |

فقیرم چشم احسان ارم از آنکه که کارام

بدانرا بدیندارند هرگز خوب بند ایران

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| این دل پر از ششم از رخ تو دهنش | بر سر خاک من بیا آب بر آتش من |
| ایکه ز چشم مست خود باد بر دانه | از نظر غنایتی بر دل عاشقان چنان |
| تا سر زلف بر کشی از جانیان بر | بهر خدا دل مرا بهره خود بر کشان |
| در ره عشق و عظم پندهی دلی | منکه بعشق خوشدل منم بنا خوشان |
| دم من از نصیحتم ایکه بعشق فستی | کز تو همه سخنوران آمده اند خامشان |
| خیال ریاد کفر از دل خوشتن کن | شلاخ صفاء صدق ادر دل پاک نشان |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| چند بعاقلی روی در پی مال و نیوی | باد و بنوش تا شوی مست شه ایشان |
| ساقی و مطرب اگر باده و ذوق دارد | در کش بر خور بین صرحت آن پریشان |
| اتش آب عشقشان در دل هر ساقی افکند | آب حیات شود کشته از دست ایشان |

هر که ز عشقشان خبر یافت کجارد و کرد
همچو فقیر جان به سر نهد بپایشان

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| با من سخن کن ای ز تو همچون گهر سخن | طوطی چگونه از تو کند خوبتر سخن |
| لب بر سخنشای که هر کس ببیند | گوید که قد سیخند از نیشگر سخن |
| گویم دمان من بد بمانت سخن کند | گوید هیچ من بخم خود دیگر سخن |
| از عضو عضو تو سخن دلپذیر هست | هر یک ز دیگر است دل آویز تر سخن |
| هر که که میبکشی سخن از چشمه حیات | جان همه خود آورد از تن سخن |
| تو در سخن در آئی دمن جان خشمش | جان مرا گرفته چو جانش بر سخن |
| از می سخن هزار دل جان سببی | بالله بگیر جان مگو انتقاد سخن |
| جانا مگر تو را سخن آمده عدل | تا رخصتی بخلق چو لولوی تر سخن |

در عشق کمین سخن تو گوید سخن فقیر
ایکاش داشتی تو بدین سخن سخن

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| جان من آور دست با تو بت می سخن | آب بقا خور دست باده ز بطاعت سخن |
|--------------------------------|---------------------------------|

| | |
|--|---|
| <p>شاهد ساقی اگر هر دو یکی شد چو تو هر که بگیرد بدست سلسله زلف تو دایره عشق را آنکه چو نقطه بود ایکه ز عشق خوش لاف انا سخن هر چه پسند تو شد بر همه عالم پسند</p> | <p>هر دو جبهه از یک می شود انگشت از همه کس بکسله و ز تونه گسیختن خوش نشیند که نیست رفتن و برگشتن چشم چو منصور داور بر دشمن کس نتواند به شیر پنجه در آسختن</p> |
|--|---|

بر سر کوشش فقیر سربنه و دم
چاره نداری یخ خاک بر سخن

| | |
|--|---|
| <p>آتش عشق تو را سوختن و سختن آنکه بازار عشق کرد خرید و فروخت ایدل خونین من گشته میدان تو کس نکند این چنین بادل بیچارگان بر سر ما یک قدم آرزو راه و فنا ما همه خاک تو ایم پر تو خود در فلک ما تو سر آبیاده فرد و ختم</p> | <p>با تو حریفی قمار نیست یخ باختن با همه در ساقی و ز همه پر داختن چند بدین خون نشین همچو اجل باختن قاعده دلبسته بودن و نبختن تا نگری چون بود سر برداختن چند رخ افروختن یا علم افراختن لیکن تو را چشم باز دور تر انداختن</p> |
|--|---|

گر تو بپوشی خفت تا نشناسم تو را
شاه و گداز را فقیر چون شده خفتن

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دل بیچارگان از خویش تن | مشو غم گزینی و شکستن |
| بیاید در برویت باز تن | مرو هرگز بدان راهی که آخر |
| چه لذت داری از تنهاتن | بیا بمانشین ای مهر خشن |
| مرا چاره نباشد جز گریستن | تو دایم بر دل زارم بجندی |
| محالم هست زنجیرت گریستن | مرا تارشته جانست محکم |
| کجا داند ز دامت باز تن | بدام انداختی مرغ دلم |

فقیری را چون در قید بروی
ز قیدت چون توانم باز تن

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| پای مرا سخت بست حلقه زنجیر او | جان مرا در گرفت عشق جهانگیر او |
| مرغ شکسته پرست سبلی از تیر او | چند پرسی که کمیت آنکه بمیدان فتاد |
| جان چه بود تا دهم بر دوشم شیر او | گر ز غمش هر دمی کشته شوم بآنیت |
| آنکه بود عالمی صید ننجیر او | جان بچه کار آیدش تا کند او را شکار |
| بکیره کردم را در بر تقدیر او | اینمه تدبیر من افت بیا در قفا |
| هیچ نفهید کس علت تا خیر او | منکه دل و جان خویش مشکینم |
| منیت حیات و مات دور تا تیر او | گر بکشد خاکست ورنه از دور او |
| من کنش رنجیند با همه تکفیر او | شیخ ریاکار اگر از تو کند کافرم |

شکسته فقیر تو ام دین و دل من
کی کنم از روی صدق گشت تیر و دین

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| رفتم و عاقبت زلفت از دلم آرزو می‌آید | جان بلیم شده نشد آخر گمشده می‌آید |
| جان نزد من و نزد قدیم بهر هم آید | مردم و دوا و دمنه ادا کما کما می‌آید |
| آنکه طریق عشق ره می‌برد منبیه می‌آید | در طلب خضای او کی برسد بکوی می‌آید |
| دل همه دم ز عشق او و مرد و بیخ می‌آید | تا چه صبا گرفت دم از دم مشکبوی می‌آید |
| روز وصال او مرا گشته چو صبح طلعتش | شام فراق او مرا آمده تا بوی می‌آید |
| کاه بعثت و جانم به کاه بغیر دل برد | هیچکسی نبرد در جانب خلق و خوی می‌آید |

کس شناخت تا چنان باشد که بجا
گر چه فقیر میر و دوری جستجو می‌آید

| | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| با هر که رو برو شو ای آیت آله | بنگر که خود مقابله کرده است مهر باه |
| عکس جمال تو بجمال وی او فتد | بینی جمال خویش در او چون کنی نگاه |
| خوش بند که آینه دل نگاشت | تا اندر او معاینه بیند جمال شاه |
| بس صاف باشد آینه دل که گر کسی | آهی کشد در او شود او تیره انیکاه |
| هر کس که شد مقرب درگاه سلطنت | او پا دشه شناس شود کی کند گناه |
| تا در خرم بار که دوست ره کند | زاهد مسجد آمده صوفی بخانقاه |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| بگذر خافیه و ز مسجد تو گذر | وز هر دو در طریق حقیقت بجوی راه |
| راه وصال دوست پرسیدم از تو | گفت از خود سفر کن و بگذر ز ما سوا |
| ما در هوای خواب و خوراکیم جهان | ما در خیال آنکه چه شد جبه و کلاه |
| کی میتواند آنکه ره حق رود کسی | کما قاده در هوای طبیعت بقصر طاه |
| بگذشت عمر و موی سر در و پدید شد | سودی نبود در ره ماجر و ل سیاه |

گر لطف دوست شامل حال است
خوش باش آنکه دوست تو را بجا دارد

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| هیچ میدانی چه شوری در جهان افکنده | عاشقان را بی سبب آتش جان افکنده |
| از دل عشاق روی خوشتر کردی نهان | و انگه های می سیه را در میان افکنده |
| یک تخیلی کرده از روی همچون آفتاب | زان تخیلی پر تویی این و آن افکنده |
| تا در این بازار آوردی متاع دیگر | در دل سودا ایان سود و زیان افکنده |
| دلباز داد و مراآت سر تا پا نماند | عاشقان را در بلای امتحان افکنده |
| پس و خم افکنده در طره زلف یاز | بر دل محمود ز خبیه می گران افکنده |
| روی لیلی را آنکو کردی سم دلی | شور محنون بر سر هر دوستان افکنده |
| از پس آینه دل گشته شکر شکن | پس سخن در طوطی شکر فشان افکنده |
| خوان نعمت را اصلا داد و از راه کرم | پس فقیری همچون بر آستان افکنده |

ای در نظر خلق جهان مردم دیده
وی آنکه تو را دیده ز مردم طلبد

| | |
|--|---|
| در عین عیانی تو و از دیده نهانی باشد که بیدار تو من دیده کنم باز با ساز فراق تو چونی ناله کشم من هر چند بامید نشستم عبت بود ترسم که بصبیه دلم آرزویشابی باری چه شود اگر گدازی جانب گلشن مارا چه خطائی بود ای حسینی ریخ کرده نمان همچو شهبان کیندی | کس صورت زیبای تو با دیده ندیده است و ز که جان بر لبم از شوق رسیده شد قاسم از عشق تو چون چنگ خمیده نه پیک تو را دیده نه پیغام شنیده کاین مرغ گرفتار از این دام پریده گلها همه از شوق رخت جا به دریده کز ناشده رنجیده چو آهوی رسیده از زلف تو برگردن ما حلقه کشیده |
|--|---|

چون بگذرد از خاک تو آنکس که هست

وزیر عنت دل شده چو مرغ طمیت

| | |
|--|---|
| ای تو چون گنج و از نظر پرده بخویش بسته از پی دیدن خست هر طرفی دو نشوم هر که ز خویش خسته شد در طلب صفا راست بگویم سخن لیک شو تو کج بمن | لیک طلسم صبرم از عشق رخت شکسته با دل خسته بنیت در نظر نم شسته زود بعافیت سد چو نتو علاج خسته اگر تو بعش بسته خوش منشین که رسته |
|--|---|

گرچه بر آستان تو سچو فقیر آمدم عاقبت از کرم درمی باز کنی که بشه

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به

در کنی در سر اینکار تو جان بازی به

بارها گفتمت ایدل که از آن قاف خوش
عاقبت در ره دلین من از کعبه
گر تو را ساز ز عشق بود در خاطر
با حریفی که تو را آتش غم گردان
چند از این خانه بدخانه شدن چو نعلین
با خیال رخ او کشور دل کن آباد
غیر آوازه عشقش همه خیر آواز است
در همه حال دلم را چو تنهائی است

چشم بردار و گر نه تو سر اندازی به
ویده بر صورت غبان چو نیندازی به
صبیر پیش آر که با خار جفا سازی به
هر چه داری تو در این تخته اگر بازی به
مات اندر رخ آتش ز سر افرازی به
ز آنکه با شکر عازی چو نیا عازی به
بر کش آوازه او را که خوش آوازی به
گر خیال تو بخاطر رسد انباری به

گر بنجا کدورت ایدوست کنم خاک بسیر

غم نذارم که فقیرم چو تو بنوازی به

در بزم وصل جانان بطرب این ترانه
گر میکشد مبعیسم من سر از او پیچم
جان در کف است اما تاریخ کند دیو را
پروانه را چه خوشتر از شمع حربان

کان روی را بهانه جوید ز ما بهانه
در میزند بتمیرم جان منش نشانه
پروانه را چه خوشتر از شمع حربان

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ای بجز عشق مار نخستی بجز دکن | تا کی ز چشم خود اشک باریم و اند |
| باز آ می در بر ما را چو باز بر با | تا کی دلم چو نجشکست در گنج آشیانه |
| ای کعبه جالت در پرده از نظر ما | جانها کبوتر آهنگست در بوم و خام |
| از چشم نیم مستی که حسد عباد | مارا و چشم ما باز است باقی شبانه |
| اتجام غمزدار ابر عارفان که مکن | مارا نجات بخشای از غصه زمانه |
| ماره بتو بیدیم جان در رهت پیدم | کی باشد اسب تازی محتاج تازیانه |

روزی سد که این سر بر پای تو در افتد
من چون فقیر بر در تو بگذری شانه

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| دوش از درم درآمد آینه نو بشاد | گوئی که در دل شب خورشید رخ گشتاد |
| از آب روی روشن چو آتش شبانه | وز خاک راه خوشبوی چو باد باده |
| که همچو گل بشوخی اندر دلم نشستی | گماهی چو سر و آزاد در چشم آیتادی |
| نوری چو او در آفاق از آخری نتابد | حوری چو او کبستی از مادر نی آدی |
| دل از برم بپردی تا خنده نمودی | جان از بدن گرفتی تا بوسه بدادی |
| بنیان صبور دل از عاشقان باند | تا رسم دلبر را در خود بنامادی |
| دور از جمال جانان پیوسته در غدا | ایکاش جان زارم در پایش او فتادی |
| گر بگذرد و دیگر بار بر این فقیر روزی | سر آورم بپایش جان بخشش بشادی |

من خود ندانم آنکه تو سلطان کشوری
 سلطان کشوری تو و پاکیزه گوهری
 یکبار اگر بجانب بازارت آورند
 نه قدرتی که چسبه زند با تو آفتاب
 با آنکه روی میکنی اروید با نخلان
 در پرده روی خویش نهان میکنی
 ما را در نظر بنود و حجبان بغیر
 در هر نظر بغیره و عنج و دلال
 ماهی و لیک نوفشانی نه بخشی
 بگذارد پای جانبستان که سرور است

یا آنکه آفتابی و پید از هر دری
 خورشید خاوری تو و فرخنده آفتابی
 جانها کند فدای مروت مشتری
 نه زهره که زهره کند با تو همسری
 در هر کجا که مسنگرم در برابری
 خود پرده دار و پرده عشاق میدی
 غیر از تو زنان سبب که تو خودی
 جانهار بانی از کف عاشق بد ببری
 سروی و لیکت سرور وانی کشوری
 بند و کمر خجدمت و آید بچاکری

خون شد دل فقیر و بنو سید لعل تو
 آری همیشه خون جگر خورده جوهری

تو روح روان روح کجانی
 خواهم که بسینم نه بتوانم
 چو ندیده ز دیدن تو بردارم
 هر جا که بگلشنی نظر آرم

تو جان جان جان جانی
 انسان عینی بعین انسانی
 ممکن نبود که عین اعیانی
 تو نوگل شاد انگلستانی

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| هر دم که بیستان گزیدم | تو سرور و آن آن بستانی |
| با حور و بهشت التفات نیست | در روضه تو نگری که رضوانی |
| من خود چه نویسمت که میخوا | من خود چه بخوانمت که میدانی |
| من دل بجهان و جانم نیست | تو به هم از این و هم از آنی |

چشمم تو باز بود هر جا
زانرو که فقیرم و تو سلطان

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| حسرت ز خاک میکده باشد کجاستی | کوشش ز جام باده صافی روایتی |
| آب حیات را که بطنم نهفت اند | آن آب دارد از لب ساقی سقایتی |
| جز جام می که منبج نور هدایتی | دیگر هیچ چیز ندیدم هدایتی |
| گوئی که نور باده صافی درون جام | چون در میان سوره نور است |
| با جام باده از چه شکایت توان نمود | عیش نام را نخنه کس شکایتی |
| ما در پناه پیر خرابات رفته ایم | زانرو که شیخ شهر بنوش کفایتی |
| با سایه حمایت آن پیر میفروش | گمراه شوی اگر روی اندر حمایتی |
| ساقی بیار باده و ما را برز خوش | از عین مکرمت بنا خود عنایتی |
| زان باده که تقویت روح میکند | ما را بجز عه زکرم کن رعایتی |
| امروز باده نوشتم و فردا می طهور | قول صریح هست ندارد کنایتی |

این بنده فقیر گسسته کار را بخش
ز آن زد که نیست غیر تو شاه دولتی

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| گر تو بر عاشقان خود مگر | بسی عسره دین دلبری |
| خاک راه تو جان شتافت | از چه برخاکشان نیکداری |
| تو که پیوسته بود و پنهان | در میان بشربسان پری |
| از کجا رفتی چنین موزون | در هوای تو یافت بکندری |
| وز کجا گفتی چنین شیرین | از تو آموخت لبیل سحری |
| بانسیم سحر تو را بستم | چون بیدم ازاد لطیفتری |
| چون نباشی لطیفتر که بستم | باشد از ناف آهوتی تری |
| آفتاب بولی چشم خود | گر چه در چشم دوستان می |
| با چنین صورت چنین مقام | کس نکوید که زاده بشی |
| حور و غلمان تو را ندانند کس | تو خود اینجا بهشت محضی |

بر فقیه درت نظر آور

ایکه بر خلق صاحب نظری

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چه گویمت یز آنکه گویمت که ماهی | که من آفتاب روی تو زیده ام کما |
| بجلی تو پیدا شده ام چو مهر و ذره | بجیات تو حیاتم شده همچو آب ماهی |

| | |
|------------------------------------|--|
| اگر مگو اه خواهند بر آستان عشقت | دهد از لعل و عشق تو وجود من کو ای بی |
| همه شرح عشق روی تو نهان و آشکارا | همه وصف شوق وصل تو سفیدی و سیاهی |
| میخیزم ز عشق تو و این دل فلک را رم | بکجا پناه آرم که تو خود مرا پناه بی |
| چه گناه دارم اید دست که ره بگذار | و گر مگناه باشد تو مسین که بی گنا بی |
| بهوای عشق روی تو دل سخن پنهانم | که نتوانم از تو بجز آنکه تو هر چه را که خوا بی |
| بکجا توانم اید دست چند منت که یزم | که بجز کجا گریزم تو مرا گریز گاه بی |
| همه جا سپاه عشق تو گرفته چو توتاه | که ز تو برون نهند پای اسیر بی سپاه بی |

چه خوش آنکه از کرامت نظر آوری بسویم
که فقیر ناتوان راز کرم تو پادشاه

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| جانا بچشم من تو مگر مهر روشنی | کز هر دریچه میگویم که پر تو انگشتی |
| گر آفتاب نیستی حسرت مرد و زن | رو کرده اند بر تو زهر بام و درون |
| در هر کسی که می نگرم جلوه گاه است | من در خیال آنکه تو در خاطر منی |
| مجنون عشق تو همه ها مون کرده اند | لیلی صفت بجاء دل تو نشینی |
| با آنکه تخم محسوس تو در دل فشانده | بر هر که بگذری تو چو آش بخر منی |
| کس را مجال نیست که ببیند جمال تو | گر هیچ آفتاب دمی سر بدر کنی |
| بی پرده صورت تو دنیا بچشم من | هر چند خیمه بردل هر کس مینمی |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بردا من وصال تو کی دست یارسد | با آنکه از کرم تو برافشاده دامن |
| دوری و دوستی شده پروانه را | ورنه بجان خویش کند سخت دشمنی |
| گفتم که دل بعشق و هم طاقتم نماند | مور ضعیف را بنود زور آهنی |

ما خود فدا ده ایم بدرگاه چن فقر
بنیاد فقر نیست بغیر از فروتنی

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| حدیث عشق تو مارا کشد بنجاشی | خیال روی تو بار آور و فراموشی |
| چنان درآینه دل نشسته عکس خست | که جز تو نیست مرا روز و شب هم غمی |
| بر آستانه نیخانه هر چه بگذشتم | بعشق روی تو بودم که مست می |
| رخمی که پر تو او عالمی کند دشمن | چرا ز مردم گنج چشم ما همی پوشی |
| مرا که کشته عشقم دگر روان بود | که تیغ برکشی و در هلاک من کوشی |
| متاع عشق تو را اگر بجان خدیم | بهانه بود و تو با این بهانه بفرشی |
| بچشم من ز تو هر زخم به زهر مرم | بکام من تو هر زهر به زهر نوشی |
| غلام حلقه بگوش تو ام که در خواب | لطیف پیکر و سیمین تن و بناگوشی |
| چه ناله که کشم زار در فراق تو من | ولی تو ناله مارا هیچ نینوشی |

بچشم مست خراب تو تا فقیر شدم

کشید کار من بنیوا به بهیوشه

| | |
|--|---|
| <p>تو را که گفت که بر ما نظر نیندازنی گرت بخاک اسیران گذر قد منی کسی بزلت تو همه گز نکرد دست از کسی چگونه بزلت تو دسترس باشد چه شد که با همه کس شوخ و شنگ شو بصید مرغ دل پر شکسته بسمل ز خویش گذر و آتش که با تو پرداد درون سینه تنگم چه ناله دارم</p> | <p>چه روی داده که بر عاشقان نیندازنی بیای خویش چه سرها زن بر اندازی بغیر دست خودت آنهم از ره بازی که بر فلک کند آن پرکن سرافرازی ولیک با من بجان ترکست تخیازی چو بازی از سر سخت چرا پرورانی که عشق با تو نباشد بغیر جانباری ملا متم مکن ابر بر کشم خوش آوری</p> |
|--|---|

میان ما و تو بس از راهی نه پاست
که بر فقیر در خویش کاشف راز

| | |
|---|---|
| <p>ای روی تو اصل زنگانی خواهم که دل از تو برگیرم من من در طلب تو در جهانم هر چند کناره گیرم از خلق ما پیر شدیم و این زمانه غم قسمت باشد از میان</p> | <p>وصل تو حیات جاودانی چون برکنم ایندل از تو جانی ای جان که بصورت جهانی چون میسکرم تو در سیانی خوشبها و بکام تو جوانی ورنه تو همیشه شادمانی</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| گر من بروم چه غم خدارا با اهل زمین نباشد کلام وصف تو بدون این بیت لیکن چکنم اگر نگویم | باشد که تو داعما بانی غیر از تو که شاه این بانی هر چند که معنی بیانی صورت شده شاهچانی |
|--|--|

هر جا که شوی بود تو انگر
با دست فقیر ناتوانی

| | |
|--|---|
| ای خورده حیات از لب لعل تو ببار بر عاشق بیچاره نظر که چه گناه است در چشم خمار تو بخیر خواب نباشد از تاب سر زلف تو آفتاب کف است با عشق جال تو جبار زفت ز چشم در جنت فردوس که غد سبت گوارا مارا طلب روی تو بی نام و نشان خود از هر طرفی دیده فرو دوخته دارم جان تشنه دیدار تو و تشنه لبان را بر خاک تو انگر شدن آرام فقیر است | جان برو من پر شکسته کبابی نخستند گنه را بقیامت بوابی ما چشم نداریم بخیر در ره خوابی بانه مکن از تاب مرا در خم تابی باد است نجاکتی که نهادند بر بی گر دست نباشد بنود غیر عذابی کی رفته یکس در عقب صید عتابی باشد که بنیم رخت از طرف نقابی دائم سر آست در اندیشه سربانی باشد که سسوالش سد آخر جویابی |
|--|---|

من که باشم تا بگویم جانم از تن میسری
 گر دل سرو چار از چیدن میسری
 تا بینند که رونق ز آب گلشن میسری
 پر تو خورشید که دوزخ از روزن میسری
 هر که را باشد دلی از مرد و از زن میسری
 تو بغیا میروی چون دزد در هرن میسری
 در هلاکم این زمان کشتن میسری
 تو مرا همراه خود دستم بد میسری
 پرده بدریدم بمیدی که سوزن میسری

با چنین صورت که نور از روزن میسری
 با چنین قامت قدم بگذار طریقی
 پرده از رخسار خود بردار و رگزار
 هر زمان که در آی طلعت فیر تو
 دل نه از این بیل بچاره تنها برد
 و لبران دل بر طریق مهربانی میسری
 من گمان کردم که از تو خوشتر منم
 دامنست را بر گرفته تا بکام دل
 رازت اندر پرده دل دستم طاری

حیرتم آید که بر کوی غلامی چنان فقیه
 گر بجان آید چرا با طوق گری میسری

دانشمت که دلبر جان پرور من
 پاکتی و پاک صورت پاکیزه دامن
 زانو که شمع جمعی دیپسته روشنی
 آخر ز مهر بردل زارم نظر کنی
 درز هر میدهی شکری می پر کنی

امشب نور خود بدلم پر تو فکنی
 اندک سری تو که همه عیبی بر زگار
 تاریکی از دل همه عشاق میسری
 جورت همی کشم که گرت جور شده سپند
 کر زخم میزنی گذری باشدت سهر

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| من دوستم بر آنچه تو باشی بدوستی | من دشمنم بر آنکه تو پیوسته دشمنی |
| من خود باختیار کنم جان این تو | بیهوده تیغ میکشی و تیر میزنی |
| من خود چه خواهم که تو روحی | نه روح من که روح روانی بهر تنی |

من خود فقیر و خانه دل مست جای تو
دارم امید آنکه و لم سخت نشکنی

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| در نیاید که بگذشت روزی | بله و لعب صرف شد زندگانی |
| عنایت نبرویم و بردند از ما | بارزانی اتحق متاع گرانی |
| چگونه یکم که پیدا بود حال از ما | پشیمانم از کرد و با نمانی |
| پشیمانی آخر چه سود است از ما | که باز آورد از تجارت یانی |
| ولی گر مجالی بدست بشنو | نصیحت تو از ناصح مهربانی |
| مکن عمر مصروف شهوت کینه | در اینوادی پر خطر در بانی |
| براهی که چاهی بود و در قدم | بغفلت منه پای تایتوانی |
| در اینجا عاریت دل گنجد | که اینجا غمانی که خود بهمانی |
| چنان زندگی کن که در وقت | بجز مردنت آرزوی ندانی |
| منابت این باشد از عیرو | که بار امانت بفرم رسانی |
| بهر حال منظور داری خدا را | بخیرا و کسی را ندانی بخوانی |

ز من بشنو این اگر چه فقیر
که باقی خدا هست و جزا نیست

| | |
|--|---|
| اگر مغمیر سد دست بامن صیالی همه شب چلیل از عشق ز غل سیر بزوال را هبر بود بنای هر چه دیدم ز طریق عشق روی آری جانب حقیقت چه شود که از کرامت نظر آوری لها تو اگر گرم نمائی و ز پرده رخ گشائی چه خوش آنکه فارغ آمد ز علایق ز وصال احتمال است که با هم بی بطیب حال خود را کنیم بیان دامن چه بگویمیت ز حال که بر روزگار شقت | خوشم از جهان که دل بتو دادم تصالی چکنم گرم بگلشن گشاده اندالی ز جهان بنای عشق است مصون بر سر که حقیقت جهان چیست چه بگری خالی شود اینجهان پاز نور زیر تو جالی بظان حال تو که را بود بجای بیلائی عشق رویت بودش فراغالی همه عمر از فراق گزشت و جمالی شود از بیان عالم همه عمر در طالی شدم آسختان که در من خود خیالی |
|--|---|

خوشم از حیات زیرا که بدر گفتم
بجز از تو با کس نمیت هر استی

| | |
|---|---|
| تو را هرگز نکویم آفتاب عالم آری چشم مردمان چون دم چشم آمدی پان | که همچون آفتاب عالم از سر زده بعالم گرهائی نیک بر عالم زده |
|---|---|

تو اگر آشکار کنی در جهان لیکن
چگونه میتوان درافتن جلات
بهر پیرایه نتواند آرایش طالب
بیا ای لبت حوری خای پری
ز عکس پر تو یکنه دل را منور کن
تو از یبای تو انجمن از هزاران
همه کشیم و یک کوشد بر خاک درت جانان
بیدار تو بر دل بسته ام راه تماشای

ز خوبان جان بکیر خوبی آشکارا
که بر هر ذره خورشید و بر هر قطره دریا
که از یک پر تو نورت دو عالم را ببار
که ما خود دیده بر بستیم اگر خود چو چشما
که ما را خود نباشد دیده کردید آینه
نه از زلف و نه خال خط انداختن سیاه
که یک دیدار بنمائی و یک گفتار فرمائی
تو را بنیم که از یک جلوه یب تماشای

تو را غیر از شنا گفتن چگونه میشه خوان
فقرم که مرا از غنیشا بشناسی

ندانم که چگونه توئی چنانکه هستی
تو آدمی و بیکار من نهوش برقم
تو آنچنان که هستی لم زلف بوی
دل شکستی خواهی که جان فدا می سازم
مرا بکشتی و از کشتت عجب بخنم
مرا باده پرستی بزم نام بعالم

چه فتنه با که پاشد بھر کجا که نشستی
نشستی دهمه در با یک کرشمه بستی
گلخانم که چون عاشق نزار بخشی
که در شکست تو دیدم هزار بار درستی
عجب در آنکه چنان کشتی چگونه برستی
از آن زمان که تو پیدا شدی کجالتی

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| ملا متهم کن ای شیخ زانکه باده پرستم | که می پرستی از آن به که نشین پرستی |
| بمی پرستی از آن خورشیدم که خود شکستم | تو خود پرستی و چندین بار دل شکستی |

نه من بنجاک در شست آدم که فقیرم
که نور چرخ بنجاک در شفت آدمی

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| چه بگویم که شاه می ز خود سپاه داری | چه بخواهم که ماحی ز خود گواه داری |
| تو مگر چو آقایی و بیهوده در چاهی | ز تجلیت بهره هزار راه داری |
| تو ز آفتاب برتر شده من ز دره کمتر | تو بروی خویش حیران رخ مهر ماه داری |
| تو چرا جلال خود را نهان کنی آشکارا | ستم است کاین چنین روزگه نگاه داری |
| من اگر گناهکارم که نظر تو ندارد | تو بجا طفت گدشت از اثر گناه داری |
| اگرم ز دیده دور است چو لاله دلفریز | به لطف کن ای دوست که جایگاه داری |
| چه شبان تیر بگذشت و مرا امید چرا | که سپیده و شگفتی اری شبیه داری |
| قدمی بنجاکت جانها بگذارد ای سنی | چه فدایان که بر رگه و شاه داری |
| ز خدای خویش نخواهم که تو از درم دوری | سر و جان کنم فدایت اگر شتاب داری |

از گرم پناه من که فقیر و مستمندم

تو که در پناه داری همه را پناه داری

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| بسلام آمد می آنکه نمراد ارسلای | تا کلامی شنوم از تو که فرخنده کلامی |
|--------------------------------|-------------------------------------|

| | |
|---|---|
| <p>تو مرا نام چکوئی که شناسنده من نه انم که چه صنفی چنبی و که جویت لیک نقشش تو که در بر تاه با چنین لعل لبی با ده هر ساغ و جابه سرو پاینده نپاید تو اگر خوش بخرای سر کن از خانه که منظور دل هر مرد با حذر از ترک کماند از رستی و حرام شده بر پای مرا از آنکه تو در حال قیام</p> | <p>تو مرا حال چه جوئی که رسانده چالی من نه انم که چه حالی چه نامی و کجائی بنیت لیک چو کسی که در آینه قیام با چنین روی خوشی تو کل هر باغ بهشتی مهر تابنده تا بد تو اگر رخ بگشائی رومپوش ایرخ تو کعبه هر حاضر و باو پیش چشم تو حلال آمد خون مردمان گوئیم خوش نشین چو نشینم که قیامت</p> |
|---|---|

جز سرکوی تو جانی نروم ز آنکه فقیر
بر در حیت سچو غلامم که سر او را غلام

| | |
|---|--|
| <p>نغمه هر حقیقت از ساز مجاز میکنی دام دل سبکگین زلف ایامی کنی بیکره مردم جهان شعبه باز میکنی پس ز چه روز زلف خود قصه دراز میکنی فاش میان عالمی هسته باز میکنی از چه بدین نیاز مندا اینمه باز میکنی</p> | <p>ای که ز پرده عشق خود بر همه ساز میکنی تا بکنند آوری خیل گداه شاه را گر تو بچشم جادوان نگر می دوان گر بهلاک عاشقان تیر نغمه میری این دل پر ز خون من در شکن که عاقبت منکه بیک اشارتی از تو هزار جان بهم</p> |
|---|--|

بر سر کوی تو مرا کرد در قیاب سرزنی
گفت فقیر تا بکی عجز و نیاز میکنی

| | |
|--|---|
| چو نتواند در جهان را گر دلم را میری بین تو شدی شیر من آضعف غیر تو کس نیست در میان من سری دارم بیایت خو اهم از دست و پا ناید از دست من بیست آتش عشقت بر پایم خست | کز ملاحظت جمع آرد لشکر کی دل و دین بدو با هم دگر با تو فریه چون کند من لاغری از کجا جوئیم ما خود را دوری از سر جان گرفته میجوای تا سپارم من بست دگر با چنین سر پنجه زور آوری در نستان در قاده آوری |
|--|---|

بگذر از من زانچه نیکو خصلتی است
گر فقیر را نواز و سروری

| | |
|--|--|
| خوش آنکه بر دل زارم نظر بکنی چه شد که با همه الطاف خسروی شبان تیره گذشت از فراق تو مرا دری که بر همه آفاق از تو باز آمد | ببین ار بهلاکت من آرزویی ز خاک ایندل در شش خمیه بر کنی بیوی صبح وصال از تو باز پویی چه رویداده که بر روی ما تو در بنی |
|--|--|

| | |
|---|---|
| چگونه بارشراق تو را هنم برد ولی بوصل تو خرسند از زمانه نشد خوشا حال تو کاندر زمانه مادر بیا که در همه خوبان نظر بکنندم | که گاه را نتوان گفت که هالونی تو خود بدور زمان از زمانه خرسندی خوش است از آنکه تو او را همیشه فری بنو کس که گویم بدو توانندی |
|---|---|

بسیکن از رخ خود پر توی بروی لم
که بر فیس رسد بخشش ابدی

| | |
|---|---|
| ای لعبت پریش که چه نام داری هر دم چو خرمن گل آتش فشان از رخ تا پرده از رخ خود چون ماه بگنجدی بر هر کسی که نشستی دل از نقش برده از هر کسی بعالم جستم کنار لیکن تا چشم مست آمد پیمان شکن بعالم ای خط استوایت سر لوح شفاست بر طلیعت خط تو گر خضر راه جوید در دق قیامت را حساب کست تا بر صحیفه دل نقش تو کشیدم | کز هر دری بچشم هر دم سر می آری بر لاله زار و لعل بسد اغما که آری خورشید دره سانید راحت بگیری خوش بود اگر تو یکبار باز آئی و باری از تو میسر منیت زانز که کناری در زلف پر شکن فت عمد در ستاری وی خال دلربایت ندرست استواری بمید که آب حیوان هست از لب تو جاری زانز که از تو داریم سر خط استواری از چشم اشکبارم سر کرد ز زر گاری |
|---|---|

بسیار بر سرایت چون خود فقیر دیدم
سر بردار بخشاده گرفته خاکسای

| | |
|---|--|
| <p>تو اگر چون بندگان در حضور شاه دار سر آب زندگانیست صال و حیات</p> <p>بغیر مصر آنکه برسی که سپو پوسف بهوای او مجروح شوی از همه علایق</p> <p>تو چون محروم و محروم که زمین و آسمان بنعیم خلد هرگز کنی نظر ز بهمت</p> <p>همه وقت از تو منت می کشد خلد و جنت خوش و خرم آدم از روز وصال بگیرد</p> <p>غم آن مخور که امروز گنهای از تو سرزد پی رحمت حق آنگاه روی که نباشد</p> | <p>سر جان بخدمت آری و بنگاه داری چه ضرر از آنکه طلمات میان داری</p> <p>برخی چو ماه اول قدمت بچاه داری سرو پا برهنه پیسته چمد واه داری</p> <p>همه دم بپای خود کفش و بستر کلای اگر اندرین جزایات تو جایگاه داری</p> <p>که بفقر و فاقه از دست جلال جبار که بشمانی به هدم فغان آید داری</p> <p>که بلطف و دست فردا سی از گنای داری که توشست و شو بر آب و روی داری</p> |
|---|--|

ز تو آنکه می زنی لاف و چون فقیر شو
که بھر کجاری از همه کس نپای داری

| | |
|--|--|
| <p>گر تو بگزیری ز چون من زاده من تو را در هر مکانی یافتم</p> | <p>نیشده الله نیست جز توشای داری همسچو بعدی خود چون بدای</p> |
|--|--|

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| طاق محراب دلم ابروی تست | تو چو سجودی دل چون ساجدی |
| با سپاه غمزه است تن در دهم | و انهمه پیکان بجان واحدی |
| بین مکش مار که هرگز کین ند | در پی مقصود حاصل قاصدی |
| آتش رویت دل جانم بخت | لیک پنهان هست از هزار دی |
| بر لب لعلت بحبرت جان داد | خشک لب جان بلول جادی |
| بر سر چاه ز نخلدانت دلم | بار خود انداخت همچون اری |

خوشبو دگر قامت قائم شود
بر سر خاک فقیر قاعدی

| | |
|---------------------------------------|--|
| مرادیدار رویت داد دل را سبید | که دیدار پری سوا کند مجنون دانی |
| ز عشقم عقل نادان جیت کرد زهرمان | بجیت آورده سر پارسا را حال سوانی |
| مبتنائی نه من آشفته موی تو گردیدم | که در زنجیر خود آورد ده از خلق تنهایی |
| عجب دارم که در هر جا گذارم تو را | چه شد کان یار میجائی سر آورده جانی |
| بیا ای شاه شگل شیرین می آسود | که مار ابست بی دیدار روی تو شکیبانی |
| هزاران صورت مجموع بیا در جهان دیدم | ندیدم چو نوتو مجموعی عیان کرد و دریانی |
| تو را روز قیامت با خنق قیامت آورد | که تا بر بندگان قائم کند برهان بخانی |
| سخن تا چند باید گفتن از آن لعبت شیرین | ندیدم من فقیری چو نوتو طوطی شکر خانی |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| عمری بگرفتیم بخیانه مقامی | باشد که غایت سدا ز پر تو جانی |
| هر کس که بخاک در میخانه نهد | از دوار سلا مش شده هر روز سلا |
| خاک در میخانه مگر آب حیات | تا هر که از او دید می یافت و آ |
| از آتش می سوخته ام خرقه جستی | گر پیر میغ از ابنو صحبت خامی |
| آنرا که بود کام دل اندلب سنا | جان داده بنا کامی دیافکا |
| بر روی خود سایه مهوش ممکن | حیف است جهانی نشانی بطلا |
| مرغ دل مادر اثر دایه خال است | تا چند نهادن آتش آن اندامی |
| بر بوی گل روی تو شب هموار | نامم مگر آرزو نفس صبح پایمی |

ای خاکدست سجده که خیل فقیران

مانیز فقیریم بدر که چو غلامی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| دل بتو دادم که تو خود دلبری | وز همه کس در همه جا بهتری |
| هر چه بدیدیم همه صورت | غیر تو کاند همه جان پروری |
| من بگفتم که تو ای ضمیر | بنیت اکنون همه جا مضری |
| جز تو ندیدم محبسان پری | رخ نهفته ز بشر چون پری |
| تا دل من مهر قبول تو یافت | چه سلیمان شد و انگشتی |
| آنکه بغیر از تو ندارد نظر | و چه بود که بدش نگر بی |

| | |
|---|---|
| <p>و ده چه شود گر بشش بگذری سنگ نین بر سر هر کوهی هر دو شود مهر و مستی</p> | <p>آنکه بر خاکدش سیستی دل که نظر گاه تو شد مشکش گر تو فروشی ز رخت کیفر</p> |
| <p>بر در تو سرنجساده فقیر در هوس آنکه تو خود بر روی</p> | |
| <p>راز دل را هر زمان با بگوئی آب فته باز گرداند بجوی پیش چو کان طبیعت همچو کوی پیش هر خاکی نریزی آبروی هر سوادی را از او کن و شوی همچو سنبل هر شب از زلفش بوی</p> | <p>گر تو را جانست جانانی بجوی بوی جانان جان بد هر مرده چند سر گردان بد آن خیال گر بجانت آتش عشق افند نقش جانان بر بیاض جان نگار همچو گل سر در ز برایش نگر</p> |
| <p>بر سر خاکست نه سر چون فقیر گر تو را شد خاکساری خلق خوی</p> | |
| <p>دراز خوب تو قیمتش میداری ماندیم بغیر از دینین خونخواری کس ندیده است که سر گرفته کردی</p> | <p>بر سر کوی تو جان داده چو میناری خون ما رختی در روی بهاتمودی رنج کشش آید دست که بر گنج شهاب</p> |

| | |
|--|---|
| <p>شدم از جور تو من برد روی نهایی و لب سیرا که بیک جلوه شود و لعل طلعت روی تو شد هر دو هر دو یاری گر محال آمده دیدار تو بر بیداری گلشن روی تو پیدا بود از هر خاری بار بگذاری با خود بری هر باری</p> | <p>تا دلم بار که سلطنت عشق تو شد تا ندیدیم غصیر از تو در عالم کوه و صحرا همه محزون بیا بان تو شد خواب بر دیده نیاید که خوابت منم چشم ما را بنود طاقت رویت در نه بار با بردم از رفتن باز آمدت</p> |
|--|---|

مشکن ایندل که ندیدیم در این ملک جهان
 شیرازی نفقیری سدهش ازاری

| | |
|--|---|
| <p>غم مدت جدائی بصال خود زدائی بجز از خیال روی تو که دشت شنائی بامید وصل روی تو بوحده خدائی بهوای آنکه یکبار تو جلوه نمائی که تو خوشیستن بر آن در حقیقت دانی بود آنکه از رخ خویش تو برقعی که بنا له هجونی ساز کند غم جدائی گمراوه و همنشانی که تو بی نشان کجائی</p> | <p>ز خدای خویش خواهم که تو از دم در آئی چه خیالها که بیکانه بنامم در آئی همه عمر من بوجدت بگذشت و کس نداند سرو جان و دین دل را بنودم آشکار بهوای در عشق تو نبوده ره مسجاری بنسیم صبح روی تو که ز جان کشایم چکند اگر ناله دل زارم از رفت همه جا که فتم از شوق تو و این صبر را</p> |
|--|---|

چو فقیر بنوا در طلب وصال ریت
شده ام بجانه خانه بهبانه که انی

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| در پای خود قیام قیامت نظر کنی | یجبار اگر تبر بست زندان کنی |
| هر مرد را تو زنده بجان دگر کنی | جانها دو باره در قدمت خاکر کنی |
| قند مکر راست که بر نیشکر کنی | گر بر لب دو بار سخن بکنی و خوش است |
| بنیاد قنیه آوری و شور و شر کنی | هر دم بحشیم مست و سر زلف لعل |
| والنگاه خود ز آتش سوزان خبر کنی | آتش بجان عاشق بچاره میرنی |
| گر خون عاشقان تو به میان کنی | ترسم کند عشق تو از گردن افکنی |
| اورا سزا مرتبه زیر و زبر کنی | در شرح حال من چو بجز نقطه بکنی |
| روزی بیاید آنکه تو ترک سفر کنی | تا کی چو آفتاب طریق سفر تو است |

گر بر فقیر خاک ریزه خود کنی
حقا که رتبه اش ز فلک بشیر کنی

| | |
|-------------------------------------|---|
| جان تو با حق من دژ تو که بنده پروری | و ده چه بود اگر مرا بنده خوش بگیری |
| تا که ز راه مکرمت بر سر ما تو بگذری | جان من فدایان چشمم براه تو بگیری |
| خار شود چو گلستان که بر خنجر بگری | خاک شود چو بوستان که بر بس بگیری |
| بلکه فلک بخت مت بسته کربا کری | من نه که این دو مهر و بنده و برده تو شد |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| رخ بنما که ماه نوجان بیبایت آورد | تا ز زلف بر فلک کت شده زهره شیری |
| ای بت سچین چرا آمدی تو سنگدل | تا که بر آدمی کنی روی نهفته چو پری |
| من یخ از تو در جهان هیچ ندیده ام | کامچه نظر همیکنم از همه جابر ابری |
| دیده هستم از جهان تا تو شدی چو شل | دل کنم از جهانیان تا تو بخاطر انری |

سر بر تو مینهد که چو من فقیر
در هو سی که عاقبت سر زگر بدم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| این قاعده از کجا تو آوردی | دل بردی خاطر م باز د |
| حیف آمده از توئی بخاکرد | خوش بودی اگر دمی فاکردی |
| رفتی و ز حال من پرسیدی | ایکاش بنیت که برگردی |
| دور از تو شوم که دل آر می | جان از تو هر دم که جانور د |
| گفتم که بنیت مگر روزی | تا گویمت آنچه را که خود کردی |
| دانم که چو بینیم تو خود گونی | از غصه تو اینچنین چرا پرم د |
| پژمرده چرا نباشم از بخت | جان همه خود در بخت بر د |
| بر ناله من اثر تو ننهادی | خون جگر م بی گساری خورد |
| با در دو از چه رو نسازم | ز از روی که دردی فارغ از د |
| هرگز بنود فقیر را غیر از خبر | گر خون جگر بغم سپردی |

| | |
|---|---|
| <p> هر شب بخاطر خود گسختگی قلمی بر صورت تو نظر گرفته ام چه شود چشمم بتو نگردد و در صورت گل نو گر شادی کنی در خلیج به کنایه از وصل تو خبری بایست چنان سیم رخ پر زرد در خانه کس بر هر گشت گذری افتد ز راه آنجا که خیمه زنی از نور عشق رخت </p> | <p> امروز در نظمم از جان غریبی با آنکه در همه جای پسته در نظری گو شمع ز تو شود با بلبل سحر عارف تو را آنکه با او جلوه کرد جز آنکه یافت خبر از تو به بخیری خورشید را نتوان گفتن کی بصر او را بیک نظم سری با شستن بس پرد ما که ز شوق ز پر تو بی </p> |
|---|---|

دین دل و هر جان آرم بخاکست همت
 گر بر قیصر دت از مکرمت گذری

| | |
|---|--|
| <p> بتا بگو چه خطائی ز بند هات دیدی مگر ز راه و خار خلاف زدت دیدی اگر پسند تو آمد جدائی از کویت ولی خلاف بزرگان کش که کشید چرا نهفته کنی روی خوش در مه مگر تو بد و دل عاشقان تیر سیدی مگر تو ملت چینی که بت پرسیدی </p> | <p> که روی خویش از او بر صواب پویدی که در حضور جز او برخلاف بگزیدی پسند ما همه آمنت کان پسندیدی غلام را که ندارد بغیر امتیدی مگر ز دود و دل عاشقان تیر سیدی مگر تو ملت چینی که بت پرسیدی </p> |
|---|--|

من از توردی نگردانم ای بهشتی
که رحمت تو نذر و صلائی نو میدی

بسی برفتی و باز آمدی ای فقیر
هیچ روی نه بگذشتی و نپرسیدی

| | |
|--|--|
| تو ای پرورش مهر و چکونه دلدار خلق رخ نمائی و دل چنین ببری | که دل همی بری از مردمان بعلیاری چاکنی اگر از پیش پرده برداری |
| چرا از خلق کنی روی خوش ران گر قسم آنکه تو بر خلق آشکار شدی | که دیده را بنود بر تو تاب میداری چگونه یار در آید چشم اخیری |
| حکیم تجربه یک خطه پرده را بردا از آن زمان که سر زلف بر رخ افکند | که نیست غیر تو دیار و خود تو در داری شده است روز جهان جهان باری |
| بچشم مست تو مستم زلف تو با زلف و ابرو و چشمان و گیتی بر خلق | که هست راحت مست در گرفتاری پدیدفته و آشوب مست بهیاری |
| بچشم باز تو بر خلق نگری دام نیگونی سر زلف ز پیش رو بر پشت | که خواب قنیه بچشم تو به زبیدی که قنیه را نتوان گفت زیر سرداری |
| بپیش رای تو کس انبوده چون توئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز | بکن هر آنچه تو خود میکنی که فحشاری |

توئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز
فقیّر از رسد چون شان جاذاری

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از جان عزیز حصیت تا گویت که آ | جانا تو را چکویم گر گویت که جانی |
| در گویت که روحی روحی می رود | گر گویت که سروی سروی می خرد |
| شمعی که در میانی جانی که در جانی | شاهی که در زمانی ماهی که در منی |
| وز ترک چشمست شعرا فکن زانی | تا کی مخالف آئی عشاق بی نوا |
| کز آب رحمت خود آتش نشانانی | ای با صبحگاه می بخاک بگذر کن |
| اتحی که باشد از زان طلی بدین گرا | اگر عالمی بد جان بر چشم نیم مست |
| وصل تو دوستان را بنیاد شادمانی | عشق تو عاشقان را بر پای سعادت |
| واند که حصیت لذت از عمر جادوانی | گر خضر با تو یکدم در عمر خود نشیند |
| انگس نشانی آرد از تو که بی نشانی | از آب زندگانی هرگز نشان نپرسد |
| باشد که استیغی بر خاک من نشانی | عمری بر استانت دهنم اودم است |

یکبار بر فقرت بگذر شما خدا را
حیف است کاین که ارا از دور

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| خوش بود که این بر رفع از چهره تو پیر | تو فتنه هر دینی یا بچه چینی |
| صور نگار فرخاری مشکین قلم چینی | بر صورت و زلف تو چیران پریشانی |
| شیرین نبود چو تو سرگرم بشرینی | فرهاد نشد چون پنهانست بهشت عشق |
| در سر و خرامانی از حصیت که نشینی | گر نگل دامانی از حصیت که بر خیزی |

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| جان بر تو خدا سازم زیرا که تو جان منی | سیم آدر مت در ره زانو که سیم منی |
| عشق تو بود دینم سودای تو آئینم | لناس مقالات فی الدین منی منی |
| سنبل شده مجنونت تا بر سر آئی | نرگس شده مقتولت تا بر رخ آئی |

کیا بر سر آخرا ز حال فقیر خود
کی و اله سرگردان از چسبیدگی

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| از تو بچیرت اندرم کا دمی پاری | من شده در بدر ز تو تو بدر و نم آید |
| گر چه ز دیده غائبی ذوق حضور من | در پس پده ولی از نمبه جابر ای |
| هر چه ز راه معرفت در دل خویشم | تو بطریق دلبری از دل من همی ای |
| هر که بزهد و مسکنت دخت خویش من | همچو قبا عسره از بر او تو بر روی |
| چند معشقم کنی همچو کبوتر هوا | خوش بود آنکه چون هماره ساینستی |
| منکه بجان خویشین از تو در بنج نادم | از چه سبب بکلیط بر دل من تو تنگری |
| کمیست که مشتری شود بکلیط از جمال تو | ماه می دشتی تو را بسته کمر بچا کری |
| تا تو بپرد اندری پرده گشای آفتاب | رخ بنما که کم زنده بچرخ بر دور و دوری |

چند فقیر منو ا گوشه نشین بودی

در ره عشق عاقبت سر زنده از قلندر

| | |
|-----------------------|------------------------|
| جان تو دادیم بجان منی | ره تو بردیم ز بجا گنجی |
|-----------------------|------------------------|

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| دل چو سیاح و تو چون قبا | هر دو شده یار بهمنگنی |
| شعله سودای تو پروانگر | ماهه را سوخت پروانگی |
| عشق تو برگردن عقل فکند | سلسله حیرت دیوانگی |
| روی بدیوانگی آرد خرد | چون توروی در ره فرزا |

دین همه مردان هست چون فقیر
جان بسیار ندم بردانگنی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| با چنین صورت چه زیبا میرو | با چنین قامت چه رغبا میرو |
| نقشبندی میکنی بر چشم ما | گوهری در قعر دریا میرو |
| میروی تنها فدای قنوت | رشم آید ز آنکه تنها میرو |
| گر چه تنها میروی لیکن دلم | میبری همراه خود تا میرو |
| ما بصحرا ی غمت در اندیشه ام | لیکن دایم تو بصحرا میرو |
| حالت ما خود تماشائی بود | تا بکی بصر تماشا میرو |
| گر تو سردی سرد در کیجا بود | از چه چون گل بهر جا میرو |
| عالمی از تو پر از غوغا بود | از چه خود دیگر بغوغا میرو |
| کرده دنیا جهانی را لیکن | باز می بینم بنجا میرو |
| دین و دل اندر بهت آرد فقیر | تا بگو سیدت که بجا میرو |

| | |
|--|---|
| چند در خانه نشینی چون پستی صورتت بنما که سجده آورد مغری کن از ییضیای خود چند پنهان بگری بر مردمان همچو شاه در میان جمعی گر ز رفتارستانی جان با با چنین قارو این باز آمدن هر کجا دارم نظر تا ممنت هر زمان پسکی پیامت آورد | آشکارا شوز هر بام و در پیش او سه صورت زنگری در شکن و هم تو سحر ساری آمد آمدنم کا شکارا بگری تا ز صوفی غرقه بار ابروی جان بستانی که جان سپری میری جازا بتن باز آوری خود نمیدانم که زینظری گر چه چون جان در میان گیری |
|--|---|

بر فقرت سهل گردد و مستغ
گر تو را بسیند که گنج گوهری

| | |
|---|---|
| گر به غمزه جان دل زین بنوا بردا غیتی بگذاشتی بر من جان برداشتن دست از جان شستم آن روزیکه دل دادم بس کشیدم انتظار وصل تو عمر دردا من چنان دل از تو بردارم که بر جان بکار | خار خوش از راهم از راه و فابردا آفرین گیم نمیکویم چرا برداشتی دیر شد تا بر سرم مرو ز پابر دشتی تا گمان کردم که جانا دل ما برداشتی گر غمت بگذاشتی صد ماجرا برداشتی |
|---|---|

گر سرم بگذاشتی بر در که خود چون فقیر
سرفرازم ز آنکه تخت از گدای برداشتی

| | |
|---|---|
| تو با چنین رخ زیبا و زلف پیر ببین در آینه چینی تو ای بیت چینی کسی که سجده کند صورت بتین بعشق روی تو گر عالمی شود مذاخم آنکه مرادین که لم یبت تو شمع عالمی از توشه جهان روشن جهانند آینه روی عالم آرایت زمین بلند شود کسمان فرود آید نصیب من نتواند که شیخ دل آگاه | گمان برم بت فرخار و لعبت که تا معاینه بینی که دین دیا چرا تو را نپرستد که ماه سیمنی عجبدار که بر عالمی تو شیرینی مرا تو در همه احوال نهیبی خطاست که بتو گویم که شمع بای روا بود که تو خود را در جهان بینی بخدمت تو چو بر خیزی و چو نشستی سرود در غلی با کمال شیرینی |
|---|---|

برنگ و بوی بهار ای فقیر فانی شو

چه باغبان نگذار که سیب و گل چینی

| | |
|--|--|
| گمراه باشد گل روی تو خود روی گرموی تو هراه نسیم است گمراه عشق خست در بیل افتاد | که هر دم سر زن از طرف چینی که عالم شد از او چون مشک چینی که هر شب تا سحر باشد بخندگی |
|--|--|

| | |
|--|--|
| الا ای بادشگیری خدارا بگو با او که ای یار پریش ز تو شستم خمیده چو نعل چنگ بعمری با تو گفتم راز دل بهر جانی تو را حُستم بعالم در این میدان خاک من گنگن | دمی از من پیامی بیدان کو برون آور سری نای آن روی ز تو ما رستم لاغر تر از موی تو آخسر بردم یکبار بر کو تو هم یکبار آخز خاک ماحوی که در چوکان عشقت گشته بنگوی |
|--|--|

نجاک افتاده ام همچون قفسی
فقران بود افتادگی خوش

| | |
|--|--|
| ای لعل لب چندی چون باد بهیجانی انظره پرنیان ابرسیت پاره پاره آن حسن و آن ملاحات آورد می باز تا چند ای پریش در خانه آرمیدی هر خبرد که بنیم کوی توئی نه اوئی از بسکه قدر عنایت دایم بخشیدی آخر هیچ روئی با من سخن نگویی کیبوسه از دهانت کام دو عالم آید | بر دیگران جلالی بر ما چرا حرامی و انصورت و خشان باهی است در تمام تا یوسف آورد جان پیش تو بر غلامی هر چند در دو چشمم پیوسته ماه بام آخر تو خود بردوش تو تا عنایت که امی گوئی بطرف جوی پیوسته میخرامی بر کو که جان بخشیم بر تو که خوش کلامی خوش آنکه کام جویم از تو که شاد کامی |
|--|--|

| | |
|--|--|
| <p>پس از چروچو خورشید دایم بزم عالم مار ابرون نیار دزین گنجای غامی</p> | <p>گر خوان وصل رویت آفتاب صبا عشق تو تا نوزد بکسره وجود مارا</p> |
| <p>گر پادشاهیت را تنگ از فقر آید مار فقری از تو داریم نیکامی</p> | |
| <p>پیدا ز خط و خالت اسرار کرد گاری گوید که من ندانم نقشی بدین نگاری آخر بگل نشیند در زیر همچو باری با مهر و مهر روانگر دخن از دین چاره مردیم در فراق با صد هزار آوار</p> | <p>ای صورت بدعت آثار صنع باری صورت نگار چینی که صورتت بیند در زیر پای عشقت پای خد بود بارغم فراق بر آسمان نهادند ای گلبن صالت روح روان جانها</p> |
| <p>بر لعل نوشختت که جان بد قصیر حیف است که سرش را خاک برزند</p> | |
| <p>سر جان نخبمت از آنکه بر قمار آئی ترسم آخر که دگر بار بر قمار آئی تا گویند که از خانه خار آئی تو مگر بلبل و از جانب گلزار آئی از سر زلف تبان تا که ز تار آئی</p> | <p>دل و دین میدمت که تو بخت آئی گمزه ایدل بکند سر زلفش و گیر کمن ای دیده نظر باز چشمش ایدل از نقش خشن چند شوی نغمه سرا ای نسیم سحر ای آنکه عبیر افشانی</p> |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| در خرابات مغان فتن فرزند می | شروط راهست که در کویت عیاری |
| باد و نوشیدن سرسبز میخیزد | نتوان گفت که فرزانه بهشتی |
| هر زمان روی پوشی دل از کف می | باز اندر دل دیوانه پر یواری |
| با چنین روی خوش طلعت میست | نتوان گفت که بر خاطر اغیار |

تو فقیری نه که خود طوطی شکری
که بهر خطه بگفتار شکر بار آئی

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| از پیت فته ام در بدری | در رهت داده ام سر می |
| یا بستم مگر جالت را | عاقبت سر بر و نغذ زدی |
| ای لقای تو رحمت من | دل من خواهد از خست نظری |
| چه شود که بر افکنی بدم | پرده از روی غب خود قدری |
| تا که دیوانه آن پی رورا | جلوه گر بیند از رخ بشری |
| ای در آینه رخ خوبان | شده هر ساعت از خوبه گری |
| همه را پر تو رخ تو گرفت | من ندیدم بغیر تو دگری |
| سر زلف مطوالت جهان | سایه انداخته است محضی |
| لب شیرین شکرین خدت | داده آب حیات اشکری |
| کرده از منطق فقیر عیان | هر دم از گنج رایگان گری |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| نوشید ه خضر جان حیات تو ساعی | ایدل بطلمت سر زلفت سکندی |
| وی قطره ز چشم نوش تو کوثری | ای ذره ز پر تو روی تو جنتی |
| گر طلعت تو آمده خورشید آخری | من ماهه نو سخا منت ای آفتاب |
| گلشن عکس گلبن وی تو کوثری | روشن آفتاب جلال تو عالمی |
| کی سرو گل بفرق خسافند فزی | گر خلقت بسرو گل آرند درشل |
| پیه بگشته صورت روحی میکری | در در کمال لطف تو راروح خوانده |
| وز گنج رایگان خود افشان تو کوثری | بگشای لعل لب سخنی آرمیان |
| بستند راه آمد و رفتم زبردی | عشق تو در درونم و شوق تو بر سرم |
| جز عشق در زمانه ندیدیم دیگری | با عشق روی تو دل غمخیزم |

عیبی نباشد اربو محتاج فقیر
محتاج خاک کوی تو هر میر و سرور

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| بوسه بر لب شکر خندی | بهر از عالم پراز قدی |
| نظری بر رخ نکور و یان | خوشر از جنت بروندی |
| با سر زلف تو دل مارا | شده آمیزشی و پیوندی |
| چه شود گر بر رسم و بختی | دل بدست آوری و لبندی |
| ای کند دل سیه بختان | زیر و بالا مشو تو بکجندی |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| تا دل خویش بدست آرم | کنم از عمر خویش خرسندی |
| بدانست که از دهان زردی | بجز این نیست هیچ گندی |
| آنکه در بند عشق فدا شده است | منکن از پند در دشمنی |
| گر توانی رها کنش از بند | ورنه سختش مکن بهر پندی |
| هیچ من در میان عشاقش | بنویسج آرزو مندی |
| کاش بودم چو حلقه بر در او | تا مرا از نظر نفی کند ی |

من فقیرم فقیر گوشه نشین
او و النعمت و خداوندی

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| تو هیچ وقت نگفتی که در زمانه چو گیتی | تو هیچ روز نپرسی که در میان چو جیتی |
| مرا پرس چو نامی مرا جو که گدایی | مرا خوان که بجائی مرا گو که چو گیتی |
| ز عشق نور جالت غریب شهر بشی | در اشتیاق صالت که ای کجائی |
| تو را که روح روانی چه دهنست بطائی | تو را که جان جانی چه دهنست بگوئی |
| تو مهر اوج جلالی تو ماه برج جالی | تو گل بیاع کالی تو سر و لب جویی |
| بجستجو چو درائی که مثل خویش بینی | بجز در آینه هرگز بهیچ روی بخونی |
| قسم بجان تو جان که جان پائی تو زیم | اگر مرا تو پائی ز راه لطف پیوئی |
| نظر بروی جوانان کنم که روی تو نم | بجز تم که گدائی ندانست بچه رویی |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بهر کسی که دهم دل در اشتیاق تو باشد | شوم فدای بنام کسی که طاهر از زنج |
| خوش آن زمان که کند جان لقا حیات | روم بجا که وز خاکم شمیم عشق بیوئی |

اگر بنام در آئی منت نیاز فرستم
منم فقیر و تو خوش سیرتی دنا در خئی

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| من ندانم که چه اندازه تو شیرین | سخنی همچو شکوه در خورتنگت و هنی |
| انچنان عشق تو بگرفته سراپای | که در اندیشه روم من که تو ام یار منی |
| گر نباشی تو من تو نباشم لکن | در دلم عشق تو جانیست که جان در |
| ای دلدارم خدا را دل با مشکین | که اگر خود شکنی سخت بود و خوشی |
| هر زمان سبزه خوش و خرم خندان | می ندانم که تو سر و چینی یا چسبی |
| کس ندیده است گل را که فردر زدن | جز تو که صورتت آتش بل ما فکنی |
| من تو را شاه زمانه زمین کی ناخونم | پیش همچو عجزی تو که روحی بتی |
| هر زمان عشق تواند زد و دم آید گویم | حمد الله ای از هتب غنی خرنی |
| پیش من حُب و وطن حُب دل بستن | ز آنکه با عشق تو ام آمده بهتر طنی |
| حاش الله که دل از مهر تو بردارم | گر بغم بکشی یا که مبتسم بزنی |

من فقیرم بحیان غیر تو ام هیچ
انت روح جسدی انت سکون شجی

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بعضق او اگر داری تو دردی | چه هست زان که از او بگری |
| مریض عشق دایم سرخ رویه | بنیذ هیچ وقتی روی از رویه |
| براق عشق در رفتن چو رفت | کجا بینی تو خاکش را که گری |
| تورا کی آتش عشق است در جان | که از افسردگی چون آب پی |
| تورا کی در سراز سو د عشق است | که بجز خود ببرد دم در نبری |
| بنزل آزمان خواهی بیدن | که صحرای طبیعت را نوردی |
| اگر صد خار در راهی نیستی | چگونه میتوان گفتن که وردی |
| در این میدان که جبار نیستی | بروز تیر باران بر نگر دی |

اگر همچون فقیرت جان ستانند
بخوردی خون ولی غم را نخوردی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چند بسوزی مرا خود تو مگر آتشی | جان چایات کشم باز کنی سرکشی |
| من نخورم غم که تو جور و جفا می کنی | بار غمت میکشم در تو بجزرم کشی |
| همچو شتر زیر بار قص کنم از طرب | در تو در این سنگلاخ نیست مهار کشی |
| تا تو من مزدومست و خراب آدم | داروی درد تو را نیست بجز پستی |
| مست و خراب تو را زود تر آباد کرد | زاری و درماندگی خواری مستی |
| کشته را ببت منم از چه کنی تیغ تیز | جان برده آر دتم از چه کان میکشی |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دو خوشم ارز آنکه تو بر سر من تماختی | و ده چه خوش آید که جان در دو دارم |
| عاشق بیچاره را جان بین آورند | لبیل آواره را شد سخن از خامشی |

در ره جانان جان گنزد و آزاد شو
گر تو فقیری چرا هر دم ماست

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| مرا چه خوش بود از دوستان فاداری | که دوستی تو چو بادشمنان فاداری |
| ز زندگی اگر تندی بودی بدست | که دوستی کنی و دوستی بدست |
| طریق عشق پیر سیدم از خرد گفتا | نخا بهار دلت تا ولی نیازاری |
| بیار ساقی مجلس بریز باد و نس | مرا ببین که تو پیوند یار با یاری |
| بمی علاج دل خود نمایی خود کردم | شدم خلاص ز اندوه و رنج بیماری |
| خوش است حالت منی و ذوق و جد و جد | که در دسرد دلت در زمانه بهشیاری |
| بنغمه مطرب مجلس و این ترانه بلند | که راحت دل خلق هست در کبایری |
| ز خویش گنزد و در پیش باش و غصه مخور | که عیش و لبتیان نیست غیر غمخواری |

ز حادثات زمان چون فقیر صابر شو
چرا ز خدای خواه از کس گریه

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| سالمه بر سر کوی نوشتم گمبختی | با میدی که شبی بر سر من گذشتی |
| جز سر کوی تو پا بر سر کوی ننهادم | بسر ای نوشتم مگر م خود بسرستی |

| | |
|--|--|
| <p>من شدم و اله سودائی و دیوانه ریت این چنین حسن خدا داد بود ای رحمت هیچ شک نیست که حق صورت خج در نهاد گر بودی رخ گل نغمه ز بلبل نشنیدی تو ببالاشد مشهور در آئینه نظر کن کعبه روی تو بر خانه دل گشت پید من چو عودم که بسوزم ز تو دبا بوزم خوش بر آن حالت پیدانه که تا خوشی عشق را می است که هرگز شناسد</p> | <p>تو پر یوار چرا صورت خود را تنائی مکن از خلق نهان صورت ایطاف خدائی کند از صورت خج جان جلوه نائی عکس خسار گل است اینکه کند نغمه نائی تا بینی که نه بالائی و بر خلق بلائی بر من امروز عیان شد که تو خود قبله نی چو دودم که کنم ز آتش عشق تو جدائی در دشمنیت که پیدا کند از شعله نائی با سبب منزل او بر زنی از بی سرو پایئی</p> |
|--|--|

چون فقیر است هر آنکس که بر آید
 خود بد رگانه توانگو نکند چون چو

| | |
|--|---|
| <p>درین زمانه تو ابد دست برین صنمی بغیر تو که ز نذر خم و خود دهند هم بر زیر پای تو سر می نهند این مهر نبوش داده و هرگز محو غم نپا چو نقش روی تو را در درون جان تنم</p> | <p>که جان بقالب هر مرده هر دم می تو خود بگو که چنان گاه نوش که المی بر روز شب که تو نیک اختر می نشد می من از خورم غم تو میخورم که دفع غمی بدیدمت که خود آئینه رخ قدمی</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| ز سح زلف و خم ابروی تپی بر دم بیتغ فرقت خود هر زمان کش مارا تو خود بکشتن من آمدی چو نکشی بپیش چشم وجود تو من کیم معدم | که طالب ره محراب صبا جنب صری مگر نور ستمی ایدل که موجب ستمی بکش مرا که تو هم حاکمی و هم حکمی مرا تو پا دشه هر وجود و هر صری |
|--|--|

مرا اگر بنوازی تو را از آن چ ضرر
منم فقیر و تو اندر زمانه ذوالکرمی

| | |
|--|---|
| در دل آنسره قد رخساری گل بی رنگ را بدست آور شاهدی را طلبش کرده باده ای را بنوش کاندر روی در کش انجام و از خودی در طرب شو تقمیر لبی چند اندر سماع این آواز روی اندر مضای دیگر کن | بشکن این قد سر و بلبی سرخ و زرد و سفید کمری نی تر شروی تند حفظ خوبی بنو و غیر بوی وحدت بوی زنگنهستی ز لوح خوشی بگذر از مطربان به گوی بشنو آواز ذکر بایا جوی خیز از این گنجای تو بر توی |
|--|---|

هر که دارسته گشت بهیچ فقیر
باز گرداند از دنیا روی

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| در این چشت سرا در عمر خود نشینی | اگر خواهی که در جنت می باجوری نشینی |
| با مقید وصال او شب و بخوری نشینی | چو صبح روشن باشد تمنا لا جریم |
| عسل را از زمان نوشی که باز نشینی | بکنج را یگان خواهی رسی در رخ نی نشینی |
| تو با عقل میحائی چو را بخور نشینی | الا ای طبیعت با جو نفس هم نشینی |
| ز خود پرواز کن گریه بایت با نشینی | چو پروانه ز جان پروا نباشد در ره جان |
| همان بهتر که زینان جهان بخوری نشینی | در این دنیا بدین یار من دل ز غم جان |
| بهر جانی که نشینی دل مخور نشینی | ز لعل ساقی باقی منی خور کاین مجلس |

فقر آسار خ محبوب خود را از یزید منظر کن
نظر سرد از این عالم که با منظور نشینی

| | |
|--|--------------------------------------|
| ولی بر جان زارم زین که بزمی غم ز غم ز غم | دلم را بر دی جانم را بر کردی غم ز غم |
| خطا گویم اگر گویم که بر جانم تسم کردی | فراقت گری جانم بر نهادستی خود را |
| تو کی کاری با مردنی از لا و نعم کردی | تو هر کاری که کردی اندر او چون کردی |
| اگر جان را بکو تر و از محمود از حرم کردی | کنون مرغ دلم را در حریمت شایان کردی |
| که در راهت هزاران غم ز غم ز غم کردی | بر افکن پرده است از جمال ای کعبه جان |
| مگر بر جای دو آتش بید این قلم کردی | ز شرح شوق رویت سوختم اوراق و فقر |
| سبب را روز آمد بس بود هر چنان کردی | حدیث عشق رویش چند نویسی فقیر آخر |

مرا مجنون صفت خاطر ز مهر خویش کردی
 بکوه عشق چون فرهاد جانم را از کفین کردی
 تو را گفتم که جان بکام شیرین بختام
 امیدم بود که آخر جانم از یکجور بستاند
 ز نور شعله شمع رخت کردی جانم را
 غرق بحر بی پایان عشقم بایم اندر گل
 بچشمان خمارین عقل هشیار را کف کردی
 تو را اگر با چنین صورت گذر افتاد در
 چشمم در نیایی که دیدارت کنم روزی
 من از درد فراق تو شب اغصیه میگیرم

تو لیلی و شقیاب از چهره ات آن خنک کردی
 تو شیرین لب در اغوش شمع شکرت کردی
 که هر کس جان بخشد بر تو از جانش تو خردی
 چراستانی آخر کرد تو کام آرد و مند
 مرا پروانه و ش از پر تو بی خود نموده
 تو دستم گیر همچون خدایان چون او بدی
 بزلفان پیشان جمع مجموعان آگند
 نیار و فخر بر آدم که آدم را تو فرزند
 و لیکن نقش روی کشت بد دل نهی بدی
 تو بر حال دل بچاره ام پیوسته میخند

فقیرم بردرت افتاده ام با حالت ارم
 پسندم آنچه را بر حالت ارم تو

این چه سحر است تو را وین چیست که تو را
 عاشق از کعبه سوزن زلفت چه پسر دی
 روز عشق طرب با ده گل گشت و شما
 از هلاک دل ما در گذر اید و ست هرگز
 که اسیران طیار بنظر هیچ نیاری
 خوش بود که قدمی بر سر ایشان نگذاری
 کس چه داند که با چون گذر و شب تازی
 نخند جو جفا یا رو فادار بیاری

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دل سودار زده دزلف تو آرایم | کمان سیم سحریر ابنو صبر و قزاقی |
| چشم مخور تو خواب از سر باده بنما | ماگر قار سواریم و تو در خواب غری |
| شور و افغان شده شب تابش | گل شکفته است باز می به بابا بوس |
| کو کهن تیشه بسر میزند از خستین | او بجام دل خسرده بابا بوس |
| دلبری شیو شمع است که هم شعله فرو | هم بجال دل پروانه کند گریه داری |

ای سلیمان چه گداز آری قوی
دی تو آنکو چه ضرر که بقیری نظر آری

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| تو را دلب همه روز از برای خند | مرا دچشم بهر شب گریه میخ |
| بیایدی یکی جلوه در برابر چشم | چو چشم باز نمودم یک نظاره رفتی |
| موی پر گریه صید دل منیدی | بزل ف پر شکست مرغ جان بد گرفت |
| بگفتم که مرا جان بد که با تو بگویم | چو جان بد است آخر من تو پنج گفتی |
| محل راز تو باشد و لم چرا بشکستی | که آشکار شود آنکه صاحب بهفتی |

بگفتمش که فتیرم سرم فدای تو
جواب داد که سببست اگر سای من

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چه نشانی از تو پرسند که یار بی شانی | چه شود اگر تو مار اسر کوی خود شانی |
|-------------------------------------|------------------------------------|

| | |
|---|--|
| <p>دل و دین مال نعمت سر جان و شادانی چه بخشد این کهن سال بچو تو نو جوانی خوشم از جهان از این ره که تو در درون تو بجال من نظر کن که کمال خود بدانی شد هیچ پاسبانان در گنج رگانی که بخر طریق طلمت ندهند زندگانی تو خود را سخن گوئی بگری که خوش دهانی چه شود اگر بد رویش عایسیانی</p> | <p>همه عمر بخت بردم که بخدمت تو آرام همه زندگانی خویش اگر تو را بخشد نه مرا خوش آمد جان که از او بیخام نتوانم آنکه گویم ز کمال حسن رویت سحر از خورشید بلبل بگر تو در رخ گل چکنم اگر ز عشقت نخورم غم فراق چه بگویم اگر کنم وصف دهان شجاعت بزرگات سزاستی نظری کمال کن</p> |
|---|--|

تو شهی داب شاهان که هستی جل جلال
 از طریق مهربانی بقبیله ناتوانی

| | |
|---|--|
| <p>بیا که طیب من ای آنکه عین درمانی بیا که بر دل عشاق جان جانانی که سجده برده بدان صورت سلطانی تو را چگونه توان گفت یوسف ثانی بروی تو شده مجموع در پریشانی صبح عید و شب قدر هر دو بستانی</p> | <p>بیا که تشنه ام ای آنکه آب حیوانی بیا که ماز تو هستیم زنده جاوید بفرزلف تو ایمان من بود محکم تو خود غیزی و صد یوسف بنزد بوی ست پریشانی دل مجموع تو از مهر رمضان بهتری که در دست</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| تو خوشتری ز جهان جوانان بیا و قدرت یزدان بگر که ز آب گل بدین لطافت اگر بر فلک روی میندگان درت ظاهر است احسان | که پیش بل حقیقت تو در جهان نی بدین کمال رساند جمال انسانی که آور و ملکت جان خویش قربانی چه لطیف که بهر کس کنی بنیاس |
|---|--|

منم فقیر و مور و توئی سلیمان
من ارچه بدتر از انم تو خوشترانی

| | |
|--|--|
| بشوق روی تو بگذشت روزگار جوانی مقیم بارگه و خاک آستان تو بودم چه اگر ز زنجیری بودی که هیچ ندارد خیال وصل جمال تو در و درون بود مبطل علم بدیع جمال تو شده مشکل تو را چنانکه تو هستی بجز تو کس نشناخت چه صنعتی که بقدرت نهانی از همه عالم چه دزه پست شد هم پیش آفتاب نگو میت که تو جانی مر مملکت جهانم نهان بیده عشاق چون سخن در آواز | امیدم آنکه به پیری مرا بخوشی انی بوی آنکه بر آن خاک استین نشانی بجز نشان تو با آنکه بی دلیل نشانی چنان بود که نباشد مجال سود و زیان ز اشتقاق بیانات و اختلاف معانی مرا چنانکه منم خود ندانم و تو بدانی چه صورتی که حکمت ندید با تو عیانی خوش آنکه با همه پستی مرا بخورستی تو انم آنکه گویم تو را که جان جانم ولیک بر تو عیانست رازهای نهانی |
|--|--|

تو ار سد که گدائی بسطنتیستی

فقی را تو توانی فرسنت برهانی

| | |
|--|---|
| <p>آنکه نشیده است هرگز از شرابی مگر تو را از کبریا کبریت احمد آرزو آنچه تدلیس چهل تدریس که دی سالها خاطر از طغرای سحاح کمر کن سیما جار را مجرور دان طر فرائض تا یکی در صرف و نحوی عمر صرف مخکن کتبه بر دیوار و بر بسند نشستن یکی اندر آن وادی که شکل لسانش همچو نیل فرزدور یای حقیقت سردار</p> | <p>گو بیا بر در که میخانه خاک بیوی یکجو از دردی کشان در شراب صافی لب ببنده و دم فرزان قیل قال از شراب معفت کن لوح دل آشتی گر بیت کوزه می هست بر دشت بی کز جو دوخ و دینی جهان بختار موی رو فلند و اصرحای حقیقت ای باخ و اذلال لسان شو دروغ های چون نقشه چند سر در زیش آب جوی</p> |
|--|---|

بگذر از این ما من کاینجا ما را نهنت

ما منی جو چون فقیر از خاک سنگنوی

| | |
|---|---|
| <p>فردوس از جمال گلستان گلچینی جنت ز مصحف رخ پر نور آیتی برد و در رخ چو زلف مسلسل بر مکنی</p> | <p>روح القدس ز گلشن دی تو بلیلی رحمت نور طلعت خبت تقالی گوئی که هیچ دور نشد بی تسلی</p> |
|---|---|

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هر دم که مسچو قند مکر سخن کنی | گویم تو را از نقل شکر شد تنگی |
| پیرایه بر جمال تو بستن خطا بود | خوشید را جال نباشد تنگی |
| مارا اگر تو در نظری روا بود | کز پر تو آفتاب بنید تنگی |
| میان دانه رواق فلک در زلزله است | واندر بنای عشق تو نبود تنگی |
| مهر سپهر روز و شب اندر تحول است | وز مهر تو بخوش ندیدم تنگی |

در هر بلا تحمل و صبر آور و فقیه

لیکن ز فرقت تو نزار و تنگی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| هر که را دل برد باشد بزم | چون ببندد دل بهر بزم |
| هر که باشد بهمشین با سلطنت | همیشگی کی کند با چاکری |
| هر که از جان بنده سلطان شود | پادشاهی میکند در کشوری |
| حکم سلطان را بجان دل شود | تا بسنی عالمی از شکاری |
| پای بر تخت سلیمانی زند | آنکه بر دست آورد از گشتی |
| طالع خوش دارد آن مقلد را | میند از در طلعت نیک خجسته |
| پرده از رخ بر فلک امیا نه | عاقبت سر کن برون از نظری |
| من تو را در آسمانها یافتم | از تو بر چشم نیاید برتری |
| تو نشیمن داشتی در خانه ام | من شدم از تو بهر بزم در |

لیک برمس در فقیر آرد گداز
کز سرائی عاقبت بند سری

| | |
|---|---|
| من ندانم تو چه جنبی که هویدا نهایی همه جسمند و توری همه روحند و توری | در تو حیرانتر از آنم که بگویم چه مانی همه ظاهر تو نهانی همه پنهان تو عیانی |
| دلبری بر تو حلال است که پر غم نهایی جان فدای تو کنم پیشانی | جاستانی ز تو زیاست که خوش کام تو بنی ناری که پری تو جوانی |
| هر زمان رخ بگشائی چو شبی شبی آنکه یکبار سر جان بجال تو فروشد | در خط و خال در او حوری علما دل بسود انده ز آنکه تو اشق و فیرانی |
| آنکه از تیغمت کشته میدان تو شتم بر سرم بگذر و یک سطره روان شو که نیم | کی دگر تو سن مهر از سر جان بگذرانی تا چنان میروی یجان من ندانم که روانی |
| عاشق روی تو را در قیامت غم | که شود زنده دگر با عشق تو که جانی |

چه ضرر کرد بدل زار فقیرت نظر آری
تا بر او گنج نهانی برسد گر برسانی

| | |
|--|---|
| من جان فدای روی تو آرم بدلی هر دلبری که دیده بر او دختم زین | کز دلبری اگر کز من روح پروری با تو هیچ روی نبودش برابری |
| گویند که جمال لاری آفتاب از چشم و ابرو و رخ و عارض بنگرم | بهر کجاست در نظر من تو بهتری جمع است تو مهر و موه و قوس و شیری |

| | |
|---|--|
| <p>در کام تشنگان لبست خوش کنی هر ساعتی که چون بت عیار بگویی مارا هیچ نشمردی ای سر و شمردی ما خود فقیر در که و تو شاه کشوری</p> | <p>در چشم عاشقان رخت با جنتی بی اختیار دل بری از دست در پای قامت تو فدا دیم جوانه از روی مکرمت نگر ای صاحب کرم</p> |
| | <p>از زلف پریشانست برپاشده عروسی وز زگرست قنات پیدا شده بلونی</p> |
| <p>و خیال خطبت بر روی خط دلارانی ترسم که شوم آخر دیوانه هر جانی از عشق عقل آخر شناخت سرد پائی با عشق تو چون بنیم بیانی و دانی با ذکر تو نشناسم در مرتبه گوئی سو دای تو از من بود فکر همه سودا چون چاره مدار است کردیم آ</p> | <p>ای روی دلارایت دیوانگان عمریست که در کجا پوشیده رخ افروم چل سال بدست عقل دایم ز ما خود الفاظ معسانی را خود دیدم و دایم در خلق سبطاتی مشهور در آفام تا روی تو را دیدم روی همه شود با عشق نیامیزد چرخ سیر و درخشم</p> |
| | <p>با آنکه بمن دادی از لایق نالایی خو د نیست فقیرت را غیر از تو تمنایی</p> |
| <p>از تو پیدا شده دلارانی</p> | <p>ای تو مجموع حسن و زیبایی</p> |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| رویت آئینه سکنر ما | در تو بینم ملک و ارائی |
| سر زلفت صلیب ترسان | لب لعلت دم میحانی |
| طاق ابروت سرو تین است | چشم جادوت مزادانی |
| نقطه خال تو چه خوش است | لیک اندر خط حلیب پائی |
| الف قامت اقامت کرد | بر خلاق دلیل یکتا فیه |
| و ده چه شیرین لب و شکر خند | و ده چه خوش مشرب شکر خانی |
| با چنین رفتی بگفته شیخ | همه چشمیم تا برون آئی |
| با چنین گفتنی چه خوش فرمود | همه گویشیم تا چه فرمائی |

چه شو دگر برسم و بجوی
بگذری بر فقیر حاجی

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| در خیل خورویان می نمیت امیری | از پا فادگانز امروز و شگری |
| دور زیر پای سلطت عالم پیاده و ما | بر اسب رخ گشادی شاهی تو یا دیری |
| گر بادت ز من نیست در آینه نظر کن | کز یک نظر سبب نی خود را که بی نظیری |
| تو ز آفتاب برتر ما خود ز ذره کمتر | کی در نظر در آری ما را بدین حقیری |
| جان از ره امانت روزی با سپردی | آخرا امانت را از ما چه انگیری |
| گر صد هزار بار من سختی کنی در شتی | بر جان من بپندی در چشم من جری |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای عاشقی که بر سر پیوند یار واری | جان در کف آ در اول کاخر تو ناگری |
| شب تا سحر در آفاق گردیدم دیدم | همچون شیم بویت مشک تو یا عیبت |
| باشی چه سرو آزادگر تو بیند یاری | داری حیات جاوید گر پیش او میری |

از دوست ناز آید و ز ما نیاز باید
از او دست پادشاهی ز ما بود خست

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چرا نم از این طلعت زیبا که تو داری | دین قامت عنای لارا که تو داری |
| در شهر هر آنکس که کند فتنه و مستی | پیدا است از آن گنش که تو داری |
| و دشمن چه روی هزار از تو نذر | با غمزه چنین قتل احب که تو داری |
| در کوچه پرچ و خم افتاده ره ما | زان کیسوی تاریک چلیپا که تو داری |
| از پایم در افتد بست سنگین و ببیند | سیمین بن آن رخ و سیما که تو داری |
| من بعد و گر معجزه بر خلق حیرت | زان سحر حلال دم گو یا که تو داری |
| ترسم که در صورت یوسف نخر و | زین حسن و ملاحظت سراپا که تو داری |
| گر پنجه خورشید بازار در آرد | سودا کند باید بضایا که تو داری |

گفتم که یکی بوسه تنای فقیر است
گفتا تو کجا دین چه تنای که تو داری

| | |
|-------------------------------|-------------------------|
| خوش بر آنکس که تو مقصود جانشی | دو جهان روح دل در جانشی |
|-------------------------------|-------------------------|

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| خوش برمایه عمری که بازار جهان | شده در داد و ستد سود و زانشی |
| بندگان را بزمن شاه زمانی باشد | خوش آن بنده که تو شاه زمانش |
| چشم دل بر که گشایم که دگر چارو | دل شیو که تو منظور نهانش باشی |
| اینمه رنگ خوش بوی شش صورت | در گلستان تو خود آب و انش باشی |
| در همه صورت خوبان جهان دو دل | پیکری بود تو خود صورت جان باشی |
| اندرین میسکه هر جا که بود چاک | خمر صافی شده در طبل گرانش باشی |
| دل سود از دکان اله و سرگردا | همچو بر کار و تو چون قطع میانش باشی |
| لبلا شور و نو ابر گل خندان شب | چکنی گریختنی تا گرانش باشی |

ای تو انگر نتوانی که کنی منع فقیر
تا تو بخشنده آن لقمه نانش باشی

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| من بعد ملامت نکند زندی دمی | کان رند که مست است ایشهر تومی |
| صدقه نو خواسته برخاسته از جای | زان روز که باباده دیرینه نشستی |
| عهد دل بابا لب لعل تو درست است | گر نه به دل ما سر خم را بشکستی |
| عیم کن ایشخ اگر باده پرستم | بهر تر تو هستم که تو خود را پرستی |
| ایکاش تو را بر در میخانه گذر بود | تا خرقه سالوس خود از باده بشستی |
| با سبجه صد وانه ز تو حید زنی دم | خوش بود گزین دام ریا باز بختی |

| | |
|---|---|
| عارف نهد و سوسه در خاطر خود را گر و عده حجت دهد آن زاهد سالو | گر خلق بگویند که ز نار بهیستی مارا رخ ساقی هست بهشتی بدستی |
| گر دست بدان لفل آرام نهد بس رشته الفت که ز مردم گمبستی | |

سر بر در میخانه نهد هر که فقیر است

تا بر سر رفعت رسد از این همه پستی

| | |
|---|--|
| مازینا از چه رو دل راز ما بردا ما تو را صاحب فادیم اندر هر مقام | رفتی و ما را بدین هجران و غم بگذاشتی |
| در زمین دل زو یانیم جز عهد گیاه ما سرو جازا سپر آریم با تو دیند | گر تو ما را در محبت بیوفا انکاشتی |
| آنچه خواهی کن که ما را حکم اند حکمت روز جنگ از تو چنان آیم یار و یار | تا تو اندر آب و گل تخم محبت کاشتی |
| یار را اغیار پنداری مایار تو ایم خانه دل را عمارت کن خرابی تا بچند | روز میدان گر تو با ما تیغ جنگ افراشتی |
| | گر تو در جنگی ببا با تو داریم آشتی |
| | کز خیال خود سپاهی هر طرف بجاشتی |
| | رحمتی آور اگر ما را غضب بنداشتی |
| | کز رخ خود و هر زمان نقشی بر آید بجاشتی |

بر سر خاکت سری بنهاده ام بچون فقر
لطف کردی که سرم از خاک نه بر دشت

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| همه من مباش تو تا نخند نظر کسی | گنج نهان عیان بود بر سر دست مفلسی |
|--------------------------------|-----------------------------------|

من متخیرم که چون دل شده عاشق تو
تا تو بخاطر اندری رهنده هم بدگری
با سرو زلف چشم تو هر که بگفت
غیر تو از جهانیان دل ندهم به کسی
گر همه شکل جهان حل شود از منند

یوسفی سخن چو امانده بکج مجلسی
تا بهوشین شدم رو نکند مجلسی
دل ندهد بسببلی نگر و او بگری
ز آنکه باز روی دل خبر تو نبوده ره
بر خط و خال روی تو ره بند و مهند

هیچکسی چو من نشد شیفته جمال تو
گر چه فقیر بنوا هست تو را چون کسی

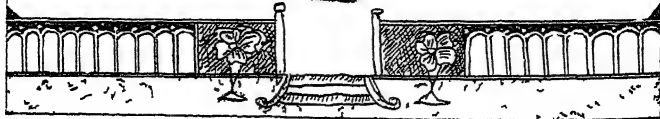
سخنی گو میتاید دست اگر گوش کنی
گر غنیمت شمری صحبت یاران همه وقت
غم مخور با ده بخور ز آنکه جهان در گذر است
گوهری را بکف آور که چو دریا هر دم
شاهد را طلب از خوشی که با نور
جام می درشس بر خوشی با ختام
بر دل ریش آن داروی بیوشی
خون پاک خود را این چرخ جفا پیش
گر از این نال کهن سال بگردانی روی

با ده نوشی از آنست که غم نوش کنی
دست بپاشا به مقصود و آغوش کنی
بار بهیو و چه اینهمه بروش کنی
از خیال رخ او سینه پر از جوش کنی
شمع کا فوری آفاق تو خاموش کنی
تا جهاز را تو خراب از دل بدوش کنی
چند فریاد و فغان از اثر جوش کنی
تا کی از جان طلب خون سیاه کنی
از سر پرده توحید تو رو پوش کنی

ای چنین لوگو شوار تو از گنج فقیر
حیف باشد که بسینی و فراموشی

بجدا الله والمنة تمام شد گنج فقیر در روز سوم ماه رمضان
المبارک . ۱۳۴۰ در دارالعلم شیراز
بدست فقیر و در روز عید و
نهم شوال سال مذکور
تحریر طبعش با بنجام
رسید

مفتی العبد الذلیل ابن علی نقی شیرازی
محمود و غفر لهما



قصیده نخبه النور

(بسمه تیناً و تبرکاً)

| | |
|--|--|
| <p>خرم آمدل کرمصال و برش او را بر است کشور آرزو کشی برای هر دو عالم گشت ورنه صاحب افسر از افسر از افسر است کردل نامهربانش مهر او با مادر است کاسچه از مادر و جو و آید ز شیر مادر است آخرت تن بر زمین مهنگانه نشسته است از دو چشمیت بگذرد و کین که کش بگذر است شهر شاهین طلب کار از دست پر است در بر رفت نام تو بالاتر از شه نجرا است کا دل خوارم خوار و آخر بنجر است عاقبت در بحر فانی رخ گل نیلوفر است دی گر از مارت فرود اهرم برای دیگر است صیقل آئینه ناپاک از خاکستر است</p> | <p>فرخ آنجان کز رخ جانان خود او را فر است شهر یار است کاندز شهر او را یار است گر کلاهت نیست چرخ شد صاحب است دل چرا بندیم بر این با دفسر زنده است زاده دنیا اگر خو خوار شد نبود عجب گریزه نوبت زنده افلاک نمی نیست پنج حص اگر بچار ارکان فوتی باشد روح سوی جیفه پر من گزیند که گرس است گر بغت اندرین دنیا شوی خوار مشاه پا در آن عزت مدار و بر از آن فعت کرد این خاک سیه از چرخ نیلی فر تو را وقت را فرصت شمر کامر و ز قعد است نور جاز از تن خاکی هزار آن قست</p> |
|--|--|

از دل دریای روشن بر شاخ طلیح
 صحت تن از ریاضت جنة از ثمرات
 همچو عیسی جبرئیل بجوی از کم خوی
 پر مغر تا پرداری چون ملک انبیا
 لاغی آورد که چون دانستن کم
 شد براق طور سینا نور سینه موسی
 کار و نیار از روزاری ز دیده
 برخیزان ز گوارا تر بود از روز
 زور و زربگذار و زاری طلیح
 آتش از کوه ساله زرین بجان سست
 را نضی موز و چون حاض بی لعبت
 آنکه را اقبال دیدی لا باقا از او بخوان
 موی از دنیا بچشمته دهده چون ارمد
 مالک خود شو که نماید ملک اندر چشم تو
 چند مانی در صورت معنی کرا
 اندرین تجانه هر دم میرسد آوازی

کاذب رخ کسیه هر گونه جای هر است
 زانکه در صلاح آن ساعی نه از هر سحر است
 ورنه در چشم خری خوار هر جوهر است
 تا زیانه اسب تازی در میان لاغ است
 ورنه لا از لا غار منفی شود باقی عا
 مرکب قار و نجاک تیر است آستر است
 گر کسی را هر سه پیدا شد ز هر کس بهتر است
 اول و آخر بزور و زار اگر بنی زار
 موسی از زاری فرود اصفی و اختر است
 جسم فرعون ز رعون فریدر یا اندر است
 دل چرا چون ننجوش خضیت خود است
 بیشتر برگ زنی زار که مقلوبش گرا
 موی اندر چشم ارم بدتر از هر نشتر است
 هر که خود را در جهان مالک نباشد نشتر است
 آنکه میباید بصورت مانی صورت کمر است
 گر از آن حی در کسی را باز باشد حیدر است

مقبلی کوره بوی قبله مقصود بد
 که جراحت را دو اجوی ترس از شیر
 گز نه جنس بزرگان و بزرگان زاین
 در طریق شیر مردان و گز که دی شیر
 کنج غلت جو که کنج غلت آید است
 از قناعت چن مسیح و خوشو انگر
 گز نه گادی از چه رو خوار گرد خرمی
 مرور به از قنوت در جهان بود
 همچو آرز چند در آزار و دور از ره
 مرور آرایش اندر زینت آرایش است
 دست اگر که ماه کرد و همت گرد
 فاقه را بر ناله همت اگر کردی
 نجی نجت ار کشد بار سبکباری
 سیرت نیکو بجوی صورت نیکو فخر
 فعل را بر خوان حرف از بهیم نیک
 ای بسا منکر که معرفت کس را نکند

خار و خاشاک ره ادر بهتر از بهتر است
 خشک لب از نوش انگشش نشانی است
 بهتر از فرعون شد انگشش موی خراست
 خاک اغبر و طلال چرخ اخضر خراست
 ز انکه تنهائی بن بانی تور اتن ادر است
 چون جهود و خرچر اچمت بخاک گشت
 هر که بر خرد و خرمن دل در اول خراست
 لافقی را از قبای لاقبا در بر است
 چون براهم ابر براهم از چه ترس از اوست
 انکه آرامش ندارد چون در مشک است
 هر قصیری اچو تو تحریف ساز میست
 هر کجا منزل کنی تزل شہانت و خراست
 در ره خوف و خطر دارای خطا و فراست
 کان سایه و سفیدی ملال و قنبر است
 ای بسا مونس که با فرعون عیان ادر است
 وی بسا معروف کاذب چشم و دم نکراست

تخته نرد قماری را فحوا ن عود قمار
 عقل سعد تو مبعودی بود سعد
 از اب ابن ارتور افخرست و فخرنا
 کبر را از خود را کن کبر یائی با خدا
 در سفر از شب روی گم کرد که راجه بود
 کعبه دل را عارت کن که چون صافیل
 ما عصیان بروی کس انداخت
 لشکر تن را بفرا ن ل آوری پدر
 اندرین میدان که صفها بسته از خیل
 شد حسد جل مسد هر کس کند و دارد
 در غضب مشن بجاک راه و نشان نشین
 از درخت آرزو جز نا امیدی کی
 تا توانی تخم حرص اندر زمین ل مکن
 عاری از ثوب طبع شو خلعت عتبت
 همچو شیران خرد از خویشنی از شراب
 کلک خود را در خطای اگر آری خطا

پشک حافرا نشاید گفت مشک افرا
 نفس نخس تو معاذ الله هو خیر است
 عیسی بی ابن و اب این که فخر و فخر است
 آنکه مست کبر شد مستکبرین در خور است
 آن مسافر که شب اضح صافیل است
 گرچه زفت و بتر می اندر تو لم تر است
 از هو ابر گردن کن نزاران خیر است
 کا قدار سلطنت طاعت هر شکرت
 اگر کسی صفه رشود زید که کوئی صفه
 روز و شب جان ناپاش اری شر است
 کشتی اندر موج دریا رخت از لنگر است
 گر تو را باور نباشد فخر با باور است
 این در آن افشا مدکان در جان دل نریز
 چاک کن آن پیرین کا در تن چاکر است
 این است آنکه از نام نباش احمد است
 در نه هر انگشت تو انگشت نامبر است

شدربا از ربه و ربه بصد غایت
 غوطه در قافوره غایب از ازل ربا
 زیر ک اندک عقیقی باش در دنیا ملیه
 گر تو را کو چک شمار و مردم دنیا چیا
 بر قضای حق ضاده بر معجز حکم او
 گلشنی را بر تو گلشن میکند اخلاق تو
 استقامت جوی از دوران که اندر
 پاک باش و بکت آن کن که چوبی ز رمتان
 تا توانی نقطه از حرف حق بیرون مرد
 اندر اول بنگر آخر که خسران نادر
 از چنین پیش آمدی وارم عجب من نیز با
 این چه اسلامی که لافش کمر بست از آ
 و فقر علم عمل اندر کف مردان چه شد
 و فقر دانی اندر طاقی سیان خشک لب
 دین کجا شد تا تقه آورد در وی فقہ
 حکمت از دست حکیمان همچو آهوش شد بد

غایت غایب چه باشد خود باران کمر
 این بانی شسته و آتش از دست قدرت
 زانکه اهل جنت فردوس ابله اکثر است
 مرد و چشم اصغر و از جمله اعضا کله
 داندی کردن زیبا با جذای و اورا
 کینه اندر سینه همچون خنجر اندر خنجر است
 صد هزاران دانه با محکوم حکم محورا
 در کف موسی عصا و بحر فرعون اثر است
 خنجر از یک نقطه اندر تحت حکم خنجر است
 خسرو با کله بی پایه آخر اخر است
 کاینچنین اخلاق بد در مردان پیش اورا
 حالیا بنیم جلوه خیری ز کاف کاف است
 خود کجا ز قند آنانی که زیشان و فقر است
 کام نادانی بهر برمی کنون از دلف است
 کو نشان آنکه او دنیا فروشی دین است
 این مثل بشنو حکیم خبر بعالم نوب است

فلسفی را در تفوه کس نفی نادر
 نخو نه خوا از مکاتب خواطر محو شد
 از معانی و بیان کس روانه گفت و
 سکی از قانون خیر نیار و خبر
 آخر از ما و ای تقوی هیچکس که نشد
 زاهد از دنیا خوف زاهدان غرض
 مرما از عجب و اعظم بشیر آید عجب
 ظاهرش اندر زاندر زهد و پیر و ورغ
 همچو غما معرفت در قلعه قاف و قاف
 خود مگر صدق و صفات حضرتان با
 همچو خرافات مردانست در دست زمان
 رای مردان شده که کوب و پانی نمان
 منعم خیر از پاش مانع خیرات بین
 عالمی پر و یوشه مهر سلیمانی گمان
 چند بوی سیف جان بشود و هر بی بصر
 آمویر از شراب معرفت باشد شراب

منطقی اندر منطق کاله مستحق است
 صرفه صرف از مصاریف ضایع است
 زین بیع چشم و گوش مردمان کوهر است
 کاندین میدان کجاسی پاره و چکی است
 کاندین بلوی کجا آن بنوا مستنکر است
 کر برای جمع مال و حاضر هر محضر است
 سیر و جبری اندر او پیدا چونک مرما
 باطنش با خود همیکوید که من بر منبر است
 پر شکسته پای بسته تیرش از بر تیر است
 یاکه در مهر و وفا کیشود و خواهر است
 حکم زن اندر مردان بجای افسر است
 دم زن زن که او هر شوهر را شوهر است
 حاجی شرعاً می اشرار در این محشر است
 یکجهان با وج کوسه ی که از بسکند است
 بو بصیر دل بر او یعقوب بر بو بصیر است
 آب گندیده بهر گوشت و راز چون کوسه است

که نبوشی طره زان می چه لذتبار
 نکته بیضا بلوح دل سوا و فقرمین
 بر فقیران طعن چن آری که بر نفع نک
 عارف از دل خلق در جذب را جود
 در کلاه کفش تا کی بسته داری پاوسر
 لاله سان در خاکساری نسیم خوشباز
 بس کن این امر گوئی را که دورست از
 من نگفتم عشق گفتا عشق با شد کز قفا
 نور عشق اندر دلم افتاد طبعم شد روان
 این نه شعر من که شعرای مین شده جلوه
 جان هر دل زنده را بخشد اوجان
 از زبان گر بگذرد عالم کند پر از عجب
 روز پنجم ماه هشتم ستمم این لولوی پا
 نخته النور لقب کردم که از انوار
 بحر ابرار امیر خسروش یکت قطره
 نخته النور است و سال مقبال در سال
 مر علی را اگر غنای تو فقیر آید بخش

شک کرا باشد در انشده کی اندر شکست
 سر خط الفقر فخری صا در از پیمبر است
 هر کی دزه ز خاکن پایشان صدم است
 خرقة شمیمه را بنکر که در بر خکراست
 خاکپای نده پوشان تاج مهور است
 عرع کسش پا افتاده از هر صرصر است
 فاش اگر کرد که اورا گنج در گوهر است
 از زبان خوش زبانش فواها در است
 یوسف از چه در نیجا از چه اندر جاد است
 داند انشاع که اندر شعرا در مشعراست
 صحبت جانان بنیم عاشقان پرور است
 در نهان گردد و بخاطر حق از عجب است
 کر عدد و اسم هایون علی را بر است
 آنچه را دیدم مرا در انجبه اندر است
 نخته الاسرار جامی مش اوکیا غر است
 آیه النور است کز آیات قرآن است
 ای که در فرمان تو امین بحب المضطر است

ترجیع بند

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| در خرابات عشق آور روی | تا بسینی نشانی از آن روی |
| چند از این جاشدن بجای مگر | چند از اینو شدن بگریه بوی |
| من شدم در طلب ز راه برآ | در بدر خانه خانه کوی بکوی |
| مدتی روی برده در محراب | بگنجانی از آن کان ابروی |
| در همه ملک چین ندیدم من | از سر زلف چین او یکوی |
| از خط و خال او نبود رقم | در دستان هندی هندی |
| سرو قد آن کشته در شمشیر | ره نبرده بدان قد و بوی |
| و آن پری سیکر آن موفز | بخییر زان مه ملائک خوی |
| عاقبت چون نیا فتم خبر | دستم از کار ماند پای از پوی |
| در خرابات آمدم میران | تا بیا بمگر از آنجا بوی |
| تا مرا شاه خرابا با ستی | پرده برداشت از رخ نیکی |

شد هویدا چشم از هراه
شاهد لا اله الا الله

ای تو انسان عین نشانی
وی تو شکل شده در نشانی

| | |
|---|---|
| از همه دیدها نهان گشتی هیچ چشمی گرانتر از تو ندید از تو دلشاد چون توئی و دلدا جز سر زلف تو ندیدم از فروغ رخ تو هر ذره از خط و خال در بهشت لب گشتا تا که چشمه جوان قامت اولین لائل شد نور عقل از جال حُسن تو شد تا تو را دیدم ای حقیقت ^{جان} | تا هویدا شد بی پنهانی گوهری در کمال ارزانی در تو جان زنده چون تو جانانی در جهان مجمع پریشانی شده چون آفتاب خشنانی سرور آورده روح و ریانی از لب تو شد آب جوانی که تو را نیست در جهان ثانی تیره اندر طریق حیرانی که بها را تو سرسبز جانی |
|---|---|

شد هویدا چشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

| | |
|--|--|
| تا چشم مگرد آید او تا مگر بشنود از آنجا بو خاک او همچو گلشن مینو باده خواران چو دسته لو | نه تی رو نمودم از هر سو دل مرا برده تا بمیخانه ^{ماکن} دیدم آن خانه را مقامی پیری آنجا چو حُسن دریا |
|--|--|

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| همه یکدست برگزینی جام | همه بکدوش برکشیده سبزه |
| آن یکی میکشد پیاله از این | واندگر سیه دحواله بدو |
| من بحیرت فتاده دریا | پای تا سر سیر فکر فرو |
| پیر و شصتیز در منید | کرد احسان و خواند در هلو |
| جام می داد کاین بگریه و بوس | نور و حدت بین هیچ گوی |
| چون کشیدم از آنمی یو حقد | قطره وار او قدام اندر جو |
| در کشیدم بحشم حق بنمید | آن زمان درّه از آن دارد |

شده بود ای چشم از هر راه
شاه لا اله الا الله

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| سرخوش از جام عشق چون میستان | گلستان گشتم از بهارستان |
| دیدم از هر طرف بهر طرفی | نوکلی رسته خرم و خندان |
| شده دامن گشایان نسیم بیا | در هوای چمن عمیر افشان |
| در نشاط خورتی ستین | از بساط شقایق نعمان |
| بر فکنده نبشته نطعی خوش | هیچ صوفی کنار آب دان |
| هم آمیخته در آن جنت | گل و سنبل چو حوری و غلمان |
| لاله را داغ بر جگر دیدم | از رخ هیچ آتش سوزان |

| | |
|--|---|
| <p>خیره در روی خیری وستان زلف سنبل بقامت بحان گوش دل میشنید از ایشان ز اب بی گنگ ظاهر است عیان</p> | <p>بوی شب بوی در زوئی نبق چشم نرگس بجای سوسن و من الما کل شیئی حی تا بدیدم که اینمه نیزنگ</p> |
| <p>شد هویدا چشم از هر راه شاهد لا اله الا الله</p> | |
| <p>باد ده در جام تا خط بغداد عاقبت خاکت ماد و پاد بر براط ز مردی خوش باد گمیه زن بر اریکه همچو قباد هر دو همیشه و همسر و همزاد هر یکی را بخاطر دلشاد سرور کرده در چنین آزاد شاخ افراق و شانه شمشاد و مذران آستان بیاستاد همچو لیلی گره ز موگمشاد</p> | <p>باز شد نو بهار عشق آباء آب آتش خواصش که چرخ آب یا قوت رنگ پیکر لعل گل تخت چمن گشاده قبا گشته نسرين و سترق و ش بلبلانرا هزار دستانت کلج را تاج شاهي اندر سایه بر فرق فردان انداخت دست از آستین چار آرد بید مجنون در اشتیاق تصبا</p> |

چون بیدم که باغبان از همه را در نهاد خود نهاد

شد هویدا بحشم از هراه
شاهد لا اله الا الله

باده خوشگوار و خوش رنگ
از دل تیره میزدند رنگ
بجز از می که جوهر عقل است
هیچ دیوانه را بسین رنگ
دوش از جوش باد گلگون
بسته شب زنده فلک رنگ
پای نهاده در رکاب هلا
کرده پروین بجام بران
اختران دیده اردویی
که نباشد و را مجال رنگ
حل از روی شوق در دور
جانب نور میکند آهنگ
گشته گماز باد و تن جوا
حمله بر شیر آورده خنک
خوشه پر کرده کفه میزن
خزده عقرب شربت تو رنگ
بر کشیده است جدی از دوا
حوت مبهوت آخرین فرنگ
هر یکی را سزاوار ملک است
در فلک چون ملوک روم و فرنگ
چون بیدم که نیرا عظم
کتیه زد بر بساط هفت رنگ

شد هویدا بحشم از هراه
شاهد لا اله الا الله

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| دوش از شور باده گلگون | شوشی داشتم ز حد افزون |
| حیرت آورده رو بخاندل | عقل رفته از آشیانه برون |
| گشته از یاد خویش بگانه | شده دیوانه و ابجون برون |
| کز چه شد اتحاد رنگارنگ | وز کجا اختلاف گوناگون |
| آب و خاک و هوا و آتش را | چون توان ساختن بهم مقرون |
| حسیت مجموع طلعت لیلی | تا پریشان شود از افجون |
| از چه اوج نفثه در پرده | وز چه این سر نهاده بر بامون |
| عالم جمع از چه تفریق است | وز چه افسانه میشود افسون |
| همه را دیده چون خط پرگار | عشق چون نقطه در میان کین |
| عشق بربیک گشته رنگ آمیز | شده قان و قنه و مقنن |
| چون بیدم بیدم بدیده محقق | که ز عشق هست این همه چه چون |

شده یدا چشم از هر راه
شاه لاله الا الله

| | |
|-----------------------|--------------------------------|
| باده از هوای بهیچ | از سر خم بیا فکندم خشت |
| در کشیدم کمی دو پیانه | باده جان فوار روح شست |
| جوش باده چنان که هوش | نیک از بد تمیز و خوب از بد شست |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| کعبه نشناختم ز بتخانه | نشد اندیشه از حشمت |
| همه یک غنیمت و در چشم | مسجد و دیرو خانقاها و |
| دانه ها که دستان کا | همه یکدانه دیدم اندر |
| دیده یکسان بلندیستی | فارغ از داشت آدم و |
| دیدم انگشت را بر دوش | باز آتش برودند از |
| وینمه رشته اندرین | از یکی چرخ باشد ش |
| از یکی دیده آدم و | وز یکی شد وجود و |
| چون بیدم که کلک یک | ایخرو ف اندرین |

شد هویدای چشم از هراه
شاه لاله آلا الله

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| صیحه ام از شراب و شرب | بصیحه ام ز دم دوباره |
| آتش عشق شعله در در | آتش افروخته دم دوباره |
| مست افتادم و دران | عالمی را بر آب دیده |
| خیمه نه فلک شده بر باد | پیش چشم من و بسته |
| آسمان وزمین هر چه در او | آدمیزاد و وحش طیره و |
| همه لب تشنه اندرین | آب جویند و نماز |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| غافل از خویش هست از هستی | در طریق فنا گرفته شتاب |
| آن یکی برشته بر مرکب | و اندگر رارسیده پایگاه |
| همه با گوش دل ز هم شنوند | جاء وقت الرحل یا اجابا |
| من از این آمدن زین فتن | در عجب مانده ام لشی عجباب |
| چون بیدیم بحشم دل همه را | که بیک جا بود ایاب و دواب |

شد هویدا بحشم از هر را
شاهد لا اله الا الله

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| باز جانم گرفت راه فرا | باز گشتم بسوی سلطان باز |
| عاقبت گشت عاقبت محمود | سوی محمود شد دوباره باز |
| جان که شاهین صیدای بود | دارد اکنون بسوی شه پروا |
| آنکه را لا مکان مکان آمد | کی بری دل میند و شیه از |
| طوطی را که عالم آینه است | بنو چشم بصره واهو از |
| در حرم هر که را که ره باشد | نکند آرزوی ملک حجاز |
| منکه و ایم کشیده جام کرم | منکه پیوسته دیده ام غرا |
| سوی پستی شد ماز اثر | میناز آمدم ز در که ناز |
| شدم از اوج غش نشین | تا حقیقت عیان شد در محاز |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| گه چو چنگم زدند در این ساز | گه چو فی از نواز در آواز |
| شد م از پرد های تنگ | پرد چشم تار من شد باز |

شد هوید آب چشم از هراه
شاهد لا اله الا الله

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| دقر عمر شد سیه ز فوس | مختصر کن مطولت ز دروس |
| از مطالع مجو مقاصد | نیت مقصد بطالع منجوس |
| چند چون مایمان ندانند | آبی آو کبف چشم خرو |
| اندرین تخت قماری چند | دل بر اقرار و منظر شمس |
| پرده بردار از این سیر | که سراسر نقوش بود عکوس |
| اندرین نه رواق بهضیاط | دیده بر بند و دل کمانس |
| نور دل را از این لکن | شمع روشن مجو از این س |
| پی رو پیر شو بدیر مغان | گو هر خد طلب از آن قاموس |
| منکه اندر طلب بجان دیم | ترک و تا جیک مرقم تاریس |
| عاقبت سر زد مبدیر مغان | داوم آن خاک را هزاران |
| تا در آن جمله گاه بوسیم | پای داما در ابجای عوس |
| شد هوید آب چشم از هراه | شاهد لا اله الا الله |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ما فقیر تو ای تو ما را شاه | شاه دارد فقیر بر درگاه |
| شاه را پی سپاه تواند | از فقیران گرفته شاه سپاه |
| شاه را شکر از فقیر نیست | دارد از هر فقیر لشکر شاه |
| دولت شاه با دپایند | از فقیران شاه دو لخواه |
| شاه باشد پناه بر فقرا | هر فقیری بشاه برده پناه |
| شاه را میرسد گناه فقیر | شاه بخشد فقیر را از گناه |
| پر تو شاه بر فقیر افتد | نور خورشید افتد اندر شاه |
| نور شاه و دل فقیر چو عیب | یوسفی کرد افتد اندر چاه |
| ای تو شاه من سرم بر در | وی تو شاه من و تنم در راه |
| بر درت آسمان من بس | با هزاران جلال عزت چاه |
| ماز دی خیمه در درون لم | تا چشم نکرده خرگاه |

شد هوید اینچشم از سر راه
شاه لا اله الا الله

ترجمه آخر

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ای بکیوان زده ز فتنه شر | دیدم از موکب مظفر |
| بسته بر اسب همچو فرزندین | جسته بر خشتین ز لشکر کر |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| برکش ده چو شاه فرخ رنج | در گرفته چو فیل اغبر بر |
| چون پایده بنطع بازی | خود مکن روزخانه اندر |
| بني آخر ز جمع دولت | یابی آخر ز ملک سنج |
| سوی جیفه نشد چو کرکس | همچو نبر از فلک بشیر |

روز و شب چون فقیر که هو هو

روی او جوی جوی از او داد

| | |
|------------------------|-----------------------|
| نمکد کس بجمع در هم هم | نزد با بلیس آدم دم |
| مزن اندر سریر بی پایا | کز جهان شد اساس محکم |
| گردنت زیر طوق خنجر بر | کمر از این سپهر پرچم |
| تا توانی مکن بجز رو رو | کن تو از این بساط خرم |
| این جهان بر مثال زمین | قامتت زیر طاق خم خم |
| همچو عیسی ز چشمه خورخ | که بود ربو بهر مریم |

روز و شب چون فقیر که هو هو

روی او جوی جوی از او داد

| | |
|----------------------|-----------------------|
| چند داری کمیز بدبو | دست از این بی تمیز شو |
| مردمی کن مکن سر اندر | که تھی شد ز مر و نیکو |

| | |
|---|---|
| <p>آب روشن همیشه از جوی چشم بگشایین ملاکو کو هیچ قدمی بشاخ کو کو کو برزن از بلبل سخن کو کو</p> | <p>تشنه را کی بود شبنم نم گوش بغداد شد ز شکر کر چند باشی چو کبک در قه بلبله نوش کن ز باد ده ده</p> |
| <p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی جوی از او او</p> | |
| <p>زال فرزندش کنی بی سببه نفع در ما در جهانی نه چو گنج شت بنا سپاسی سی کی شوی از شراب تکی کی تو در اینجا چو اسب تازی گر چه عمر از تو شد بشادی</p> | <p>چند چون کو دکان کنی تی تی گوئی ازاده چرخ انخضر زندگی در سپاس ندان باقاعت خرمن خور خور کا و دهقان بود ز فربه هین عنینمت شمر دادم دم</p> |
| <p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی جوی از او او</p> | |
| <p>دامن از نه سپهر چین چین عاقبت جایگاه چو مین</p> | <p>دست تکی بیازد شاهین مین کمر از رقصای خسرو و</p> |

| | |
|--|--|
| <p>خویشین آخر سلاطین طین عاقبت خویشین ضالین لیلین چند بندی چوب فرزین چند اذرت ز مسکین کین</p> | <p>وزنگر عاقبت زلاشه شه بسته برگردنت زهر زه زه چند بنی نطفه ماعنه غ چند داری فقیر از دور دور</p> |
| <p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی ادجوی ادجوی از ادا</p> | |
| <p>ترکن از ساغر لبالب لب گرچه باشد بدتم عقرب لب چند مالی بحشم حب لب تمایل مشه تو چون ذذب بخجی طبل را کن طب طب کاذر آخر شوی مرکب کب</p> | <p>هین غنیمت شمر تو از شب شب همه خود مبر چو کژدم دم بر دلت باز کن چو حیدر از تر از ویتون شاهین هین چند بنیم تو را از تنخر خنده کوچ کن زانکه شد بکوچه</p> |
| <p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی ادجوی ادجوی از ادا</p> | |
| <p>کن همی برای رفتن تن بهر از صد هزار معدن</p> | <p>دل از این خنجر مردافکن کن جام می به ز گنج شاهان</p> |

| | |
|---|---|
| <p>خوشه از آن دوزخ چین مرد دار دستخ ابرو رو کام از آن کام لعل دلبر حکمت از زندگان شنو نو</p> | <p>که ندید آن سپهر خرمین لیک ترسد ز میش سوزن پای بر فرق گنج محزن کس بخوید ز کمنه مدفن</p> |
| <p>روز و شب چون فقیر گو هو هو روی او جوی جوی از او او</p> | |
| <p>ویده بر کن گنج شاهان بر فقیران بود ز مرد و رو چو نرمان تا بکی بجا در در کمن از قول شیخ و فقر تر جام خون از دل بلا کش خلعت از زلف یار و بچو</p> | <p>مده اندر بهای می جانان نیست در گوهر خشان شان مر کب اندر تک سواران حکم از خال خطشان تایبانی ز لعل ترکان کان آب حیوان آب دندان</p> |
| <p>روز و شب چون فقیر گو هو هو روی او جوی جوی از او او</p> | |
| <p>خوش کن ای دل تج عادل چند باشد تو را ز ما من</p> | <p>در طلب از کشنده ظل چو نشود ز نهان بطل</p> |

| | |
|---|--|
| گنده تا چند چون گندم دم مکن از گرده زعفران | وصله تا چند چون حاصل صل نه فلک را بین تو یک فضل |
| پند اندرز بان اکرم کم دل شد از غصه شب بخون | قد اندر دبان باخل خل سینه از جشت مشاغل خل |

روز و شب چون فقیر که چو
روی او جوی و جوی از او داد

| | |
|---|---|
| هیچ وقتی مجوز لاشی شی روی از بسکبی بدیوار آر | هیچ روزی خواه از فی فی من اندر قهای بد پی پی |
| چند باشد تو را ز آفرین رد میخانه زن بر بطن | چند بینی تو از پس وی ی چند در مسجد از صلاحی حی |
| شد ز جور فلک فریدون خود ندیده و فایز نکس | جام جم جو که جم کجا کی گشت دوران حاتم طی |

روز و شب چون فقیر که چو
روی او جوی و جوی از او داد

| | |
|---|--|
| چند چون مردان اسب جد لطف کن چون ملک سلیمان | خیز و مردانه شو ز امر درد چون بود آخر مشدود |
|---|--|

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| سر نکرده برون طه با | کس ندیده زمیم احمد |
| طره کاف شد بکاف و فر | بمید اندرتجا و از حد حد |
| گر کبف آوری ز آلا | در بر آری چون مؤید |
| نی اب و جد تو همچو عیسی | بین زنه کرسی ز بر جد |

روز و شب چون فقیر کو هو
روی او جوی جوی از او

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| اندرین نو بهار چون بلبل | خیز و فکین بگلستان علق |
| دامن خنوز دست گلچین چین | خود بر افشان بهر گلی گل |
| گل بگل سر خرنک و خوشبو | و مبدم نوش بی تا مل مل |
| کرده باد صبا بهر سر | گشته آشفته تر ز کاکل کل |
| تا کی از قال و قل منکر کر | بشنو از شیشه نغمه قلقل |
| کن در این فصل خوش گلین بن | چون دان قمری وصلصل |

روز و شب چون فقیر کو هو
روی او جوی جوی از او

| | |
|--------------------|---------------------|
| تا کی شمع تفت و آخ | در نفاقی ز اف و بنج |
| پیش خفته چون مبرود | پیش مخلوق چون شمع |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| در شرک شده چو ثعلب لب | بسته چون رو به منتخ فنج |
| گاه اندر گلو کنی حسد خیر | گاه اندر دبان تو را فنج |
| گشته همچون زمان سوزن | جمع کرده کلافه با نخ |
| این روش را بر مبرج | دین خورش در دبان کن نخ |
| روز و شب چون فقیر گو هو | |
| روی او جوی و جوی از او | |
| چند بر سفره مطبق بق | چند بر کاسه معلق لقی |
| چند بر هر دری کنی دود | چند هر حلقه از نی دلق |
| چند چون مرغ بشنوی تو تو | چند چون سکت تو را بود و تو |
| چند چون کر به میکنی موم | چند چون کبک باشد چاق |
| چند سر کرده چون پستو تو | چند پابر مناره چون تلق |
| چند چون پادشاه تو را هی | چند همچون گدالتو را حق |
| روز و شب چون فقیر گو هو | |
| روی او جوی و جوی از او | |
| تمت | |

خُجَاصَنَه

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| مرا بخت خوابیده بیدار شد | برون آفتاب از شب تار شد |
| و لم طالع از روز غیر و زیادت | شب کهنه بگذشت و نور روز |
| بنبری که ایجا و آدم از او است | نه آدم که بنیاد عالم از او است |
| از او خاک پاکیزه مسجود شد | وزا و جمله موجود موجود شد |
| مرا رهنما شد به خُصَنَه | که فردوس از او بود رهنما |
| بر آن در زنده هشت جنتی | ز خاکش کند نه فلک نه سی |
| در آن قبله شد کعبه و ایم | نجا کش بر و سجده رکن و ایم |
| در آن خانه بر پا بدیدم حُجَاصَنَه | که خیره در او دیده مردمی |
| خمی عالم افروز و روشن دلی | نه افلاک در پامی او خرد |
| خمی گشته ز لایش عیب پاک | بد امانش از شر گذشته پاک |
| خمی در دوش نور فرزانگان | خمی در سرش شور و یونگان |
| چو او کس مکیستی ندیده ام | هزاران عالم در او گشته گم |
| شد اندک کلمش ز آب حیات عجمین | که آدم نهان بود در باطنین |
| بر آن خم نهاده یکی باره خُشْت | که هر ذره زان خشت آمد بهشت |

درون پرده طلعت غیب بود
 در آن خم شده پای تاشیرا
 شرابی کرد تیره نور عقول
 شرابی که در خم گر آید بچوش
 شرابی که گرنه شد از وی ملک
 گراز وی چکه قطره برین
 چه بودی که مارا از آنمی به
 چه بودی که مارا نصیبی هندی
 چه بودی که از آن باده تابناک
 چه بودی که از آن طلعت چرخ
 چه بودی که از آن گلستان سحر
 چه بودی که آتش عالم فرو
 کجا آنکه او اندرین زمین
 کجا آنکه ره اندرین یافت
 کجا آنکه زین باغ چیده شد
 کجا آنکه خشت از سر خم کند

درون پر تو نور لاریب بود
 شرابی که در دوش بود آفتاب
 وز او آدمی شد طلوع و جلال
 شود هفت دریا از او دریا
 بدر و زمستی حجاب فلک
 زمین برتر آید ز عرش بین
 بمستی همه عمر ماطی شدی
 وزان بوستان گیسوی بند
 فشانند یکقطره بر روی خاک
 بچشم فقیران در آمد ایام
 بنجاک فقیران نسیمی مید
 شب میوایان ساز می روز
 با سرار خجانه باشد امین
 چو خورشید در بزم جانان
 کجا آنکه زین چرخ بید قر
 روان آب در خاک مردم کند

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کجا آنکه دارد سبورا بدوش | کجا آنکه کرد از صراحی خروش |
| کجا آنکه پیوسته نوشید جام | دزان جام دیده هست عیشم |
| کجا آنکه در دست او ساغر | کجا آنکه او ساقی کوهر است |

بیا ساقی ای نوریزدان بک
زنور تور روشن سمک تا سگ

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| زنور تو کرده است عالم ظهور | توئی صورت سرائد نور |
| زنور تو آفاق کا شانه | چراغ فلک از تو پروانه |
| تو را بس که پیشکده خدمت است | رخد مت تو را شبهه مست است |
| کرم کن مرا قطره از شراب | شرابی که از بوش آیم خراب |
| شرابی که عالم از او شسته | شرابی که آدم از او مست شد |
| شرابی که زدیده دم کصف | وزو در برش خلعت صطف |
| زدست تو نوشید آدم شراب | که باز آمد از خفتش فتح باب |
| شد از آب عشق تو او در شربت | که نکش دو باره شد اندر بهشت |
| بودی اگر مهر تو در دلش | چه بودی از این آب گلش |

چو مهر تو در مزرع دل بکاشت
در این خرمن این دانه بارگشت

| | |
|--|--|
| بیاساقی ای آنکه بر کاینات توئی آن سفینه که از امر حق در این بحر پر موج آن کشتی تو خود اندرین بجه آن گوی کرم کن مرا از میت قطره از آنمی که گر خاک انوتر شود از آنمی بصحرا اگر بر چسک از آنمی که میقطره نوشید فوج زدست تو چون جام می کردوش چو او ساخت کشتی با خدا با مر تو او پرده افراختی | بدریا تو کشتی سفینه نجات شده هفت دریا بدست تو که کیعالمی را تو خود پستی که کشتی ایجاد را لنگری که نگذارد از من بجز فزوه ز افلاک صد بار برتر شود چو دریا بخود جزو می آورد ز طوفان شد او را هزاران نیاید و رد از موج دریا خرو تو را کرد با او خدا نا خدا بجگم تو او و لنگر انداختی |
|--|--|

بجو دتو او دید موج و دیش

بجاک تو افتاد بر جو و دیش

| | |
|---|---|
| بیاساقی ای مست حق شده آتش از نور پاکت جمود بود خاک بر در گمت کیمیا غبار بهت دیده را تو تیا | بتوحیدت از ما خلق شد سبق بجاک تو خورشید بر دجود غبار بهت دیده را تو تیا |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p> حجر از تو مارا مکرم بود کرم کن آب آتش خواص نجا کم زند آب و آتشی کسی را که از آن آب باشد خبر از آن آب گریختن غش از آن آب آتش می بر خلیل خلیل ارچه خود پور آذر بود چو سرمه از آن آتش شدی گر از آب عشق تو در جان شد </p> | <p> بچشم از تو کحل ابجوا هر دو که سوزم مگر یابم از خود خلاص و در بر هوا از من او غشی بکبریت احمد زار و نطفه با خلاص چن زرد آذر رو بخستی و گر حاجت از جبرئیل با خلاص چن زرد آذر رو بر آتش از عشق گلشن چنان پانجا ک سلامت کند </p> |
|--|---|

بیاساقی ای از تو در سینه نور

تور اسینه بر ترز سینه می طور

| | |
|--|--|
| <p> تور دل مگر وادی مین تور اسینه پر نور شد از تو چنان طور از نور تو دگر شود کرم کن مرا باده نور بخش از آن باده که ز خود نیامد </p> | <p> که از نور پاکش جهان روشن است وزان نور هر سینه گیر و صفا که موسی در آن طور مندک شود که تا بهچ موسی بر آیم بر عیان نور حق بنیم از هر شجر </p> |
|--|--|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| از آن باد که بوی او شد عصاره | بفرعون و فرعونیان اثر و با |
| چو موسی بر آن باد شده و سر | زمستی چنان شد که گیرد قفس |
| چنان مستش از پای تا فراق کرد | کرد جمله فرعونیان غرق کرد |
| بجام می عشق تو چنگ زد | که بر جام فرعونیان ننگ زد |
| تو از نور بیضاش دادی شرب | که شد دست او پنجه آفتاب |
| بدست تو گرا و نشد می پرست | چرا دست او رفت بالای دست |

بیا ساقی ای آنکه اندر جهان
ز نور تو شد زنده هر مرده جان

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بلبل لب جان بخشد صبح | گفتار است اکلم شود هر صبح |
| تو را همچو عیسی خدا خوانده | چو عیسی خدا شد بجا خوانده |
| تو هر مرده را زنده کردی | شود زنده جان زنده جهان |
| کرم کن مرا راح روح آفرین | که تا همچو عیسی هم زمان این |
| از آن راح را حیجان دوم | چو عیسی با وج خلک بر پریم |
| از آن راح کن ریح او نافه | بر میان جبهت بود تحفه |
| چو عیسی از آن راح کردی طب | لبش جان مردم ساقی لب |
| چو نوشید از آن می سرنوینی | خلک شد ز نور رخسار زنی |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| تو اورا بگمواره کردی سخت | که شد کار او پای تاسود |
| چو او را نباشد پدر از | سزدگر تو او را بخوانی پسر |
| گرا و آدمی ز آسمان چین | ز دی بر سرای تو نا قوسین |

بیاساتی ای نور ختم رسل
حبیب خدا با دی جز و دکل

| | |
|--------------------------------------|--|
| از آن نور تشریف دلاکیت | چو خورشید نورش با افلاکیت |
| همه مردم اندر خودی گشته کم | که او را رسید از خدا امر کم |
| چو سرست باخت کبیر | مینداخت از ترشش با میت |
| چو قامت یار است از قائم | نه از قیم خم شد قدش فی ظلم |
| کر مکن مرا ز ان شراب طهور | که تا به چو احمد شوم غرق نور |
| از آن نور بر اینیا گشت | بساط افکن تخت سراج گشت |
| براقش ز نگار نور هدی | بیکدم گدشت از مقام دنی |
| ز مستی چنان گرم اند ابلیل | که و اما نداندر پیش جبریل |
| چنان مستی از نور توحید یافت | که در عین توحید تفرید یافت |
| چو برد وخت از ماسدی ^{نظر} ا | ز ما زاغ شد سرمه اش بر بصر |
| ز نور احد مست شد پاسبان | که از میهمان ^{نظر} نبود شمشیر |

| | |
|---|--|
| <p> بغیر از تو کس در آنجا نشاند بساز تو برداشت گفت و شنید معشوق در شب بگفت آنچه نوا بر کشید و در آواز شد چو فی ناله با کرد از ناله بجز زخمه ساخت و همچو عود چو طنبور افغان کشید از حکم چو فرما هر دم شد اندر بگهواره دور از بر ما داریم چرا بال و پر خسته داریم چرا بر نیاریم با نیک و حنین چرا ما نیاریم چون ابر زار چرا گوش بر نغمه ساز نیست شب شاهد و شمع و شهد و شراب </p> | <p> چو بر عرش آن بن و وحدت بنام در آن شب تو را محرم از دین خوش نگس که از عشق و شغف شب تار ببارد مساز شد به امان معشوق انداخت ز هر نغمه سوخت و همچو عود چو بر بط بنالید شب تابش چو د ف هر زمانه اندر چرا ما چو طفلان خواب اندر چرا دست و پا بسته داریم چرا بر نزاریم سر از زمین چرا ما نگیریم خوش زار زار چرا چشم ما در جهان بایست غنیمت بود با نیک و چنگ و ساز </p> |
|---|--|

معنی بیا گوش بر بط بمال
 که در خواب شد کوه خرد سال

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تورا خواب خرگوش دروای | فلک در کین پیچ و با پی |
| چو شیر اندرین بیشه بیدار باش | مستی مکن تکیه همیار باش |
| تورا خواب شب تار وادایی | شبان کو که گله را بید ز گرگ |
| نجیر و تورا خواب از این گفتگو | چو برگشت صیّا و گفتار کو |
| مرا خواب باشد چو روح روان | ولیکن عقب مانم از کاروان |
| چنان در سفر خوابش که حس | که هر خطه گوشش باله جرس |
| کسانی که از شربوی خفته اند | بمنزل زرقند و پس فته اند |
| سحر چشم بگشایانک خود | بکش جام می همچو روی خود |
| چو بلبل غوغا نواز شد از کام | تورا خوش و خواند از جام |
| صبحی از شربوی در صبح | که اندر صبحی بود صد فتح |
| غنیمت شمر خوابت از سیر | که حیف از جوانی و خواب سحر |

بیاسا قی ای ذات تو بی مثل
تو کو چکتر از حق و لیکن دو سال

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| مرا گنج پنهان حق است | طلسمی اگر در روان جسم |
| عیان از تو آئینه لایزال | نهان در تو گنجینه ذوالکمال |
| تو خود صورت اول و آخری | تو خود مضمی باطن و ظاهری |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کرم کن مرا آب یا قوت تنگ | که آئینه دل زدایم ز تنگ |
| درا و بنگرم صورت حالش | بینم در او روی حوالش |
| چو خود را در آئینه پدیدم | درا و ملک دارا تماشا کنم |
| ز غم تکیه بر مسند معرفت | نیز دیشم از شعله من و صف |
| برون آیم از قید و هم و خیا | بینم ز خورشید فی و ظلال |
| ر با غم ز زندان هستی بیا | چو مرده بدرانم از تن کفن |
| فضائی بینم در این جای تنگ | که بنود درا و خار جاشاک و سنگ |
| شود عالم تنگ بر من قسری | چو بلبل غوغا خوان شود من شاخ |

معنی ز بر بط بر آ و رفغان

که چون بط در افتد در آب روان

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| نوازش او را در این چاه تنگ | که هم پرده تنگ ست هم سینه تنگ |
| در این تنگنای طبیعت کنون | دل تنگ شد تنگ و غرق خون |
| زدل تنگتر چشم تنگ کسی | که خود را ندیده است چشم کسی |
| در این تنگنا چون ناشی مقیم | چرا دل کنی تنگ از آید و بیم |
| بجام می این پرده را پاره | دل تنگ بچاره را چاره |
| مخورتا توانی غم و زگار | که فردا نباشد تو را روزگار |

| | |
|---|--|
| <p>بد آنکس که بجای می غم خورد که بنی از او آنچه را شایست چنین گلستان تو چون تش است یکی را بهین که فدا دهش است که شه از که است درویشتر</p> | <p>بخزمی که اندوهت از دل بر غم روزگار افتد ربایدت زخو و بشیر که تو را خواست در این تخته کتش تو را کوش است مجو بهیچ قتی زخو و بشیر</p> |
| <p>بیا ساقی ای جام جم در گفت بود کمتر تن شنگان آصف</p> | |
| <p>بنور تو بینا شود هر دی ز قد تو طاهر اما مین قدم از خط تو مایطرون که بر رخ بندم ز میه پاره لعل که هر دم مرا صد هست از هوا چگونه خدا را پرستش کند که در طاعت از حق شوم کم از کنم اهدا را صراط علی چرا احوالانه روم در طریق</p> | <p>بعلم تو دانا بود هر نبی ز روی تو پیداست آیات قلم را زابروی تو حرف نون گرم کن مرا آب خشنده لعل عنان پیچم از خود براه خدا کسی که هوای راستایش کند مرا همچوستان بر فلک بره قدم در زخم در ره مقبلی تو را بنیم و بس در این ره رفیق</p> |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سپای تو آیم نه با پای لنگ | مبادا که پایم بر آید سنگ |
| شوم راست چون ساز در آید | نه چون چنگ کج باشم اندر ز |

مغنی نوای در ساز کن
بازت ره راست مساز کن

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تو را راستی به بودا بجی | که اول الف است بهی |
| چو یاد کجی قاش گشتم | در آخر حرف آدا در رقم |
| چو لا در جهان هر کسی بست | ز آلا هر آنچه منجو است شد |
| کس از راستی در جهان کج | مکو کج که کج بر انخواهی شنید |
| چو ماهی گرت راستی بست | نیایی از این آب هرگز گزند |
| لیکن چو خرچنگ اگر کج | همه عمر در آب گل خور شوی |
| فلک گر تو را کج شود چون | تو چون تیر از راستی بنشان |
| چو میزان گرت راستی شد | تو را حق بهر کار شد اعتما |
| مشو کج بدم اگر مد | که هر جاردی عاقبت کردی |
| چو شمع از بسوزی تو از راستی | مخو غم که گر کاستی خاستی |

بهر محفل محفل آرا توئی

همه بر نشسته بر پا توئی

بیا ساقی ای سرباست حق
 بشان تو آمد اقیوا الصلوة
 تو مقصود باشی هم اهل بیت
 بود در نماز تو طول قنوت
 کرم کن مرا از درت ساغری
 تو بر شهر علم پیسبرداری
 دری را که گردن بر خلق باز
 هر آنکس که در بسته بسته
 گراش کس افروخت بر آسمان
 دری را که نه طاق کن نیست
 تو خود دره التاج بوطای
 گرت دریتند از کید کین
 بود خانه تو برون از دیار

ز کوفتی رسان بر من سحی
 وجود تو شد فیض آتوا الزکوة
 تو منظور باشی و لیسین دیرت
 بدرگاه باز تو آتوا البیوت
 که غیر از درت نیست دیگر دری
 و گرنه تو خود علم را کشوری
 نشد بسته هرگز نشیب فراز
 شکست فلک خود شکست ستر
 بجان خود آتش نهد هیزمان
 نه هر خشتن میتواند که بست
 نه در بسته از خشت هر قابی
 و املی هم آن یکدم متین
 حصار تو خارج بود از حصا

مغنی کجائی در آ از حصار

بر افکن مرا پرده از چشم یار

اگر گنجی ای که هر شهر چرخ
 که باشد کینج حصار فراغ

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بر آنکس حصار از رخ آن سازا | برون از حصار آور آواز را |
| که مازین جهان در حصار اندام | خوش آن دم که ما پرده را بریدم |
| هر آنکس که از پا نهد این حصار | شو گنج پنهان بر آواشکار |
| خراب این تن چون حصار آدم | مگر گنج پنهان دل بسگرم |
| خرابات از آرزوی آباد | که هر کس در او رفت آزاو شد |
| حصار خرابات باشد خراب | که شد بر خراباتیان فتح باب |
| حصار خراباتیان از خود است | که از راهشان در نیک و بد است |
| کسی بر خراباتیان نه یافت | که خورشید در شب بهر جانیست |
| برون از حصار آقا بسبب | که دارد حصار از خود انجوش |
| بر آنکس حصار ای بسختین | که پاتا بسرمندست و دزن |

بیاساقی ای حبه علم کُن

کجا گوهری چو تو بر تاج کُن

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| تو را چون تو نگفت ظل جُها | که باشد تو را خاتم از آتما |
| بدست داور سیف دُنا | تو بر ترشدی از چنین چنان |
| سر زلف تو که مان را بیل | لب لعل تو تشنه را سبیل |
| کرم کن مرا زان شراب حق | رحیق مصفی بر بگ عقیق |

| | |
|--|--|
| <p> که بیرون روم از طریق صفت کزین عالمان من ندیدم عمل خوش آنان که بستند از گنجگو مجرور ز خود پاسبان شدند به بستن از لبتانی و گوش بشور اندر افتاده از بخودی دل از روی لدا نشان برز نور </p> | <p> گذر آرم اندر ره معرفت گردی چو انعام بل خصل برون جبهه از شست هر باهو چو ماهی بدریای ماه شدند ز دند از می من رانی خروش بیدار مست و خراب آمدی سر از شوق دیدارشان برز نور </p> |
|--|--|

منعی مرا شود دیگر رسید
 چو ناهید از پرده رخ کن پدید

| | |
|---|--|
| <p> بخت برافروز از خود نور بشور اندر انداز آواز را مرا شور عشق تو اندر سر است ز شور تو اندر جهان شهرام مرا شور عشق تو دار و خرا ز شیرین لب چو لبم گشت دوز </p> | <p> که دل شد پر افغان سر پر شور نهان چند دارم بدل از را کجا در دل اندیشه دیگر است ز مهرت چو مار از پی مهرام که هر دم ز عشق تو نوشم شراب بهر ساعت اینینه سر کرد شور </p> |
|---|--|

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| تورا در و زمان نهان از نظر | مرا شور دریا بجزر بگذر |
| مرا بنگر آخر تو از راه دور | که دور است از چشم تو چشم شور |
| مرا تمنی می گو ارا بود | از آن رو که شوری بصبابود |
| مکن منعم از دیدت کفیس | که شور آورد بر عسل بکس |

بیا ساقی ای نور انسان عین
 فزون از متی گشته بالا ز این

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بنام تو شد سگه لافتی | بجام تو شد باد بهل آفتی |
| توئی شاه قد افعح المؤمنین | توئی ماه فی روضه تجبرون |
| تورا حق ستوده است ان فی الزمان | پس از انت مندر بهر قوم باد |
| کر م کن مرا آب جام حیات | که فارغ شوم از همه ترهات |
| و چشم از خود و خلق برهنم | بقول کسان گوش کتر دهم |
| و چشمم بیدار محبوب باز | و گو شتم بگفتار او سرفراز |
| بنیند مرا چشم خراجال | بخوید مرا گوش جزا و مقال |
| کسی را که دل حاضر و ناظر است | بر او جام بی شمع و بصر است |
| چرا چشم بسته چون چشم باز | که بر چشم سلطان بود چشم باز |
| چو بر چشم محمود چشم باز | تواند دید محمود را از آیار |
| چو ترکان اگر چشم داری چرا | توان خورد از چشم شمشیر |

منقعی کجائی که چون ترک مست
تور افسه زمان فتنه دیگر است

| | |
|--|--|
| چو ترکان تکتاز زد کن بجنبان تور افتنه در چشم باشد ترک کرا بابت از ترک چشمیت خلایق کنه هر زمان فتنه دیگر است سپاهی ز مرگان بر آیه بچشمش جهان گشته انجمنی بستی گرفته کانی بدست ز مردم شده مرد و مملول قدح در کف از خون عشاق من افتاده سر مست در پای | برون فکن از ترک آواز چنگ که بس فتنه بار در چشمان ترک که مفتون آن فتنه شد عام و خاص بهر خطه برهم زنده شکری وز خون هر عا شقی رفته شده در فلک قوس را مشرقی فتاده است در کج محراب چو بیمار رنجور کشته خمول دل من در او پیچ در پیادور دلم رفته با مست در اشتلم |
|--|--|

بیا ساقی ای خضر فرخنده پی
صلادیده هر ساعت از باگنجی

| | |
|---|--|
| توخ و قاسم النار و آبسه دلای تو بر خلق اکمال این | ز انس و زبان جبه حبسه لوی تو حتی لیک یقین |
|---|--|

غدیر فلک پتی چشم تو خم
 کرم کن مرا قطره از غدیر
 بد ز مستی حجاب فلک
 بدون آیم از شرک روی ریا
 مرا در انجمن زبالا ویر
 قدیری که حکمش ما نیست
 دل اندر جهان چند باشد و نیم
 نه از ذوق دنیا بله و لب
 فراغت از آسب کینش
 تو بر کمالان صاحب افری
 گراز کوثر خاک لب شود
 گر آن کوثر آید نصیب فقیر
 زنده خیمه فقر بر آسمان
 بسیار تشکیل اردو ده
 قمر خلقی پوشد از شام او
 عطار دستم آرد از اکف

بحر تو دریاست چمن قطره گم
 که آسوده گردم زبالا ویر
 فرد تر شوم زار تقابلک
 مرا دل شود خسر که کیر
 که آنجا کند جایگاه ویر
 دل بنده منش ما نیست
 گاهی در جسم دگمی در نعیم
 نه از شوق عقبی بعیش و طیر
 مرا باده از حی و داینش
 بصاحب دلان ساقی کوثری
 ثری از ثریا فروخته شود
 شود در جمیع ممالک امیر
 کشد نه فکرت آبکی میان
 بهر بنای ثابت قدم نه
 سحر شربی نوشد از جام او
 بیزش زنده زهر هر روز

بخورشید خاورد تخت و تاج
 بازار آورد و کند مشتری
 زحل را فرو رفته پا در حل
 کشد کاه صطبل او که کشان
 کند سفره خوانان تصاعدا
 شود و دراز اندیشه مختب
 دلم را ز مستی کون شستی است
 مگر ساقیم داد اندم بر آ
 مگردا و پیا نه در دست
 مگر عمر من بود آن آب تنخ
 مگر بودا فیون خواب انداز
 مگر قفل شیشه وار و مقال
 مگر خمر او که تشار بست
 مگر شارش را نداده پند
 دل از صحبت زاهدان ملو
 کجا شاهم تا بر او دل هم

شانند ز مرغ طاعنی حلاج
 ز من نشتری جوید انگشتی
 که با او ندارد نخست محل
 بر اجلس ز ندخیمه و دشمن
 بر او بر نشاند مالیکت
 ویرزقه من حیث لا یکتب
 سرم را چو دریا عجب شستی است
 که یکبار از خویش گشتم خراب
 که پرگشت پیا نه هست من
 که یکبار از غره رقم سلخ
 که چشمم خواب آمد اغیرا
 که گشتم نشد از پی قیل و قال
 که چون تشنه لر جان را در غب است
 که بر زاهدان کم کند رشخه
 ندیدم در ایشان بغیر از فضل
 بزنجیرش از دام خود بر هم

سر زلف پرچش آرام است
 مرا بر جبین کرده نور مبین
 مرا طاق ابروی او کشت
 نماز ابرو بدان طاق ابرو بود
 بجراب کی دیده شد روی
 ز چشم خرابش دلم شد کباب
 بهر خطه تیری ندبرد لم
 چه خوش گرز خنم کند پنجه تر
 بدان چشم اگر زاهد آر و نظر
 ده جبه و طیلان دروا
 گر اورا نباشد در آنخانه
 کجا چشم زاهد بداند رفته
 چنین صورتی ترا شا بود
 چنین رخ که خور در فلک است
 نه خورشید در پوست گیرد فرا
 بجال خطی کان سودا دل است

ز غم پای بر فرق بالا دست
 چرا آتش آرام زد داغ جبین
 که محراب بر طاق مسجد شست
 بهر رو که تور و کنی او بود
 که خود کرده محراب از قبله رو
 کجا بتمت بود با شراب
 من از خطه میگردم چون بسلم
 که می خورد در امیتر در در
 بجراب مسجد نیار و گذر
 کند خاک میخانه را تو تیا
 چه عفت آرد قناعت جو
 که هر دم دو چشمش بهر رفته
 بیک چشم زیب تماشا بود
 بچشم من دست خورشید پو
 نه شاه براه شود آسکار
 کسی را بود چشم آن شکل است

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زینک بهانش نشان کن نداد | چو سیمغ در کوه قاف افتاد |
| ز شکر لبش کس نتوشید آب | مگر لعل یاقوت شه و شرب |
| وز اب بهانش نباشد خبر | که در آبکین فته یادرشکر |
| کس از قامت او علامت نیست | مرا وراتوان چنان قیامت نیست |
| چه گویم که عشق از دلم جوش کرد | مرا گفتن خود فراموش کرد |
| بعقل است هر دایری بداد | ولی عشق را نیست سرگرداد |
| چو معشوق در دلبری طاشت | بهر روی در چشم عشاق شاشت |
| معنی کجاست بر لب چه شد | می ساقی و ساغر و بطچه شد |
| معنی کجاست که بار و گر | بعشاق از مارساند خبر |
| معنی کجائی که رخم ز دست | مرا کرده چشمان معشوق مست |

معنی کجائی که شور شراب
مرا دل کشاند بیانک رباب

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| مرا رویت از عاشقان طاعت | ز سازت دل و از عشاق حیات |
| برون آواز پرده عشاق را | که شور افکنده جمله آفاق را |
| بعشاق از هر طرف ساکن | ز هر پرده بر عاشق و آکن |
| دل عاشقان را می بر نواز | که بر سوز عاشق نهاد ساز |

گراز عاشقان سوز دیدی
 نشد پای مجنون با موی
 نزد بلبل اندر سحر بال و پر
 بفرهاد شد کوه سنگین گهر
 مرار ویت ای گوهر تابناک
 ز هر آب چشمم تور شین است
 تور اگر نبینم بحشم ترم
 نه در خانه روی دارم نه
 دلم را ملالت شد از قایل
 مرا آستان درت منبر است
 دلم را ز عشق خست مجلس است
 زرقار تو باشدم فتنه
 ز شکر زبانت وایت کنم
 ز تیرمیت شور چندان کنم
 بیزار حرص هوا تا کی
 بدکان روی دریا تا بچند

که پروانه از سوختن یافت گنج
 که با موی بلبل شدش منهن
 که بر روی گل خندا و سحر
 که از سنگ وادشیرین نظر
 فلکده است در وادی پاک
 ز هر خاک قلم تبوگش است
 بھر روی روی تور انجم
 نه شیرینم از دور و دران خیر
 زبان از کلام مزخرف کلید
 بساط من آن خاک عنبر است
 که از بال روح القدس است
 ز گفتار تو باشدم گفتگو
 ز تنگد بانت حکایت کنم
 که چون باده تلخ شورانم
 نشستن که این آمد و رفت
 فروشیم کالای اندرز و پند

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| در ایند که تا کی کشیدن خرد | بگنجد نمائی شدن جو فروش |
| بهر خاک انداختن دانه | زهر خانه انداختن خانه |
| بشادی شدن سوی بیت ^{ازین} | بافسانه افسانه مردوزن |
| بر آئینه دل نشسته غما | وزین ماجر اچشم دل گشته تا |
| ز مقصود اصلی فاده ^{شود} | ره دور و ماتشه آب شور |
| نه اهی کرین ظلمت آرو بجا | نه خضری کرو بید آجیات |
| بجیرت فاده در این ^{من} سرز | مگر خود هویدا شود نور دین |
| شب تار وادی خوفا | نشستن مگر بر دج صبح پاک |
| خدا یا بخاصان دل گهرا | کرین وادی حیرتم داران |
| دلم را منور کن از نور دین | بشم را بدل کن بصبح یقین |
| مرا چون تو خود آفریدی فقیر | تو خود بر فقیران شدی دگر |
| دلی با همه ناامیدی مرا | امید یست در این سراسر |
| دلم چون علی ^۴ مهر یافت | در اطلعت ک شک ^۵ نیافت |
| چو شد با علی وجه ام از نخست | بوجه الله پیمان من شد درست |
| بغیر از علی کس نغیم ایه | بغیر از علی کس نشد دستگیر |

| | |
|--|--|
| <p> یہ اللہ را فوق اید ہی سین چو دانا شوی از شد کشف چو دریای علم سلونی بود چنان میشود شد از دنیا که هر پائیه را بیا لارد علی را فرستاد از آسمان که باشد خدا را علی جانشین که نامم علی کرد نام آدم ز کتم عدم در وجود آدم در آخر مخمخانه شد که این نامه بر نام ساقی سرود بر او جام خمخانه خواندم </p> | <p> بهره علی را تو با وی سین چه غم کردانی تو یا از الف بغم غوطه خوردن بی بود خدائی که نور علی فید علی را از اعلا فرو آورد چو خود را نهان کرد از مردم خدا را بنی علی را بین مرا خود پدر بوده با مادام ^{۱۲۹۶}مخمخانه اول بدینا شد چو اول مخمخانه شد آدم مرا اگر بدش عمر در جام بود چو در جام مخمخانه دید انهم </p> |
|--|--|

چو اشعار او گفته شد سر بیا
شمار آمد او را شه اولیا

قطعات

| | |
|---|--|
| <p>در دولت رده مده تمنا را که جهان ننگری تقاضا را هم بدان خیر بسته پاره کام دل داده تو دنیا را تاج خود ساخت در دنیا را که کند بنده مرد و انارا غرقی نیست بر تو دارا را گر تو خود طالبی من مارا</p> | <p>گر تو را غرقی تمنا هست آن بود در جهان تقاضا بهر آنچه پایی بسته ای گر بد نیارسی بکام دل آنکه بر تاج در دنیا دید مرد و انما بنده هیچ گرفت گر تو دارای غرقی هستی از من و ما تو چون فقیر کنی</p> |
|---|--|

قطعه

| | |
|---|--|
| <p>که شکایت کند از این دنیا یا چنان چون نمیکند ار دیا بر تو ایراد آورم که چرا که ز دنیا شوی تو کام مردا که بخود بسته تو ای دانا</p> | <p>در شکفت آمد مزد نشمند که چرا این چنین کند رفتار من چرا چنین چون چنان گر تو را دانش این چنین باشد این نه دانش بود که نادانست</p> |
|---|--|

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ور تور او دانش بخان باشد | که ز دنیا که شست و ما فیها |
| پس دیگر اینده شکایت | که ز دنیا کنی تو از هر جا |
| این مثل را تو از فقیر شنو | و انکمان بر یقین خود اقرار |
| علم و دنیا بلندی دوستی است | کان دو تار انکه ده ست |
| انکه آمد بلند است نشد | و انکه است آمد او نشد بالا |

قطعه

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| شنیده ام که بزرگتری که کسری داشت | سه سطر بود که عبرت و نشدش زانها |
| نخست آنکه مرا راه بس و تار یک | چنان توان که بر آن راه من شود مینا |
| دوم چو نیت مرا عمر در زمانه دو | چه سود از آنکه تمنا کنم از این دنیا |
| سوم چو مرگ مرا از قفا شتابان است | چگونه من شودم از این حیات پار جا |
| تو خود فقیر بجان بشنو این کلام | که خود ملوک کلام است تا شوی دانا |

قطعه

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| گر در این دنیا تو را راحت نینامی دل | آنچه را راحت در آن دنیا نماند |
| رحمت از آن است که چشم مردم است | راحت از آن که بر خود و دوز هر است |
| بی نیاز از مال مردم شونه از برودم | ز آنکه هر زحمت مردم میرسد از مال |
| گر تو را با اهل دنیا خلط و همیش است | خویش از اوج انسانیت آوردی |

| | |
|---|---|
| <p>هرسوزن برهرسوزن یکجانب پیش دونان آبرو بهر دونان گفته غرت دنیا مجوز دولت خود که جهان چون فقیر از خویش گداز جهان ارشده</p> | <p>برسر هر رشته خود را مگردان ای برسبوی تندرست غم زین سنگ است هر کسی بجاست و را عاقبت نیست خوش بر آنس که جهان پیش از جهان است</p> |
|---|---|

قطعه

| | |
|---|--|
| <p>آن شنیدستی که مولانا چه هر که همت را با شکم بر گجاست</p> | <p>بشنو آنرا کان کلامی محکم است قیمت او آنچه خارج ز اشکم است</p> |
|---|--|

قطعه

| | |
|---|---|
| <p>مرا نیستی از پیر و پیر یا دآم چه گفت گفت که در این جهان معذرا مکن بر رحمت خود جمع مال در دنیا تو را بخدمت دنیا نیا فریده خدا توئی بهر دو جهان بهترین نعمتها بکوش حکمت دین اطلب مال جهان بقسمت خود و از این روزگار قانع</p> | <p>که بر روان شرفش هزار رحمت تو راست قدر بقدری که باشد همت که جمع مال نباشد بقدر آن رحمت بیا فرید که دنیا نماید خد هوش باش که شاکر شوی از نعمت از آنکه خیر کشیده است حکمت که بر فقیر نبخشند بیش از قسمت</p> |
|---|---|

قطعه

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| در جهان به راحت نیست | جمع اسباب و مال دنیا |
| از برای کمال ایمان است | راحت جان هر آنکه را دادند |
| در چنین گلشنی بزدان است | هر که را مال هست و رحمت نیست |
| آدمی صورتست و حیوان است | و آنکه را راحت است ایمان نیست |
| جان ایمان سپرده انسان است | و آنکه در مال دیده رحمت جان |

قصه

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| دیو جانس که حکیمان برتر است | ده چه خوش گفت ای حکیم خرد |
| کز تو هر دانشوری آشور است | اتر زمان کا سکنه شد ای پیام |
| شوق دیدار تو ما را بر سر است | بر سر ای مقدم نه کز جان |
| آنکه دیدار تو خواهد دیگر است | گفت ما را شوق دیدار تو نیست |
| رغبت تو جانب من بهر است | گر تو را بر دیدن من غمت است |
| تشنه با آب روان و اگر است | عاقبت گرد تو را در نرسد |
| از تو استغای من بجز تو است | گر تو میگوئی که من مستقیم |
| مر مرا ملک قناعت که است | تو بشو ربی نیاز از من شی |
| بر من از تاج قناعت افسر است | گر تو صاحب افسری به جهان |
| عالمی چون حلقه او را بر در است | هر که آید از قناعت بی نیاز |

و آنکه در ملک قناعت جاگم است
گرچه آسکند رنشد آسکند است

قطعه

گر تو را اقبال از دنیا رسد ای هنر
هر هنر کاند هنر مندیت با تو هر است
گر تو را اقبال از دنیا نباشد هنر
در تو باشد از تو روگردان بی کبر است
یک شو شب باشی هنر پرور که اندر تو
هر یکی دژ هنر برتر ز صد گنج زر است
بی هنر اگر چه آتش از دهن آید بر تو
عاقبت خاک در گاه تو چون خاک گستر است

قطعه

از عزیزان بی حبت بشنو
تا کنم من بیان آزار است
اول آنکس که مردمان گویند
کاین خر کرده زاده افت است
و اگر آنکس که دامن گوید
پدر من فلان فلان دار است
و آن دیگر جانی که با جلال
سبخنهای عالمان گویاست
و اندگر نوکری که از پیری
مانده از کار یک پارس است
و اگر آن بد صدای آواز
بگانی که بهترین صد است
و آن دیگر پیر زال که بانو
که عروسان شست آزار است
و گیر آن خوشحالی که در طفلی
هر چه خوابیده بود از آنجا است
و ندرین دوره که هر می نمیم
بی حبت خود عزیز در دنیا است

در اوارات دولتی نگه
سر بر جمله را تو بی کم و کاست

قطعه

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| بشنو از من ای عزیز پدر | که جهان انقدر نمی ارزد |
| آنچه داری بخور پیش | که خندان دگر نمی ارزد |
| غم مخور در جهان که یکدم غم | با جهان سر بر نمی ارزد |
| چند خرمن کنی که خود من | دیدن گاو و خرنی ارزد |
| گر تو کرد آوری بای پسر | بقای پسر نمی ارزد |
| شب عیش و نشاط و میخوار | بخار حسد نمی ارزد |
| راست گویم جهان هر چه در دست | بدی در دس نمی ارزد |

قطعه

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| هر که دارای بخت عالی است | صاحب منصب شایسته |
| وانکه از کهنه استخوان نازد | نزل منزل خرافت شد |
| وانکه گویندش ای عزیز پدر | یعنی ای کراه خرافت شد |

قطعه

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| حق گواه من است در هر حال | که مرا در جهان نشد و نشسته |
| مال و اسباب و ثروت دنیا | در دل من نیوفتا پسند |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بودم آزاد از لباس و خوراک | نشدم شاه و از زن و فرزند |
| نه بسیر سفر شدم در قید | نه محبت وطن شد بکمند |
| خاطر من بد آنچه خوشنود است | صحبت عارفی است داشتند |
| یا که از در مراد همان | آبا کرام او شوم خرسند |
| ور از این دو گذشت تنهایی | که با فکر خود کنم پیوند |
| هم ز خود گویم و ز خود شوم | همچونی من بناله های بلند |
| خوش گذشت ای قیصر ز خود | بگذر زین مبانه روزی چند |

قطعه

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| خست هیچ نبود اینجهان بی بنیاد | چه خوب بگری آخر نخت خواهد شد |
| هزار سختی اگر روزگار پیش آرد | بباز با همه سختی که هست خواهد شد |
| و گرز سنگ جابر دل شکست آید | بمقتضای طبیعت درست خواهد شد |
| ایمان بجوی ز رخ کن که رو بر پیر | بصید فاخته چون شیر حبت خواهد شد |

قطعه

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| هر طالبی که بر در پیر معان افتاد | در روی پیر شاه مقصود بنگرد |
| گر قطره ز جام حقیقت چشید او | بی اختیار بر ده موهوم برود |
| بمید نشان خاتم جمشید اندر | ملک جهان بزرگترین خود آورد |

| | |
|--|---|
| <p>استیسه کند روجام جان بر کیمیای صحبت او قلب تیره را گنج نهان که از نظر خلق مخفی است در زیر بال بهمت آن پیر میفرود از خط و خال و لعل لب آن خسته پی گر جان خود فقیر دهد در طلب</p> | <p>برتر آیند و از نظر پیر پی برد پیوند کرده از خود و بیگانه میرد جان میدهد بیک سخن از پیر میخرد عقای معرفت بهانی سپرد بر چشمه حیات بطلمات بر خورد آز آنجا که مسیکه عشق سپرد</p> |
|--|---|

قطعه

| | |
|--|---|
| <p>آنچه را من بگفتم ام با کس پی از خلق هیچ مرد</p> | <p>با تو گویم نهفته ای قارداش بعد از آن خود هر آنچه خواهی باش</p> |
|--|---|

قطعه

| | |
|---|--|
| <p>یکی ز مردم دون در همی بست آورد چو شب یادم آغوش خویش را علی الصباح بنزد رفیق خویش آمد مراست در همی از جان عزیز تر درو بگو چه حیل کنم تا که من آن در هم جواب داد که من خود نصیحتی گفتم</p> | <p>از جان عزیز تر شد و برد در آغوش گر نه گشت و بد یک طبیعت آمدش که ای بدر که تو پیر عقل حلقه بگوش در انظار شد ام از گرنگی بهوش رسم بقوت در آغوش من چون تو از نصیحت من هیچ خوش نبوش</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| برو بد که قصاب یک شکر به بخور چو پر شد از تو شکم و آن شکر به گشت تپتی تو را از درهم خود در بهی دیگر آمد نصیحتی هست گر انما یه از فقیر نشنو | سپس تو فضلا آنرا بجان دل کنوش دو درهم از تو بکیا نیان و نفر و وزان سینه شدی از گر سنگی خاموش بخور شکر و در جمع مال دنیا کوش |
|---|--|

قطعه

| | |
|--|--|
| چه خوش گفت بوسلم مرد چو خا هی بدانی که دیوانه است | چه خوبست گفتار او را سماع تو خود را گم کن بوقت جماع |
|--|--|

قطعه

| | |
|---|--|
| این سخن تو بشنو از سقا هر که خود را غریب میداند گر تو خود را غریب میدانی در تو خود را نخواهی ای حن | که ز ما ز آتش زنده بسام از بسام عشق همیشه بوده و کمن اینقدر با بسام و قاع سوی گفتار او مرد بسام |
| روز و شب در جماع کوش خود در تو خود را نخواهی ای حن | خون خود را بر بختی بجماع |

قطعه

| | |
|---|---|
| مرا بهینه پیراب مرده فرمود چو قهت تو بلند است خنده | که عمر خویش بنیائی کن مضر و و گرنه بر در هر واقفی شو می تو |
|---|---|

بکوش و معرفت آموز که جهان هر کس
بقدر معرفت خوشتن شود معروف

قطعه

| | |
|--|---|
| آدمی را پر نخواهد شد شکم از این دم چشم عالم بین گشتا عجرت افزو شود آتش این آسمان خوانا به بار و بریز گر کس دنیای دوزخ فریدونی شکست و جلد را بر صورت از عبا سیان خشت سامانهاست از خشت سیران چند بیدای طبیعت انور دوزخ در ده | به زمان یک شکم بر آب کمتر زن شکم چند افرون خوستن از عالم کمتر زن خاک قصر پادشاهان بهر برز و علم بوم شوم افکنده خشت خوشتن تخت جم نیل آورده است از فو عیان کفیم نقش ایوانها کت از خون سلسانی تم شو فقیر و سربرون آورز دریای عدم |
|--|---|

قطعه

| | |
|--|--|
| اندرین روزگار به فرجام بیکس نه برده بر مقصود آنکه پیو در راه و امان و آنکه در وادی حیات و آنکه ره بر طریق دزدی و آنکه چون غدا چین آمد | نیک بد خب و زشت بس می آید همه را بسته هوس دیدم پی مقصود و ملتس دیدم در بیابان خار و خس دیدم غافل از شعله و عس دیدم بال و پر بسته و قفس دیدم |
|--|--|

آنکه لم یبلغ الحکم آمد
 و آنکه شد از ذل البعیر کمان
 هر که بنیم ~~که~~ آنکه می نیم
 بو الفضولان لا ابالی را
 همه بسته اند جل الله
 دین آئین چنان شد آواره
 شوکت و نظم پادشاهی را
 در ادارات دولتی کسیر
 دزد و قاضی بظاهر دامن
 همه بد بخت ز ابته ای خلیج
 تاجران و نزول خواران را
 بس مرانی که خواند قوآنرا
 اول و آخر از مه روزه
 و اعطازا بکار و احیان
 هر چه دیدم نشسته و افور
 بر در هر کسی منافق را

نظرش را به پس و پیش دیدم
 در هوا اولین نفس دیدم
 در عتاید چو قوم رس دیدم
 سر بستار و بوالهوس دیدم
 رایت شرع فکس دیدم
 که نه در تون نه در لبس دیدم
 هر دو در ملکات محتسب دیدم
 مردمانی چو خرگس دیدم
 چون دور اکب بکفر دیدم
 همه بیچاره تا رس دیدم
 همچو گرگی مفسر تس دیدم
 در رخسور عیس دیدم
 به خوردن پیش پس دیدم
 بر خربار کش جس دیدم
 جمله را کج و مختس دیدم
 چون بنگ شکر گس دیدم

| | |
|---------------------------------------|--------------------------|
| ستخود هرزه گو چو فصله مو ^ش | داخل گندم و عدس دیدم |
| مرد شلوار کنده را بازن | همچو کتاس بر دوش دیدم |
| زن بدکار را بدو قیج | آتش افروز از قبس دیدم |
| چون ریاکار زاهد سالو ^س | ناکسم من اگر که کس دیدم |
| نه حیا از خدا نه شرم از خلق | اتما المشرک نجس دیدم |
| بس گنم گفتگو که مردم ^ا | منکر روز دا درس دیدم |
| با هر آنکس که انس گرفتم | چند روزی که شد انس دیدم |
| بفقیری از آن شدم قانع | کز جهان من خدا و بس دیدم |
| بار آنکس تو خو بخش را | گر خطا رفت و ملتبس دیدم |

قطعه

| | |
|--|---------------------------------|
| نشاط عمر و دخیل است و ابل خود | ز خود گشتن دیدار و توان دیدن |
| بهم شستن بر خاستن غنیمت ^ن | که رسم ماه خاست مهر و زمین |
| صفات نیک بدست آر و مسلمان ^ن | که کافریست بدم دستم رسانیدن |
| در این دو روز ه بنام نکوسه برود ^ن | مبست از سخن زشت خلق بشنیدن |
| تو خود بین که مکافات هر دکار ^ن | هر آنکه رنج رساند در است بخیدن |
| هوا پرست مشوره آرزو مسپار | که ترک آیند و در راه حق پرستیدن |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| فناعت ارب و قرص بن کنی دانی | که مهر و ماه بفرمان خود توان بدین |
| بر وفقیر بهر حال در جهان خوشباش | که با مجاری گردون خوش گشتید |

قطعه

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| ان کشید تکی گفت آفرغ با مرغ و گر | آن زمانی که تر باله پر شد او را آشیان |
| گفت تنگ آمد مرا این آشیانه و اندر | نیست جانی مادمی آسوده گرد من در |
| در خیال آورده ام بر پر من چرخ | بر درخت دیگر آرم آشیانی بجان |
| در جوابش بمن که مرغ زیرک و آگاه | کز تخریر بر پر فردا بر آرزمان |
| گفت گریه است سوراخ ز باله ای | گر مکان در جنت آری تنگ گرد مکان |
| ما چو آن مرغیم و سوراخ ز باله یقین | باشد آن اخلاق بد کا مژول شد |
| بر من تو تنگ آمد این مین اخلاق | هر کجا رفتیم شد گیر نگار ما آسمان |
| ز آن چه بهتر تا بدست آیم ماخلق کن | تا که هر زندان بشیم باشد چون گلستان |

قطعه

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| سخنی گویمت از آنکه حقیقت طلبی | جزر همی که عشق دگر راه مرد |
| جام می در کش و بالعل لب یا رب | نقد جان در راه این هر دو تواند کرد |
| هر که خشت سر خم کند و چو فرهاد بد | جانی من بمی تلخ زهی آن خسرو |
| سجده بر جام جم آورده چو جم بر خیزد | نیست خورشید چو جام می روشن شود |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| از یکی قطره که نوشی کف پریغان | افند اندر دل پاک تو هزاران پرتو |
| دزدین دل خود تخم و خاک را ببار | آب از دیده دشمن تو بامید در |
| آتش و آب و هوا چند بجای گیر | نوبرون آوری از کهنه و کهنه از نو |
| با حریفی چون فلک دولت اگر جمع کنی | اندرین تخته بیازی بی جزالت دو |
| با قناعت فلک طلست اندرون کین | قرص خورشید برون آوی از قرصه |
| گر خطا رفت فقیر از تو برو دل خشار | سبق رحمت بغضب آمده نومیث |

قطعه

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| پیری با پسر نصیحت کرد | و چه خوشباش از پد پیری |
| گفت آندم که نان یا دردم | بر تو باد احرام اگر بخوری |
| اول از خانه در میزد مباد | بر در آید که ای در ببری |
| و چه خوش گفت آن پسر پد | کی پدر گرچه تو بزرگتری |
| من در اول میبندم اندر را | پس یاریم نان مختری |
| گفت با او پدر که عمرت خوش | چشم من روشن از چنین پیری |
| تا با کنون مرا بنویسین | شد یقینم کنون که گره خری |

قطعه

| | |
|--------------------------|----------------------|
| هر کس سروکار او بدین است | ناچار در دست هوشگانی |
|--------------------------|----------------------|

وانکس سروکار او بدینا ماچار در او دست مو شکاری

قطعه

چند در این جهان چو بوتیار با پروبال غم هم آغوشی
سرفرو برده بر لب دریا تشنه لب مانده و خاموشی
نجای لے که کم شود دریا جان دهی تشنه و غمیوشی
بخور این آب را که کم نشود بلکه افزون شود ز هر جوشی
کی ز خور دن طبق کند تھی وز خور دن نهند سپروشی
اسچہ بر لوح مانوش قلم نامدا و را خط فراموشی
قمت تست اندرین دنیا اسچہ را میخوری و میوشی
ور نه هر چیز را که بنهادی نیست از تو توبی جبت کوشی

قطعه

به قبیلہ نظر کن که روز و شب سوزند برای لقمه نانی چو شمع کافورے
طیب و شاعر و مال و ضیہ خان ندیم و شعی و فراش و دزد و دافورے

قطعه

مال دنیا را اگر قمت کنی خور دی و بخشیدی و بگفتی
هر چه را خوردی غذای جہنم همچو حیوان اشکی انباشتی

| | |
|-----------------------------|--|
| روح را با آن خدای فراشتی | و آنچه بخشیدی غذای روح تست |
| از برای دیگران بگذاشتی | و آنچه را بگذاشتی اندر جهان |
| گر تو همت را بر آن بگذاشتی | لیک وزیر آن تو عاید شو |
| یا بهره تو شتر برداشتی | گر خر و مندی بخوردی در ^{جهان} |
| آن و بال است تو مال انگاشتی | ورنه گر بگذاشتی همچون فقیر |

قطعه

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بندگان داشت در جهانبا | مالک ملک فقرا بر آسم |
| که بنودش بندگان ثانی | از قضا بنده بزر بخیرید |
| گفت از آنجا که تو مرادنی | گفت با او که از کجائی تو |
| گفت نامم به آنچه تو خوانی | گفت با من بگو که نام پویی |
| گفت از تو که صاحب ثانی | گفت برگو که نام تو از کسیت |
| گفت از آنچه مرا تو پوشانی | گفت برگو لباس تو از کسیت |
| گفت همه جا مرا تو بنانی | گفت برگو که منزل تو کجاست |
| گفت هر کار بر سرم رانی | گفت برگو چکاره بجهان |
| گفت هر چیز را تو خواهانی | گفت برگو چه چیز را خواهی |
| گفت من مورد تو سیلانی | گفت با من چه منزلت داری |

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| چون شنید این جوابها ازاد | سر نخود برد و شد بحیرانی |
| گریه ها کرد و گفت کای هم | تا بکی بسدگی میدانی |
| از چنین بنده بندگی آموز | بگذر از خوشی تن آسانی |
| تا تو در بنده من باشی | کی کنی بندگی که سلطانی |
| هر چه در بند آن گرفتاری | در حقیقت تو بنده آنی |
| بندگی بند خود گسختن است | نه بخود بودن تن آسانی |
| گر گدازستی تو چون فقیر از خود | و امنت من که خواه باشی |

قطعه

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| حکیم تجربه دیدم هر آنکه خوبی کرد | بسی ز رفت که خوبی رسیدش از خودی |
| بخلق خوب که نقد رواج آدمی است | توان خرید دل خلق را بر خوبی |
| هر آنکسی که خلق نکو شود معرف | معرفی شود از هر کسی بجهوی |
| چو زر پاک شود آدمی بخلق نکو | که همچو خویش کند خاک را بجهوی |
| بدی مکن که بخوبی رسی در آخر کار | که چشمه پاکتر آید چو دید لاری |
| کناره گیر مزم تو به چنان که فقیر | چرا تو شهره شهری بشهر آشتی |

قطعه

| | |
|----------------------------------|------------------------|
| خواهی که در زمانه شوی فارغ از غم | خوشر حال فقر محسوس حال |
|----------------------------------|------------------------|

| | |
|---|---|
| <p>بگذر که هیچ نیست در او جز مالتی در فقر و فاقه کوش چو خواهی جلالتی از شیخ شهر خو مطلب جز عدالتی رو در س عشق خوان که مزار خصلتی چون قاضی قضا نپذیرد و کالتی قوی نو میدار بنو مید رسالتی او خود کفیل تست نخواهد کفالتی اگر منشی قضا بنو مید و ا لقی روز جزا نیاوری الا خجالتی</p> | <p>از شهرت زمانه و مال و تو انگری جا به و جلال سلطنتی را چه اعتبار تا چند ذکر شیخ و حلال و حرام و و فقر بشوی و لوح دل از غیر پاک کن باید که خود بحکم عشق رو کنی عشاق را از خون جگر بریاض دل با او بساز و هیچ مثال از قضا بشناس فقر و نقد رضا از کف بر صدق دعوی ارطبد شاه فقیر</p> |
|---|---|

قطعه

| | |
|--|--|
| <p>ز همه جهان و جهانیان من و عشق روت علی</p> | <p>ز مکان که نشسته که لا مکان من خاک کوت علی</p> |
| <p>بود آن موحد بنی دل من چو نقطه خال تو</p> | |
| <p>شده هیچ مشرک و وز خجالتی موت علی</p> | <p>تو بهشت حتی و عالمی ز تو یافت شادی و خرمی</p> |
| <p>تو نشانه گل آد می بکار جوت علی علی</p> | |

| | |
|---|--|
| | تو خود آفتاب مبرهنی تو خودی حقیقت روشنی |
| خنک آنکه پرده بر افکنی ز رخ نکوت علی علی | |
| | تو خودی حقیقت کل شی ز توکل شی شده است جی |
| بله تا بکی مکنند طریقه حجت علی علی | |
| | توئی و بغیر تو نیست کس شده عالمی تو نیست بس |
| بنود به پیش تو پیش و پس همه رو بروت علی علی | |
| | همه را بروی تو شد نظر همه را بکوی تو شد گذر |
| تو بیا ز راه دفا سببه همه را بسوت علی علی | |
| | ز تو جان دمیده شود و بتن ز تو جان برون و آید |
| چه بماند ز نیمه ما و من تو گفتگوت علی علی | |
| | نه ز حکمت بود و اثر نه ز کائنات رسد خبر |
| نشوند زنده و گر گم بشیم بوت علی علی | |
| | همه عاشقان تو صف بصف شده تیر عشق تو را |
| مگر آورد و دشان بکف کف چاره جوت علی علی | |
| | تو کجا جدا شوی از خدا بجز از تو نیست و گرسد |
| تو شده منادی و تو نداشد دایه بوت علی علی | |

منم آنکه روز است تو ز وفا گرفته دو دست تو

زده ساغ و شده مست تو ز می بوت علی

همه دم چو آتش مشتعل شده در هوا ای رخ نعل

گمده ارکانین دل ما بگل بر و آرزوت علی

به ای که دست تو دست حق بقیع عاجز است حق

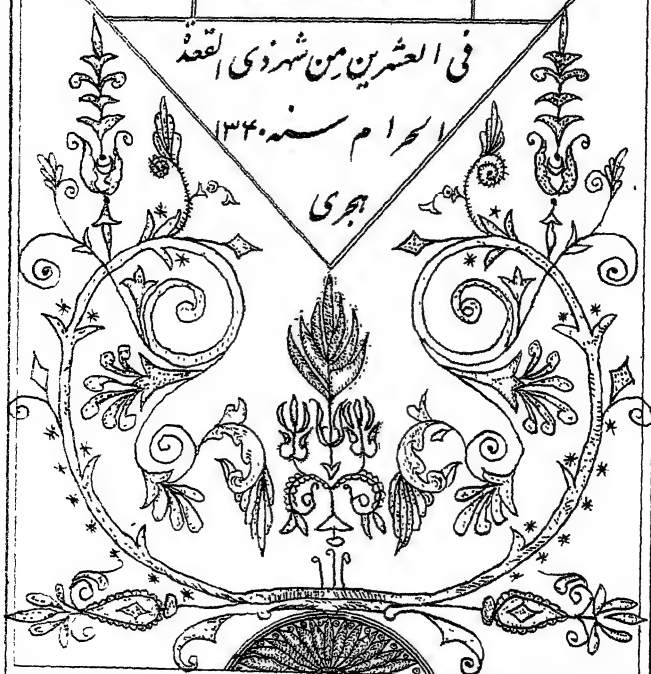
که عطا بجهلده ما خلق شده خلق و خوت علی

تمت القطعات

فی العشرین من شهر ذی القعدة

السنه ۱۳۴۰

هجری



رباعیات

کس نیست بجز خدا خدا هست خدا | فانی است بجز خدا خدا هست خدا

آن بوده و هست و باشد و خواهد
آن کسیت بجز خدا خدا هست خدا

شک نیست گواه من خدا هست خدا | کس نیست پناه من خدا هست خدا

من غرق گناه آمده ام لیک یقین
عفا رگناه من خدا هست خدا

ای روی تو شمس می توکل بها | قد مدد علی رؤسنا ظلمنا

ذات تو بدون کیف اینست
کس کیف ندید از وجود تو کما

از درد فراق تو هزاران دردا | دل خسته ز درد و من شدم بود

شد هر شب من شب هر فردا
امروز مرا تو لا تذر فی فردا

ای یار پرپوشش ای مه خانه ما | وی روز و شب اندر دل میوز

بر ما گدزی کن که بهر رگدزی
افسانه کسند دائم فسانه ما

رباعی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| تارخ نبود آن دل آرا مارا | نبود بهشت و باغ و صحرا مارا |
|--------------------------|-----------------------------|

| | |
|-------------------------|--|
| دل آینه سکنه را آورد کف | |
|-------------------------|--|

| | |
|-------------------------------|--|
| غم نیست چو نیست ملک دارا مارا | |
|-------------------------------|--|

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| رویت شده پر نور چو دست سی | وز موی چو مار برف آورده عصا |
|---------------------------|-----------------------------|

| | |
|---------------------------|--|
| در چشم تو پیدا شده کید با | |
|---------------------------|--|

| | |
|--------------------------|--|
| دل میبرد از مصر جهان حیا | |
|--------------------------|--|

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در داز تو ای بخت شیرین را | یکپوسه و وعده هزاران فردا |
|---------------------------|---------------------------|

| | |
|--------------------------|--|
| از آتش لب خنک کن آخر جگر | |
|--------------------------|--|

| | |
|----------------------------|--|
| ای نار برافروخته کوئی بردا | |
|----------------------------|--|

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| شده باده کشی در این جهان پیشه ما | از هیچ کسی نباشد اندیشه ما |
|----------------------------------|----------------------------|

| | |
|---------------------------|--|
| یک سنگ هزار شیشه بشکست لی | |
|---------------------------|--|

| | |
|---------------------------|--|
| بشکست هزار کوه را شیشه ما | |
|---------------------------|--|

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ساقی بده آن شراب ریجانی را | آن راحت روح و آب حیوانی را |
|----------------------------|----------------------------|

| | |
|--------------------------|--|
| بر عیسی جان من ساش بیهود | |
|--------------------------|--|

| | |
|------------------------------|--|
| تا بینم از او نور مسلمانی را | |
|------------------------------|--|

رباعی

چشان تو دل بزند اول از ما وز عثوه کنند جان دل را

آخری کشتن بکسی عنبره شوند
شه اشهم اکبر من نفعها

تا کی نخیال نخو و صرف و اعربا تا چند بهم بزدن ادراق کتاب

خیر و طلب زاد لیا تقیاب
یکجورعه ز جام ان لله شراب

آبی و شرابی و کبابی و شباب شمع و شب شاه و دف چنگ و باب

فالعشرة فی معشرتك لعشرة
طوبی لهم ثم لهم حن ماب

ای برده لطافت خست نفی از آ انداخته از صفا در او بخش و باب

دل فاکته کثیره چیده از آ
جان میکشد از فاکه پیوسته شراب

باشد که در انخس من آبی شیب جان رخ برخت بنده و دل لیب

آن یک شود از سبزه خط بر رقیع
دین یک شود از لعبت لب بر شیب

رباعی

از چشم خراب بخت ای مست شمر
یکچند در آتشیم و یکچند در آب

دلهای خراب در رهت خاک نشین
آخردلی آید کن ای خانه خراب

ای دل چو تور اوصال جانان
زین پس توان عالم امکان هفت

خود افغنی رسان صاحب نفسی
هر چیت هوس است آن که بخت نیست

آنکس که خمیره اش بر تو سرشت
نه نیک بد او راست نه دوزخ نه

از سال و مه و روز شب و راجه
بر دل قم عشق تو پیوسته شبت

دانی که چه کس کشف ترا زلی است
در عرصه جهان خلیفه یزیدی است

در دایره وجود قطب هستی است
زینت ده عرش و عرش جنان علی است

یگانه ز قلیان و حق نیکتر است
هر خطه بجا م شاهدی شکسته است

گرچه همه نیک اند و لیکن یگانه
در حالت نیک نیکوتر است

رباعی

در مصحف روی تو مکر و الفجر است | کما ندر خم طره لیسال عشر است

صبح آمده و لیل اذای سر رفت
با ابروی دلشغ تو دل الوتر است

رویت قمر و اذاتش در بر است | مویت طبقاً عن طبق بر سر است

واللیل و ما و تق دل عاشق من
کز خون چو شفق همیشه پریا غداست

لعل لببت از کان جهان دگر است | جان زنده بدو ولی بجان دگر است

نخجی است نهان و چون در این سخن
در پهنش گنج نهان دگر است

جان در پی وصل آن شکر لب لب است | دل در ره آن تازه طب در طب است

تا جان و لم حیات از آن لعبت یافت
و انست که این حیات دنیا لعبت است

گر کام ز افسرد علم نیست که نیست | در نام بدینار و در نم نیست که نیست

جام جم اگر بدست آید
در نمیت بدست ملک نم نیست

رباعی

چشمان تو مست و من چشمان تو مست
اما هر سه بزمندان دوزلفست پاست

آن صاحبی بسجین مرا خواب خمار
من در خم رنجبیر شوم دست بدست

جانا دهن تو مجمع البحرین است
یکیوسه بر او حیات فی الدارین است

صد حیف که کس نشان از او نماند
کان تنگ گذرگاه متی و این است

در بجه رویت آبنوس افتاده است
یا دو دوبراشش محبوس افتاده است

گوئی که حلقه های زلفش داد
در فکریت صنعت لبوس افتاده است

بستان تو خود نوش موج درایت
یا موسی و پیا را وج سیناست

و اضمم یکت الی جناح که تو
برینجه آفتاب تخرج بفضیاست

پر کن قدحی که نو بهار آمد و رفت
وقت طرب لبوس و کمار آمد و رفت

می نوش که گرمی نخوری خواگهنت
مجل جبد له خوار آمد و رفت

رباعی

زلف تو بشور و قهقهه بستان آ زانروی که هم پایله بامستان است

باطره چین آمده تا گوشه چشم
این راه که میرود تبرکستان است

صد قافله اندرین بیابان لنگ است زیرا که بهر قدم هزاران سنگ است

من همچو جرس کنم دما دم افغان
زانروی که هر قافله را زنگ است

یازاده و دربند ز نام و ننگ است یا فاسق و خرسند شراب ننگ است

ای واعظ رند خرقه پوش سالک
میخواره عارف این امین ننگ است

تن گرچه بود واقف اصطیبات دل عارف ماضی شد و ماضیات

مرغیکه ز جبات در آفتاب
آخر ز قفس بر پروا نذر جبات

هیات میان ما و زاده هیات ماهی بدو عالم زده و گوید هات

اوست می صبا حکم با تخیر است
مارا بصبحی است هزاران خیر است

رباعی

گفتم صنما رخ تو گلزار من است گفتم نه چنین است که گلزار من است

گفتم که گل زاری باران از چیت
گفتم که نیکو بین که گلزار من است

گو دل ببرد که دل نوازی با او گو سر ببرد که سر فرازی با او است

گر زلف تو با عمر من اندر بار است
غم نیست که شب شد و درازی با او است

آن خط تو یا ماه بگرد ماه است یا مار که در بهشت او راه است

آن خال تو یا داغ دل آدمیان
یا دانه از قوت صفی الله است

شور لب شیرین تو چشک نک است و ز شربت خود در پی دل برد نک است

هر کس که بدان کان ارد سر و کار
گر نقد روان بدو دهد ناخاک است

صبحت و صبحیم صبح آمده است و ز دست تو لقمه آید صبح آمده است

هر کس رود از پی صلاح دل خویش
مار از تو دلداری صلاح آمده است

رباعی

روی تو بردن ز اسم فعل و حرف است | در وی هزار نخ جانها صفت است

زلفان تو حستان مدامتن

کز هر طرفش قاصرات الطرف است

ای یوسف از حسن ملاحظت محتاج | تیر غمت از دل زلیخا آماج

در حقه شکر لب شور انگیزت

هم عذب فرات آمد و هم ملح جلاج

می نوش در این ای دریا نسیج | کز می بود این خرابه را دایم گنج

کی کرده غریق می تشبث بحشیش

یا چنگ بافیون زده یا پنجه به بنج

خوشباده می شنان صبحی بصبح | کز باد و فوج دل شد و راحت

یک قطره می بکام دل در چشم

دریا شود و کشتی و در کشتی فوج

ست از لب شیرین تو شد باد و بلخ | هند وی تو آتشکده خطه بلخ

بازلف و رخ تو ماه را پیوست

کز سلخ بغره آید از غره سلخ

رباعی

در زلف تو صورت میح آساشد | از چشم جانان هکایت فرساشد

شد زلف و خط و خال تو در هم بر هم
و آن آیت نور و در خط تر ساشد

سنگ و هست آیت رحمت دارد | و ز آیت رحمتش کرامت دارد

در سه سخن اندر دل جان عشاق
ابر قی حیات و ریگ طلیعت دارد

چشمت بکین غم و سرکش دارد | و ز نوک شوره تیر تیرش دارد

جان تشنه خون خود مگر آن جان بد
بر کشتن من نعل در آتش دارد

حسن تو ز چین اردوی سیار آرد | و ز ملکوت ترک مکان دار آرد

بس شعله در افکند ببلک منند
و انگه همه را زنده دگر بار آرد

زلف از طری فی دراز دستی آرد | چشم از طری فی حلقه بستی آرد

دیوانه دست هر دو به دست شدند
جان راه فرار از هستی آرد

رباعی

ما ذره و خورشید جانتاب که یث
ما قطره و دریای پراز آب که یث

شب آمد و خواب شد چشم بیدار
از چشم بپرس کجای این خواب که یث

گر ذوق شکر خذ تو ترس دادند
جان نبخش و بیکبوسه از او بستاند

از خال و خط لبست و آن علی
یا مریم اتنی لکت نه اخواند

افوس که عمر از ره غفلت طی شد
جان در سر سو داخی نیف دی شد

روز از پی چون شد چنین بود چنان
شب در هوس کاش و کجا و کی شد

در چشم تو آرتلی می شور بود
و آن چشم چشم شور ما دور بود

نور است در او ز باد نور در است
در چشم من آن نور علی نور بود

چشمتم همه را شراب بیهوشی داد
کامت دل هر خرابر اگر دآباد

آن یک بره سقایه کحاج ره
وین یکت ز بی عماره المسجد

رباعی

تا شکر عشقت از دل انگیز شد | بس خون که میدان غمت رنجیده شد

دل در برت آویخت ملی جان بخت
آویخته به از آنکه بگرختی شد

سر مست می ما و منی تا کی چسبند | پوست زمین و منی تا کی چسبند

بفروش زمین و آسمان را بچوی
چون گا و گبر و خر منی تا کی چسبند

چشمیت بکین نظر بهر جا دارد | وز دیده نگاه بر دل ما دارد

دل را نتوان غافل از آن در گذشت
کان عقل چهل قاصد و نا دارد

گر آب حیات آن لب خندان دارد | صد چشمه نهان در آب زندان دارد

یکبوسه از آن مان چو منی بونی
صد کاسه بریر کاسه نهان دارد

بر گا و زمین شیر فلک گر شا شد | هر تخم شود سبزه که دهقان باشد

در این ورق آنچه کلک قدرت بود
هر زیر و زبر مهر چه باشد

رباعی

ای شوخ کرشمه چند طنابری چند با ما سر زلفت سبزه افرازی چند

یا دانه دهنند یار هائی از دانه
با ما کند آن دور فلک بازی چند

اول دلم افسنم بنمایید و انگاه بایید و بجالم نگرید

جان میشش بهایی کیوسه اگر
خواهد که شراب مفت قاضی بخورد

گر زاهد خشک تر ز ساقی گردد باور نکنم من که دش تر گرد

تلخست بوشست و شوی شیرین شود
هر سر که از آب ترش تر گردد

میکنند از آن بان بصد جان بزد جان چیست بصد چشمه حیوان بزد

هر چند که فلفل جدید لکته
یکیوسه از آن دو لب هزاران بزد

شاهیه که سرش تاج مرصع فروزد اندر دل خاک عاقبت تن فروزد

زین آتش سوزنده دنیا بگذر
منگر ز باریان بیض و اصفر سود

رباعی

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| مارا بخوابات ز می سوز بود | دلخسای خراب از می سوز بود |
|---------------------------|---------------------------|

| |
|-------------------------------|
| صد خون جگر خوریم و یک قطره می |
|-------------------------------|

| |
|----------------------------|
| مارا ره محسور ز می سوز بود |
|----------------------------|

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای سینه ام از پر تور ویت و | وز نقش خست بر او کتاب مسطور |
|----------------------------|-----------------------------|

| |
|--------------------------|
| دل گشت ز فرقت تور و قشور |
|--------------------------|

| |
|---------------------------|
| وز دیده روان شد هست محجور |
|---------------------------|

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| سودای دل باست بیزار و گر | بازار دگر هست و خریدار و گر |
|--------------------------|-----------------------------|

| |
|-------------------------|
| صد یوسف مصری بگلانی مخم |
|-------------------------|

| |
|-----------------------------|
| مصر دگر و در هم و دینار دگر |
|-----------------------------|

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| آن نوح خلیل سیرت موسی نور | عیسی صفت آورد و بنیانه عبور |
|---------------------------|-----------------------------|

| |
|---------------------------|
| از آتش می غرقه طوفانم کرد |
|---------------------------|

| |
|--------------------------------|
| خشت از سر خشم کند و وفار القدر |
|--------------------------------|

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| اندر همه جابوی او آر گذر | و نذر همه چیسر روی او را نگر |
|--------------------------|------------------------------|

| |
|------------------------------|
| یکدل شود و یکزبان یک و با او |
|------------------------------|

| |
|-------------------------|
| لا تدع مع الله الها حسه |
|-------------------------|

رباعی

باد لبر کی سادہ رخ و سیمین
می نوش که نیست عیشی از آن بهتر

ز نغمه که رخ شکر که نشود
کان عیش نشد نصیب کس بی ضرر

گر موی تو از روی تو سر کرد بدر
کز دیدن روی تو بپوشیم نظر

ما باله بگرد ماه بهتر دایم
ما را خود از این نمد کلاهیت بر

تا چند شوی بخوان سلطان و وزیر
بر کنند دهن چو کند ناما کام پذیر

خوش آنکه در این مانده نامش نبرد
نه کون پایز باشد او نه سر سیر

ما را است بخیانه صفائی دیگر
وز خاک درش دیده وفائی دیگر

ما را نبود گذر مسجد که در او است
از هر نی بویار یا نی دیگر

در چشم من آن نگار سیمین بیکر
باقامت چون قیامت آورده گذر

گفتم چه شود که ساعتی مشینی
زد طعنه که الساعه ادهی دهم

رباعی

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| در تار سر زلف تو ای طرفه نگار | مارا دل بی قرار شد جای آ |
| شب تاب سحر قصه کند موی بوی | |
| شب هست دراز و آن قلند بیکار | |
| گر تیر زنی مرا نباشد پرهیز | در تیغ کشتی نیست مراروی گیر |
| لیکن برخ ای صنم برای من | |
| گر زلف بر افکنی تو کج وار و میر | |
| جان خاک هست بود بصد عجز ناز | در بوته محبت آن تو با سوز و گداز |
| ماری تو دید ز آتش غیرت سوخت | |
| پراز گلیم خود عبث کرد دراز | |
| ماگی بجهان دل کف آوردن | آرزو دن و دستان پروردن چو |
| این زلف که برگردن خویش بکشد | |
| برگردن ما فکنش برگردن چو | |
| خوش آنکه بود در پی کم کرده چو | گرید شب و روز بر سر مرده خویش |
| چه سود از آنکه شمع مجلس باشی | |
| شواشش افروخته برگرد خویش | |

رباعی

می نوش که میخوار نهی است شجاع مسکین ضعیف از او قوی است مطاع

خوش آنکه کشیده ظل می پی پی
در میکده هشی و ثلث و رباع

خوش فصل گل متغیبل در باغ جام مل و یار شکل و حال فراغ

دستی بد و زلف یار و دستی باغ
من گفتم و بر رسول باشد ابلاغ

آن گوهر شپراغ آمد در باغ گوئی که شب چراغ آمد در باغ

من داغ بدل چو لاله و آن سر بهی
در آن دل شب چراغ آمد در باغ

پوشیده رخس زلف چون بهاق و آن زلف بر اوج سمو طباق

یادم و دل های سیران از پی
میرفت من از پیش بساق بساق

ای گشته مه از مهر جالت مشتق گل پیش رخت کرده گیربان را شوق

گر سر و خیال همسری با تو کند
بگذر تو از او گل طویل احمق

رباعی

خوش آنکه ز ما بگذرد ایام فرا
شبهای صال آید و بس غنای

از سینه بسینه شدن از سابق
جان ذوق جوان کند چرخ اشراق

پرسند مرا ز عشقت ای شکست
غم میسائل من عن سبب کک

من خود چه کنم که دمر غم از تو کسی

بهیات بان بعرف مثلی شکست

با چشم کا نذر تو ای شوخ قشک
کس دست در میان نشد خبر در

ما آبی بیچاره و او شیر شکار

بر گردن شیر چون توان بستن

کار دل و دهنم ای نگار خوشگل
بازلف مسلسل تو باشد مشکل

من با تو میان بن دل قرعه زخم

والقرعه عند کل امر مشکل

آن زاهد خود نمای خود بین طویل
و آن کوسج ریش پین بر کند بویل

باشاد در با کج جامع شود

کی جمع شود میان سطل و قیدیل

رباعی

آنکه که آنکه بخود دست شوم و اندر سر کوی یار پاست شوم

بایار نه اغیار می ناب خورم

تا نیست بیفتیم و دمی هست شوم

ماوراء و خورشید نیز از تو شدیم ما قطره و دریای کبیر از تو شدیم

هر ذره و قطره که بسیند مارا

و اند که اسیریم و امیر از تو شدیم

ز اندم که کلاه خویش فاضی کردیم خود را بر ضای دوست راضی کردیم

می خورده و فتنه حال آورده

کم گوش مستقبل و ماضی کردیم

مستی که زند طعنه براهیم بوسد لب جانپور شاهیم

از عظم عمامه گول عامه نزنیم

ما نفس بکشتیم و مجاهد مائیم

ماست و خرابیم و بمیخانه دیریم از نام و نشان دل و دین بنهریم

آخر سر خود بیای چشم بنهیم

غوثیم و بیک کله کنون غرق یریم

رباعی

آن رنذ خرابا بستی دیوانه منم | وان مست خراب کوی منجانه منم

بر آتش عشق شاد میخواران
جان باختہ از شوق چو پروانه منم

آخر در ہر بہتہ در ی چند ز نیم | چون روی ز نیم از عقل است فریم

ہر کس در مردان نذر مرد است
مالا ف ہمیز نیم و کستہ ز ز نیم

آن روی کہ بود رشک فرو بین | از لطف و صفاء نور بودش آئین

بر حسن و می از خط محاسن امروز
فاسطط فاستوی علی سؤیہ

یوسف رخ من ز محبس آمد بیرون | مرغ دل من از قفس آمد بیرون

از طرہ و الکیل اذا عصب او
والصبح اذا تنفس آمد بیرون

پیش آمد روزگارم از احسب من | حال دلم از ناله جانکاحسب من

خواہم کہ ز غم دست بدان حلقہ زلف
امید دراز عمر کو نامہم بین

رباعی

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| شب و لبر من ز راه دل داری من | آمد بر من خواب و بیداری من |
|------------------------------|----------------------------|

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| در چشم من آمد و بچشم وارد | خوشحال شد از مستی بیداری من |
|---------------------------|-----------------------------|

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| تا چند شکم زان بر آیم زان | بر دامن هر خسی شده چنگ زان |
|---------------------------|----------------------------|

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| عزت بقا است از دست نماند | مردان بطمع شوند حاضر جزان |
|--------------------------|---------------------------|

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تا چند دلب بیکه بگریه پوشتن | بر تشنه لبان چشمه حوان بستن |
|-----------------------------|-----------------------------|

| | |
|----------------------------|----------------------|
| حرفی بزن در روزه مریم بگشا | تا کی بیخ سخنی آبستن |
|----------------------------|----------------------|

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| در محکمه قضاوت کن فکون | محمکوم بحکم حرکت باش و سکون |
|------------------------|-----------------------------|

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بنشین و برو چو گفت بنشین برو | گر خود ندروی سببر بزدت باکون |
|------------------------------|------------------------------|

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| تا کی ز فراق ای بت دل سنگین | رخ را کنم از خون و دوشیم رنگین |
|-----------------------------|--------------------------------|

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| کیبوسه کرم ناز جانم بتان | مردن بشرف به زحمت سنگین |
|--------------------------|-------------------------|

رباعی

ای بر دهنست عیسی جانم مرهون | عظم شه هم نشین آن آب درون

بر یا دل بیت دل از بر من بخت
ذوالنون شد در و کر و نعلک شمع

در حلقه زلفت همه دلهام مجنون | در فتنه چشمت همه جانها مقنون

کس رانند از تنگ دانهت خبری
غیر از سخت که گویش کن مکنون

ای در ره دلبری شده مرهون | در هر قدمت هزار جان آردن

دل بردن و جان قبول کردن از تو
استلکم علیه اجر از من

ماراره عشق شد طریقی آسان | ز انسان که برفت ما فیم آنسان

خندیم بر شش عقل و گوئیم شیخ
للعاقل فی کل مقام احسان

در مانده ام از دل خراب نادان | ره واد عشق و خود و راه واد حیران

کار من خود خراب نادانی کرد
لبجahl فکل فعال خسران

رباعی

در غم غم باران و مه فردید
زیبا صنی جویم و جا نمیکنم

می نوشم و خوش باشم و امید
ان بغیر لی خطیستی یوم الدین

ای خامه سرشته خشک دهان
خاموش چو نشسته باد و زبان

درینه داشته پیکان فراق
تو اشک ببارتا من ام فغان

ای کرده ز زلف خوشی بی بون
حزب دگر از قه چشمت محزون

ما شیفته لعل لب حدات
کل حزب بباله بهم فروان

یک سبب از آن مانع نصیب گم
یکسوس از آن بان شکر خاکو

مار از چه روز لوه حسنت هی
لا تنس نصیبک من الدنیا کو

خواهم تو چنان شی که من دانم تو
در چشم من آن شی که من دانم تو

من جان بیان نهم که تو دانی من
تو جلو ه کنان شوی که من دانم تو

رباعی

خط آیت حسن و زلفت آمد سو
آثار هدایت از رخسار ثوره

تا پیر حبه و حدائق حسن تو دید
قد ذاق من الحدائق الباکوره

دل کشته شمشیر غمت شد شیا
بر خاک تو جان سپرد طاب ثواه

با حکم تو نیست قوه چون و چرا
لا حول ولا قوه الا بالله

ای بردل از آفتاب دیت لمعه
من رویتها سیل عینی الله معه

چشمیت بصف جماعت از نگاشته
قد نودی للصلوة یوم الجمع

بر صورت هر کس از خط لم زلی
آیات الهیه عیانست و حلی

از خلقت گوش و چشم و ابرو و دماغ
نقش دو مجده است و عکس و علی

ای کینه زشت و ستونی نونو
وز تابش آفتاب پر خورشوی

خود را ز چه در خرمن کینه می
با آنکه تو در خریطه جوشوی

رباعی

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| وز مال و منال صاحب بیونی | گیرم که تو از ترا و نا پلویی |
|--------------------------|------------------------------|

| | |
|------------------------------|--|
| چو سود از آنکه روز و شب بیکش | |
|------------------------------|--|

| | |
|------------------------|--|
| محکوم بحکم حضرت افیونی | |
|------------------------|--|

| | |
|-------------------------|------------------------|
| چند بیت بیدول میکنی منی | وز خال خطت دانه و دامی |
|-------------------------|------------------------|

| | |
|----------------------------|--|
| ما چشم کا ندر تو دیدم گفتم | |
| کز تیر مرده ز دیدان تفتلنی | |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| خواهم بتور و برو کنم من چندی | لب بر لب و گو گو کنم من چندی |
|------------------------------|------------------------------|

| | |
|----------------------------|--|
| شرح غم بهران تشبهای دراز | |
| پیش آرم و موبو کنم من چندی | |

| | |
|-----------------------------|---------------------|
| شاهان ملکا تو بر مملکت ملکی | داند رملکوت پادشاهی |
|-----------------------------|---------------------|

| | |
|-------------------------------|--|
| ما بر در تو رقم شد اخلع نعلیک | |
| جاندا و ملک شهنش جای ملکی | |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| زلفت همه را کشیده از حیرانی | در دام پریشانی و سرگردانی |
|-----------------------------|---------------------------|

| | |
|----------------------------|--|
| آخر شوی از دور فلک سرگردان | |
| تا کی همه را بدور سرگردانی | |

رباعی

ای دست شمع بر من چن منگی | دل سوختگان را همه شمع منگی

بر خال رخ زلف فکندن تا چند

یکه اندر زیر بار خسر من منگی

گر زانکه تو دل را بیازار شوی | جان میدهمت اگر خریدار شوی

صد بوسه و هم بهای یک بوسه تو

گر زانکه تو دل را با رخاوار شوی

یار ب همه را منس و عجزا تو | و اندر همه جا بر همه کس یار توئی

من بنده عاجز و گمنام گار تو

بخشنده بنده گمشمار توئی

ممت الرّباعیات

بمنه وجوده

مختار الانوار

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| خیزای دل نهد بر نپدا | خیزای دور مانده از دید |
| خیز نازه نمایت بر حق | خیز تا در گشایمت از نیا |
| خیز مردانه رو براه آور | خیز و این راه را بجان سپار |
| چند بر خانه چشم داری | تا بنی ز خانه جرد یوار |
| بگذر از خانه تا عیان گردد | صاحب خانه از پس استار |
| چند همچون زنا خانه نشین | پایه امن مقیم شهروید |
| چند چون کودکان بخت اند | سر از این خواب خوش نمی آید |
| چند از جام لا ابالی مست | چند از باد غرور خار |
| خیز و کیعالمی گلستان من | خیز و آفاق را انگر گلزار |
| همه عالم گرفته پر تو دست | همه آفاق گشته جلوه دار |
| خوش میدان گرفته نفخه صبح | سر بر آور ز خواب و شوبید |
| سر بر آورده آفتاب از کوه | ما بکنجی نشسته اندر غار |
| شد مه چارده عیان فلک | ماننان گشته در پناه صفا |
| موج دریا بهر طرف سرزد | ما فرد در ده سر چو بوتبار |

شاه اندر میان بزم آمد
 چاکت کن پرده ز لیلی
 با چنین ساقی و چنین ساغر
 مردمی کن ز خوشی بگذر
 من تقرب الی آمده است
 روز کردار خود پشیمان شو
 رویدرگاه بی نیاز آور
 نامه ها کن تو در سحرگاهان
 روز و شب بسیار مقل شو
 حق بگو بالغه و الاصل
 چون که ایان نشین تو بود
 گر شوی خاک او شود خاک
 کنت کز انجوان که مادی
 بشکن آخر طلسم را و بین
 جان که باشد انانی از
 رد انجوان مزیت مضامند

در کناریم ماز بوس و کنار
 یوسف آمد بحبلوه در بار
 نیست بشیارسر آنکه شهشا
 مرد ما را بخوشتن بگذار
 ای برادر خود قدم بردار
 در گناهان خود کن استغفار
 خون بیار از دو دیده
 همچو مستقرین بالاسجا
 ره بشکیر باشد ایوان
 حق بجا بگفته و الا بکار
 تا نجان تو را کشاید با
 سرمه دیده اولو الا بصا
 از کجا آمدی برای چکار
 گنج پنهان خویش را بیکار
 وام شد وام را ننگه ده
 قرض ده خویش را بدان داد

چیست دنیا سرای عاریتی
 ما تو خود عاریت کنی از او
 ما تو در قید ما و من باشی
 گر تو از خویش بگذری آن
 یکقدم بر فضا و دیگر
 روز کثرت بجانب حدت
 همچو نقطه بجای خویش نشین
 همه کرد و مطیع فرمانت
 همه در چسبند اطاعت
 همه چون حلقه بر دست آیند
 شناسی تو پیش را از پس
 چه خبر از تو زندگی یا مرگ
 چند اندر ره هو ارفق
 گر تو را کار با خدا باشد
 گر هو او اری و خدا خوانی
 و نهی نفس از خدا بشنو

دل بر این عاریت مهر سپار
 زین عواری تو را نیاید عا
 هر دو عالم تو را بودند
 روز روشن تو را شود بتر
 تا بسببی قرار در هر کجا
 تا یکی را تو بسنگری هزار
 ما جهان کرد و دست خط پرگار
 نه فلک هشت خلد و هفت بخار
 ماه و خورشید و ثابت سیاه
 خیل فرمانبران لیل و نهار
 نکنی فرق از زمین و آسمان
 چه اثر در تو بیش باید و آ
 بگذر از این طریق نهانجا
 پس هو او را و دیگر مبر در کار
 هر دو را کی توان گفتین بار
 تا گذر آری از هو انا چار

هیچکس را بخیر خدای مبین
 خود مبین تا خدا بر اینی
 دولت آئینه رخ یار است
 خانه دل ز نقش غیر شوی
 آنکه نقش نگار در دل دید
 تو چرا دوست با خدا شوی
 آنکه با دوست دوستی دارد
 سر پیچ از در محبت دوست
 از حیثی نه تحببم
 هر که محبوب او بود و نایب
 تا پرستار حبت طاعتی
 حبت طاعت آنکسان باشد
 دل از این پرزال هرگز
 همچو شیران حذر کن از آتش
 گر تو مری کن بد نیار و
 آتش عشق در دولت آنکس
 تا بگوید آوری اقرار
 که بخود بین خدا نگردد و یار
 پاکد ارش همیشه از زنگار
 تا توانی کشید نقش نگار
 جان بدیدار او کند ایشان
 که خدا دوست دارد و ناچار
 کی کند دوست از خود بیزار
 تا خود اول محبت آرد و بار
 هست پید محبت آن یار
 تو بر او اعطاء هیچ میا
 باشی اصحاب نار را بشمار
 که بدینا تو را بر مذبحار
 دیده بر سپرخ کجدار دارد
 همچو مردان گذر کن از مردار
 در تو شیری ز آتش آفرار
 تا در افتد شرارت شرار

خوشتن را بسوز چو خلیل
 گر تو را درد عشق پیدا شد
 پس ز خود آتش افکنی خبر
 بگذر از خوشتن که غیبیست
 بر فلک رفت عیسیم
 افسر از سر فلک تو در این ره
 چون ستوران ز ره مشهور
 تا توانی نجات آورد
 بنده را که ره نجات نیست
 گر ره بندگی بدست آری
 قرب خدمت بجوی از طاعت
 کاخ ت سرب بر نشاند از در
 گر نجات رسی توانی بد
 پانچ هل رایت بک را
 غم روزی مخور گرت رخی
 گر ز فرد غم آوری بر دل

تا سلامت گذر کنی از نار
 نغمه با برکشی چو موسیقار
 تا نماند ز هستیت آثار
 بر سردار گر رود سردار
 گر جو دوش کشید بر سوار
 تا ز افسر تو را کنند فدا
 را افضی جو ز کاروان سالار
 تا بدر بار بردهندت بار
 از چه رو بندگی کند الهام
 هر چه سخت است بر تو سهل نگار
 دیده بر در بسند چون سمار
 دیده رو روشن کنی تو از یاد
 آنچه را دیدنش بود دشوار
 بین چه فرمود حیدر کرام
 خوش گذشت از سپهر کفر فدا
 بر دل خوشتن گذاری بار

چون توانی که بار روز چرخ
 غم گیرد ز بار دل آه
 اندرین سخطه پر ز نظر
 بسااست ز سخطه که در
 این جهان بر مثال باز است
 هر که افتد کجای باشد
 گوهره فستاق نه شد
 اگر تو افتد عواکف رفت
 و نه از عود زریان بینی
 حق تو را داده است خجسته
 از چه نه خویش اندازی
 با چنین دست از چه بایستی
 تو جفا کردی بر آن صفت
 تو بهر دست این قبالی
 ز زنا پاک را مزن
 خرقه را چند طیلان سانی

بر نهی بر چنین دلی غم خوا
 بر سر بار او نه سب بار
 هر کبی را سوار شور و بار
 اگر خست آگینه دارد بار
 کاندرا و مسر متاع دارد بار
 باشد از آنچه خواست بخود
 تو بر او نقد عمر کرده شمار
 باز آدرستای از بار
 قدر عمر تو مانده بی مقدار
 حق تو را برگزیده در هر کار
 از چه بر خوشین کنی انکار
 با چنین عینت از چه گشتی خوا
 تو خطا دیدی بر آن خفا
 از چه کشتی تو همراهِ بار
 قلب اندوده را مبر بجا
 بسخن را چند ساختن زمار

روز اخلاق خوش خالی شو
 انما المشركون را بر خوان
 دیو و دود را درون خانه ببر
 از حیا آتش غضب نشان
 تا تو انی رفیق حرص شو
 عیب مردم مکن اگر مرد
 از چه بر سر کسی طمع داری
 مال دنیا بحسب جمع مکن
 از حرام اجتناب کن که کلاغ
 لب ز گفتار تلخ بر هم نه
 آنکه بگرفت روزه مریم
 گر شکم را تنهی کنی چو ملک
 خود بدستار پای بند شو
 بگسل این بند را بسک خیز
 بر یار و مکن که بار گیسو
 هر که را ظا هر است و این

تا با خلاق حق شوی سرشار
 پاک کن دل ز مهر دنیا و
 تخم حقد و حسد بسینه مکار
 سگ دیوانه را بر بشمار
 خوک ناپاک را بخانه میا
 تیغ برکش بگرج مردم خا
 گر محنت نه تو چون گفتار
 تابناشی چو روبه مکار
 بنجاست فرو بر و نقار
 تا چو طوطی شوی شکر گفتار
 کرد با نطق عیسوی افطار
 بر فلک عاقبت شوی طیار
 سرگرائی مکن باستکبار
 دل بدست آرد بگذارد
 اندک اندک تو را شود بسیار
 ز نیار از لقای او زنها

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| و قمار بنا عذاب النار | الحذر الحذر ز ظلم و ستم |
| هر کسی شد ز خویش بر خور و | علم آموز در جهان کر علم |
| علم باشد بهر طریق منار | علم باشد بهر صراط و لیل |
| علم شد مفر کبار و صغار | علم شد مخنه آدم و خاتم |
| خاتم از علم خوانده شد مختار | آدم از علم شد خلیفه حق |
| شد بحیث ز علم دیگر بار | آدم از علم علم الاسماست |
| گشت از علم بر سفینه سوار | وا صنع الفلك شد بنوح خطا |
| تا تجی گفت لا تذروا | موج علمش گرفت عالم را |
| آتش از علم شد برا و کلرا | شد موحّد ز علم ابراهیم |
| نور علم اقباس کرد از نار | موسی مد بودی ایمن |
| دید از علم و دان عصاره | لا تخف انتی انما الله را |
| کرد بر بندگی حق اقرا | عیسی از علم بود کاندز مه |
| همچو خورشید بر سپهر چا | علم علم عاقبت افروخت |
| شد محمد ز علم فخر بجا | شد محمد ز علم ختم رسل |
| وز تالی گرفت پای قما | شد محمد ز علم بر معراج |
| فاستقم از علم کرد دثار | قم فاذر ز نور علم شینه |

تیر علمش ز مار سیت گزشت
 او همی گفت بت ز علماً
 نور مطلق علی و الله
 او شد از علم علت ایجاد
 او شد از علم قاطع الفجر
 شد ز علمش شفیع روز جزا
 از علی علم یافت جبرئیل
 اوست برافیا همه سرور
 اوست چون قطب عالمی
 علما و ائمه حکماء
 علم پاکیزه تر ز مال آمد
 علم از دل گرفته نفیت و
 بر گل تیره دل چرا بند
 گل خور آنرا همیشه ریخ دهند
 گل مخور که تو مرا نیز اهی
 که دکان خانه را ز گل ساز

ساخت از قلب کاوان سفا
 تا که دیش گزشت از اقطا
 باشد از علم کاشف اسرار
 او شد از علم مشرق انداز
 او شد از علم قاتل الکفار
 شد ز علمش قسیم جنت ناز
 تا نبیل ملک شد او سالار
 اوست بر او یا همه سرور
 اوست چون نقطه عالمی
 گفته شد در ائمه اطهار
 علم نور است مال آمدنا
 مال از گل گرفته دار و مدار
 که کند عاقبت تو را گل خوا
 گل خور آمد همیشه زار و نزار
 گل خور یرا بگو دکان گند
 که دکان گل کنند نقش و کار

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| کو دکان از گل گشت نیست | کو دکان از گل گشت نیست |
| کو دکان خرمن گل انبار | کو دکان گل کشیده دروا |
| کو دکان گل می دهید | گل فهاست و عین جان |
| کو دکان گل می کنسند غبار | واثر کوفی که خانه از گل است |
| گل بها هست مالها استعرا | هر زمان گل برنگ بگیرد |
| طالعش کردم است و خیر | گاه کرد و موافق خرمن |
| هر دمی شد بصورتی در کار | سرزند که ز باغ و که از دست |
| گاه کرد و مطابق خردار | گاه لعل است گاه گرسنگ |
| گاه ز اشجار و گاه از اشا | که شود کوزه که شود ساغر |
| گاه گل هست و گاه گرد خار | که ز فخار میشود صلصال |
| که شود جام و که شود میخ | بگنجد از گل لی بدست آور |
| که ز صلصال میشود فخار | دل بدست آرتا که چرخ زند |
| تا بدل رهبری تو بردلد | دل بدست آرتا شوی لب |
| زیر پای تو گنجد دوا | دل بدست آرو و دنوا کن |
| دل بدست آرتا شوی لد | |
| دل بدست آرو و دل بر او | |

خود بدین دل تو در جهان بینی
 همه بار دمی دل شوی بیکر
 همه بادل بود تو را صحبت
 همه در گوش دل فرو خوانی
 هم بدل گوئی دزد دل شوی
 دل محیط است در برش فلان
 دل بود عشق و فرشتان
 دل جانشانست دل بود آب
 دل بود خانه لیک بی بنیاد
 دل بود خانه آسمانین
 دل بود خانه بر فراز زمین
 دل بود کعبه اولوالباب
 دل بود تاج تخت سلطانی
 دل جهانست دل جانشین
 دل شد منشی قضاء و قدر
 همه بر کوی دل گرفته مقام

روی یک عالمی بصورت یار
 همه بر سوی دل کنی رفتار
 همه بادل بود تو را صحبت
 لیس فی الدار غیره دیار
 لمن الملك واحد القها
 دل مدیر است بر دشت و آ
 دل بود مهر و ماه لیل و نهار
 دل بهشت است دل بود بهار
 دل بود خانه لیک بی دیوار
 دل بود خانه ایزدی محار
 دل بود خانه در درون حصار
 دل بود قبله اولوالبصار
 دل بود گنج و گوهر شهوار
 دل سپاه است دل سپاه
 دل شده حساب و قدر
 حرم وصل و کن بیت جدا

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| همه بر یاد دل بود جاری | صوم و صلوات و مصلحت و اذکار |
| همه اندر هوای دل خرم | باغ وستان گلشن و گلزار |
| همه از عشق دل بود آباد | راز و شیراز و خلیج و فرخار |
| همه از بوی دل شده شویبو | چمن و ماچین و تبت و تاتار |
| همه آهنگت دل بود بحیر | چنگ و عود و دف و نی و زمار |
| همه آواز دل کنند سرود | راک و ماهور و شور و ترک و صبا |
| همه در برم دل شده ستر | ساقی و ساغر و می و خمار |
| همه بر نطح دل پیاده شوند | رخ و فرزین شاه و فیل و سوار |
| همه در ششدر دل اندر | یک شش و دو پنج و سه چهار |
| من نگویم که دل مرا گوید | من نگویم که دل کند تکار |
| دل مرا نام خود برد بزبان | دل مرا نام خود کند تکار |
| چند گوئی فقیر از این دل | گر چه عشری نگفتی از اعشار |
| در شب چارده با صیام | ختم شد بر فقیه این شعار |
| این آشعار من شاعر است | که با حلق من کند اشعار |
| چون نه چارده منور کرد | از کمالش سپهر این طومار |
| همه دختر چو اختر پر دین | همه ابکار و زاده افکار |

| | |
|---|---|
| از سنائی مگر سنائی و | یا معطر شد از دم عطار |
| کمانچین نو بخش جانها شد | وین چنین سر گرفت کیمین |
| از سخن راه بر خندان بر | وز سخن چشم بر بختگو دار |
| آنچه مخفی است در نهاد شهر | بسخت میتوان نمود الهما |
| منکر بر کمال و ادراک | بکمال سخن کند اقرار |
| و ده چه پاکیزه انوری گوید | این سخن را از او بخاطر دوا |
| گرچه مشیت نکر و تعریف | که مرا چسبیت پایه و مقدار |
| سخنم خود معرفت هنر است | چون نسیمی که آید از گلزار |
| چون ز من ختم آمد این ایات | شد سستی نخبه الانوار |
| در عداوش محمد ^{۹۲} است علی ^{۹۱} | که شود رب دلی بوقت شمار |
| یکصد و در حساب تارخیش | باشد افزون ز نخبه الانوار ^{۱۳۴۱} |
| دارم امید آنکه حق بخشد | این سیه رویرا بهشت چهار |

منت خدایر که آغاز این کتاب مستطاب بانجام سید توحید ریش اختتام یافت رجا و اثن
از ارباب دانش خاست که اگر زلت و تعزیش در تسلیم من بنده یا بنده چشم
عفو و اغماض یغما فرمایند و این ضعیف را معذور دارند که تفرق خیال بوشه دریا
احوال از هو و سیمان گذشته موجب خطا و عیسان است بلکه سرافکندگی دو جهان

اَحْمَدُ لَهُ اَمِيَّةٌ قَدِيْمَةٌ كَتَبَتْ بِهَا الْكُتُبُ مِنْ اَمِيَّةٍ وَالْمَاثِ
 بِهٖ اَلْثَنُ وَكُتِبَ بِالسُّطُوحِ الْمُوَدَّبِ بِالْاَدَابِ وَالْمُتَرَفِّ
 بِالْاَنَابِ وَالْمَعْرِفِ بِالْاَحْسَابِ مَنْشَعُ الْفَضْلِ وَكُجْرَانُ الْوَلِ
 الْوَدُودِ مِيرزا محمد اديب شجر اهرنوم امير قندهار في سنة
 اَلْفَ سِتِّ مِائَةٍ اَوَّلِ رَافِعِ مِائَةِ اَلْفِ رَافِعِ مِائَةِ اَلْفِ
 اَلْفِ فِي مِائَةِ اَلْحِجَةِ السَّبْعِيَّةِ عَاشِرَةِ اَلْفِ صَوْتِ وَتَحِيَّةِ فِي دَارِ
 اَلْمَلِكِ اَلْمُشْرِفِ وَطَبِيعِ فِي بَنَدِ بِيَاغِي فِي مَطْبَعِ اَلْمُطَهَّرِ اَلْقُدْرَةِ اَلْحَسَنِ
 اَلْمَطْبَاعِ وَدَرَجَةِ مِائَةِ اَلْفِ نَبَاكَ وَنَا لَنْ يَجْعَلَ لِي فِي اَسْرَارِ
 اَلصَّاحِبِ اَلْقُدْرَةِ اَلْمُخَيَّرِ مِائَةِ اَلْفِ نَبَاكَ وَنَا لَنْ يَجْعَلَ لِي فِي اَسْرَارِ
 اِلَيْ خَانِي وَدَلِيلِ عَاشِرَةِ اَلْفِ نَبَاكَ وَنَا لَنْ يَجْعَلَ لِي فِي اَسْرَارِ
 وَزَدْنَا لِي فِي اَسْرَارِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ
 نَسَبِ اَلْقُدْرَةِ اَلْمُخَيَّرِ مِائَةِ اَلْفِ نَبَاكَ وَنَا لَنْ يَجْعَلَ لِي فِي اَسْرَارِ
 فَيُخَالِفُ بِرَ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ اَلْحَسَنِ

اَلْقُدْرَةِ اَلْمُخَيَّرِ مِائَةِ اَلْفِ نَبَاكَ وَنَا لَنْ يَجْعَلَ لِي فِي اَسْرَارِ
 اَلْقُدْرَةِ اَلْمُخَيَّرِ مِائَةِ اَلْفِ نَبَاكَ وَنَا لَنْ يَجْعَلَ لِي فِي اَسْرَارِ

خا بے خطاب معترایم در دود و آشکار آباء و اجداد را لذت نهال و اولاد
و اعضاء داشت که بر تیر و مزاجم قبیله و کلام طبعیست

و رثایم آباء و اجداد و لا یموت و نجب از امتینا نورش الانبا

در صدد بر آمدند نام این گنم را با نام نیک خود و نیک سببستان
عهد قدیم گشت هر روز نیک فرمودند این کتاب را خط خوش

خویش در خوش زبانی دهنه رزق از کلمات آن معرفت اندیش
نوشته و مهت را بر طبع و نثر آن گذاشتند و الله بنده فقیر و محتیر

مویا و قدرتی توان نمودم بتواند خود را حمده در این کاخ طیر قرار دهد
و در واقع از اقلات و افیه و توهمات کافیه و جهل محموش

طایر شر از فقیر شود است بطنش از وجود محمود است

با کمال انصاف و نیک لال زحمات آن را سدرت میوه و آثار
این اثر در روز کار بایست اگر غرض بخواهم بخورم نه سحر

این است که کرم نثر را بدین صفت خاتمه دهم

کَلَّمَ قَلْبُ عَيْنٍ لِكُلِّ رَفِيعٍ حَقِّقْ لَكَ الْكَلَامُ جَدًّا

لَنْ مَعْرِ لَرَبِّانِ حَقِّقْ لَوْ دِي كُشُوبُ نَبْ لَمْ لَلْوَدِي

رَبِّ وَفَقَّا لِأَسْحَبٍ وَنُضْرٍ وَسَيَّرَ عَلَيْنَا لَوْمُنَا وَنَاوَدَنَا بِمَحْمُودٍ

وَقَدَفْتُ فِي تَارِيخِ طَبِيعَةٍ بِإِدْبَارِهِ قَطِيعَةً بِالْفَارِثَةِ

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| و ده که از طبع این مجتهد گشت | تا نرسد نقیصه بر بقصد |
| دوره اتحاج فرق شناسد | روح سعدی ز طعنه مسعود |
| برهم دولت اندر بخشد | بجو دکان از بود بر نضد |
| بر روان نظم از بر نظم | شمه خمسه آورد شود |
| کز خط فقیر آمد لایک | کلمه محمده فخر ممد |
| ختم شد دیم اول ذی الحج | در معدوده بشود معد |
| از پیل طبع آن گفتم | بان تور ابله عاقبت نمود |

۱۳۴۱

کتابه لیسب در حقیر الضعیف عی شریف الشیر معین الشریع شیرازی
بافقیسیر الله صلی الله علیه و آله شیرازی مخفی عنه فی تاریخ شهر ذی الحجه ۱۳۴۱



شایع نمود جناب مستطاب آقای آقامیرزا علی الشیر معین الشریع شیرازی
در شیراز ایران در مصدق مظفری واقع در رجب ۱۳۴۱ میرزا علی ستریت
عمر کادی بمی مباشرت آق میرزا کریم شیهی بنویس صبح آراسته رود

تاریخ ۱۰ - شهر رجب سنه ۱۳۴۱

